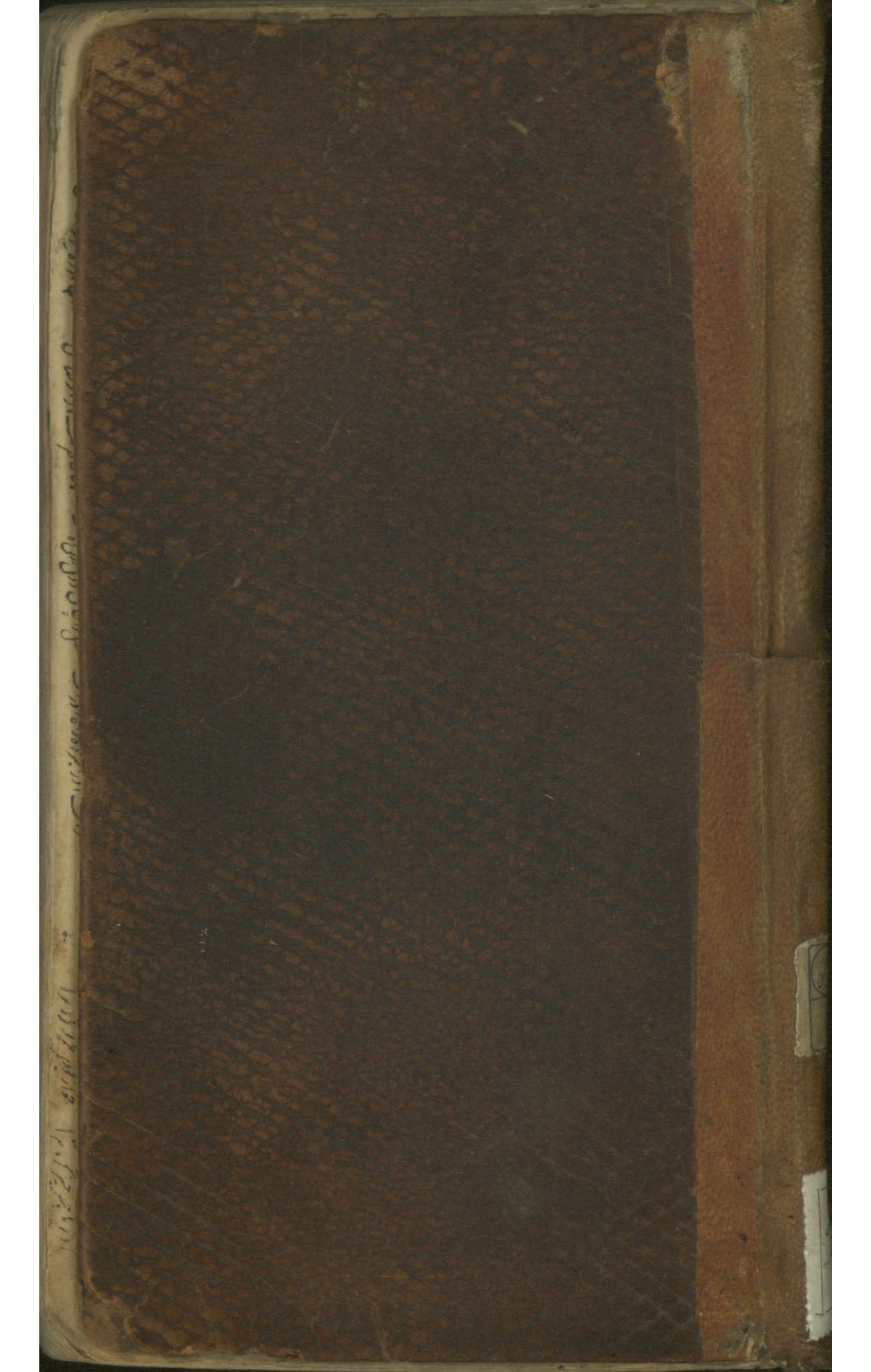



بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة
مؤلف سنائی
موضوع تألیف قصائد و اشعار
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۹۰۲۹


بازدید شد
۱۳۸۱
۳۷ - ۶۳
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۲۰۲۳
شمارهٔ دفتر
۹۰۲۹



بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بی خرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر مکین و مکان

همه از صنع تو مکان و مکین / همه در امر تو زمان و زمین

عرش تا فرش جز مبدع تست / عقل با پیک روح مسرع تست

در دهان‌ها زبان که گردان است / از ثنای تو اندرو جان است

نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت کرمت

هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک / زان هزار و یکی و صد کم یک

هر یکی زان بحاجتی منسوب / لیک نامحرمان از آن محجوب

یارب از فضل و رحمت این دل و جان / محرم پرده نام خود گردان

افزون مرده در رست بویان / وحش لا شریک له گویان

لاو موزان سرای دردی بی / بارگشته حبیب و کیسه تهی

برتر از وهم و عقل و حس و قیاس / چیست در خاطر خدای شناس

هر کجا عارفیست در همه فرش / هست چون فرش زیر نعلش عرش

پر زره پسند روان پسنده / از چنین جز بر او پسنده

کرد داند ز خاک تن کردن / باد را دفتر سخن کردن

واهب العقل و ملهم الالباب / منشی نفس و مبدع اسباب

همه از صنع اوست کون و فساد / خلق را جمله مبدا است و معاد

همه از او و بازگشت بدو / خیر و شر جمله سرگذشت بدو

اختیار آفرین نیک و بد اوست / باعث نفس و مبدع خرد اوست

هیچ دل را بکنه او ره نیست / عقل و جان از کمالش آگه نیست

دل و عقل از جلال او خیره / جان و عقل از کمال او تیره

نیست جولان ز غور ذاتش وهم / تنگ میدان ز کنه وصفش فهم

عقل اول نتیجه از صفتش / راه داده و را به معرفتش

عقل عقرا پر بسوخت آتش او / از پی رشک کرد مفرش او

نقش در موکبش کمر و نیست / عقل در مکتبش نوآموز نیست

چیست عقل اندرین سپنج سرای / جز مزور نویس خط خدای

عقل را خود بجز دو راه نمود / بس بتنهایی بسنگی و در آسود

احدست و شمار ازو معزول / صمدست و نیاز ازو معزول



کاول آفرید عقل است — برتر از برگزید با عقل است

عقل کل یک سخن ز دفتر او — نفس کل یک پیاده بر در او

عشق را داده هم به عشق کمال — عقل را کرده هم به عقل عقال

عقل مانند ماست سرگردان — در ره کنه او چو ما حیران

بدلیلی عقل ره نبری — خیره چون دیگران مکن تو خری

فضل او در طریق رهبر ماست — صنع او سوی او دلیل و گواست

عقل رهبر ولیک تا در او — فضل او مر ترا برد بر او

عقل جستش تو جست لیک نیافت — عجز در راه او شناخت شناخت

گر نه ایزد ورا نمودی راه — از خدایی کجا شدی آگاه

عقل عقل است و جان جانست او — آنکه زان برترست آنست او

با تقاضای عقل و نفس و حواس — کی توان بود کردگار شناس

فصل فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست — ذات او هم بدو توان دانست

گرمش گفت مر مرا بشناس — ورنه کی بشناسدی بعقل و حواس

بدلیلی حواس کی شاید — گوز بر پشت قبه کی باید

ای شده از شناس خود عاجز — کی شناسی خدای را هرگز

چو شوی در علم خود زبون باشی — عارف کردگار چون باشی

چون ترا داد معرفت یزدان — در درون دلت نهاد ایمان

خلعتی کان تراست هیچ چیز — نستاند بزور رستاخیز

گر ترا دانش و درم نبود — او ترا بود هیچ کم نبود

او بفخر آردت ز بینی عار — او عزیزت کند نگردی خوار

آنچه داری تو دل بدان مسپار — آنچه او داد استواران دار

تو خزینه نهی نیاری باز — چون بدو دادی او دهد بتو باز

زر با تش دهی چنبش سوزد — زر صافی ترا بیفروزد

بد او سوخت نیک داد بتو — دولت چرخ سر نهاد بتو

نفع آتش اگر سقیم ترست — آتش آرای زر کریم ترست

تو ندانی به نیک و نه بد را — خازن او به ترا که تو خود را

بار بارست چون رمی زدر سخ — مار مارست چون رهی بر سخ

ای صدف جوی جو سر والا — چاره و جان ببه بساحل لا

هست حق جز رهنمت بگراید — زاد این راه نیستی باید

تا توان نیستی کله نه نهی — روی را در بقا نه نهی

چون تو با هستی سوی حق پوئی — چون شوی هست راه روجویی

خیر بگذار رقصهای محال — از سر نفس شوم دع و تعال

سبب هدیه ارادی او — نفس را هستی و هادی او



فصل فی المجاهده

وره شرع فرض و سنت خویش / منت حق شمر نه منت خویش

نوربخش یقین و تلقین اوست / هم جهانبان و هم جهان بین اوست

مهربان تر ز مادر و پدر است / مر ترا او بخلد راهبر است

چون بر سپیدتن کران او را / کی شناسد روان و جان او را

سنگ با رست لعل کان انجا / لو العضو لست عقل جان انجا

بی زبانی تر از زبان توبس / سرزه گویی و غم زبان توبس

از بس کفر از اهل دین بان کرد / به سیاهی سپید زین بان کرد

سنت کرد کار هادی دین / کادمی را جنبه کرد کرین

خضر شرا برای ماده و تر / بی نیازی ز تیغ و پیغمبر

گروه از بهر رهبرش ابر / گر به ره را بنی سگی راهبر

تو مرانرا که رخ بحق آرد / بت شمر سرچه داند و دارد

روی بر تافته ز حضرت حق / من نگویم که مرد مست الحق

سگ به از ناکسی که روی بتافت / زانکه ناجسته سگ مراد بیافت

سگ پی پی سی که گرچه فربه شد / ذلت آزی بکار رها به شد

روز که بود که پرده در باشد / شب که باشد که پرده گر باشد

چو دو رخسار روز رنگ شفق / ورده عشق بیش روزه حق

هر که آمد برون کوش آورد / خود نیاید که لطف اوش آورد

رهبرت لطف او تمام بود / [illegible] زان پس ترا اعلام بود

هم از و دان که جان سجود کند / کا [illegible] هم ز آفتاب جو کند

فصل فی الهدایت

هر هدایت که داری ای درویش / هدیه حق شمر نه کرده خویش

آل برمک ز جود کس کشتند / با سخاوت چو هم نفس کشتند

نام ایشان چو روح باقی ماند / ورچه گردون فنای ایشان خواند

اهل این روزگار اگرچه خوشند / چون پس شوخ چشم دیده کشند

بسخن چون شکر همه نوشند / بسخا ول درند و جان کوشند

چو تو از بود خویش گشتی مست / گر ره به بند و در ره است

چون کمر بستی استادی تو / تاج بر فرق دل بهادی تو

تاج اقبال بر سر دل [illegible] / پای او بار بر خود و گل نه

گرت باید که سبب گردوزه / او لا پوستین بکار زر وه

گرچه غافل برین عمل خندد / لیک عاقل خرین پسندد

پوستین باز کن و که ما در شاه / پوستین در بسیت اندر راه

در بهشت خوانده عاشقان برجان / آیت کل من علیها فان

آن سفیهان که طرز و طرارند / عقل را بهر زده زدن دارند

زرق و تلبیس و مخرقه بگذارند
سوی توحید و صدق ره بکرند

دیدهٔ عقل را گزیند حق
دیدهٔ رنگ بین نه بیند حق

خلق را ذات چون نماید او
در کدام آینه نماید او

چون برون آمدی ز جان و ز جای
پس بدانی خدای را به خدای

ور ره صدق نفس را بگذار
خیره زین نفس شوم دست بدار

فعل و ذاتش برون ز آلت دان
سوی کنه هوشش نیست بیان

کن و حرفست بی نوا هر دو
مرده و بحرست بی هوا هر دو

ذات او سوی عارف و عالم
برتر از ما و کیف و از هل و لم

صنع او علت حکمتست و جلی
قهر او مکر عزت است و خفی

پیکر آب و گل ز شوق و غرور
لعبت چشم و دل ز کنهش کور

عقل آلوده ارنی دیدار
ارنی گوی گشته موسی وار

چون برون آمد از تجلی پاک
گفت در گوش او که تبت الیک

صفت ذات او بعلم بدان
نام پاکش هزار و یک برخوان

وصف او زیر علم نیکو نیست
هرچه در گوشت آمد آن او نیست

نقطه و خط و سطح بر صفتش
نیست چون جسم و بعد شش جهتش

مبدع آن چه از ورای مکان
خالق این چه از درون زمان

هیچ عاقل درو نداند عیب
او بداند درون عالم غیب

مطلع بر ضمایر و اسرار
نور ما کرده بر دل تو گذار

فصل فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نبشته ما
چیست کن سرعت نفود قضا

نه ز عجز است دیری و زودیش
نه ز تیهو است خشم و خشنودیش

علمش را نه گمان دان و نه یقین
صنعش را نه آن شناس و نه این

پاک از آنها که غافلان گفتند
پاک تر زانکه عاقلان گفتند

وهم خاطر دلیل نیکو نیست
هرکجا وهم خاطرست او نیست

وهم و خاطر ز آفریده اوست
آدم و عقل نو رسیده اوست

زانکه اثبات رنگ او ریاست
همچو اثبات ما درا عمیست

داند اعمی که مادری دارد
لیک چونی و بو هم در نارد

ذات او فارغ است از چونی
زشت و نیکو درون و بیرونی

در چنین عالمی که ذوقش دو
زشت باشد تو او دوی او تو

گر نگوئی بد و نکو نه بود
ور نگوئی تو باشی او نه بود

گر ندانی تو این سخن با بیر
ور نگوئی مشبهی با بیر

با تو چون رخ در آینه مصقول
نز ره اتحاد و ز روی حلول

چون برون از کجا و کی بود او
گوشه خاطر تو کی شود او

الجه پیش بود پیش از آن ره جست
عاقبت وهم نشست الله جست

راه بویان چو سوی ده پویند / ایک ایک بهر ره بگویند
ماده مردان چو فاخته در کوی / طوق در گردنند کوکو گوی
خواهی امید گیر و خواهی بیم / هیچ بر برزه نافریده حکیم
عالم است او بهر چه کرد و کند / تو ندانی بد آنست درد کند
به رسالیم منت در علمش / تا بدانی حکیمی و حلمش
خلق را داده از حکیمی خویش / هر کرا بیش حاجت آلت بیش
همه را داد آلتی در خور / از پی نفع خیر و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آید / و آنچه هست آنچنان همی باید
تو مکن در میانه هیچ فضول / رانده او بدیده کن تو قبول

التمثیل فی اصحاب الغفلة

ابلهی دید اشتری به چرا / گفت نقشت همه کجست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش میکنی هش دار
در کژی من مکن به عیب نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد / از کژی راستی کمان آمد
تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر در خورست با سر خر
هست شایسته گر چه آید خشم / طاق ابرو برای چشمی چشم
هر سه از آنجا به پرو شد / چشم خورشید بین از ابر و شد

التمثیل بعین الاحول

پسر احول از پدر بپرسید / کای حدیث تو بسته را چو کلید
گفتی احول یکی دو بیند چون / من نبینم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ کژ شمار ستی / بر فلک مه که دوست چار ستی
پس خطا گفت آنکه این گفتست / کاحول از طاق بگذر و جفت است
ترسم اندر طریق شارع دین / همچنانی چو احول کژ بین
یا چو ابله که با شتر پیکار / کرد بیهوده از پی کردار
قبله عقل صنع بی خللش / کعبه شوق ذات بی بدلش
روح را از خرد شرف او داد / عقل را از کنه علف او داد
نیک داند خدای حاجت را / حکمتش مانعست اجابت را
گرچه باشد که سوال محب / ندهد گل به گل خورنده طبیب
گل عسری کسی که گل خواهد / کی دهد گلشکر اگر چه دل خواهد
کی شود بی سبب نموده تو / بوده حق چو عقل رو ده تو
همه را از طریق حکمت داد / آنچه بایست بیش از آن همه داد
پیل را پشه گر بدرد پوست / گو بر آن گوش شبه زن باد است
کوه اگر برزمار شد مشکوه / سنگ تریاک هست هم در کوه
ور زگزدم بدل گمان داری / کفش نعل از برای آن داری

نیش اَرهست ناخنت هم هست | کیک را گوشمال چون برجست
درد در عالم ار فراوان است | هر یکی را ز زار درمان است
در هم آویخت از پی تصویر | کوزهٔ زمهریر و گوی اثیر
معتدل گشت جنبش کل را | سردی مغز و گرمی دل را
جگر و دل ز معده و شریان | سوی تن آب و تاب کرده روان
تا جسد را بواسطه دم و خون | جان و ها این جنبش این سکون
ملکوت است و ملک در عالم | ز بر تخت نور و تحت ظلم
گردنش این دو مایه را از صنع | چون یکی پیکرد سایه را صنع
ملک از بهر لطف جان را داد | ملکوت از شرف روان را داد
تا درون و برون پذیرد قوت | تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت
هست حق را ز بهر جان شریف | اندر اثنای صنع لطف لطیف
داند آنکس که خرده دان باشد | کانچه او کرد خیر آن باشد
زشت و نیکو به نزد اهل خرد | سخت نیکیست از و نیاید بد
نکند ایچ شر امر او را دان | شب و [illegible] او را خوان
سوی تو نام زشت نام بد است | ور نه محض عطاست هر چه از اوست
بد بجز جلف و بیخرد نکند | خود نیکوکار هیچ بد نکند
باشد از مادر آن مادر ما | هم حجامت نکو و هم خرما

بد ازو در وجود خود ناید | بجز این بد ز تو چون شاید

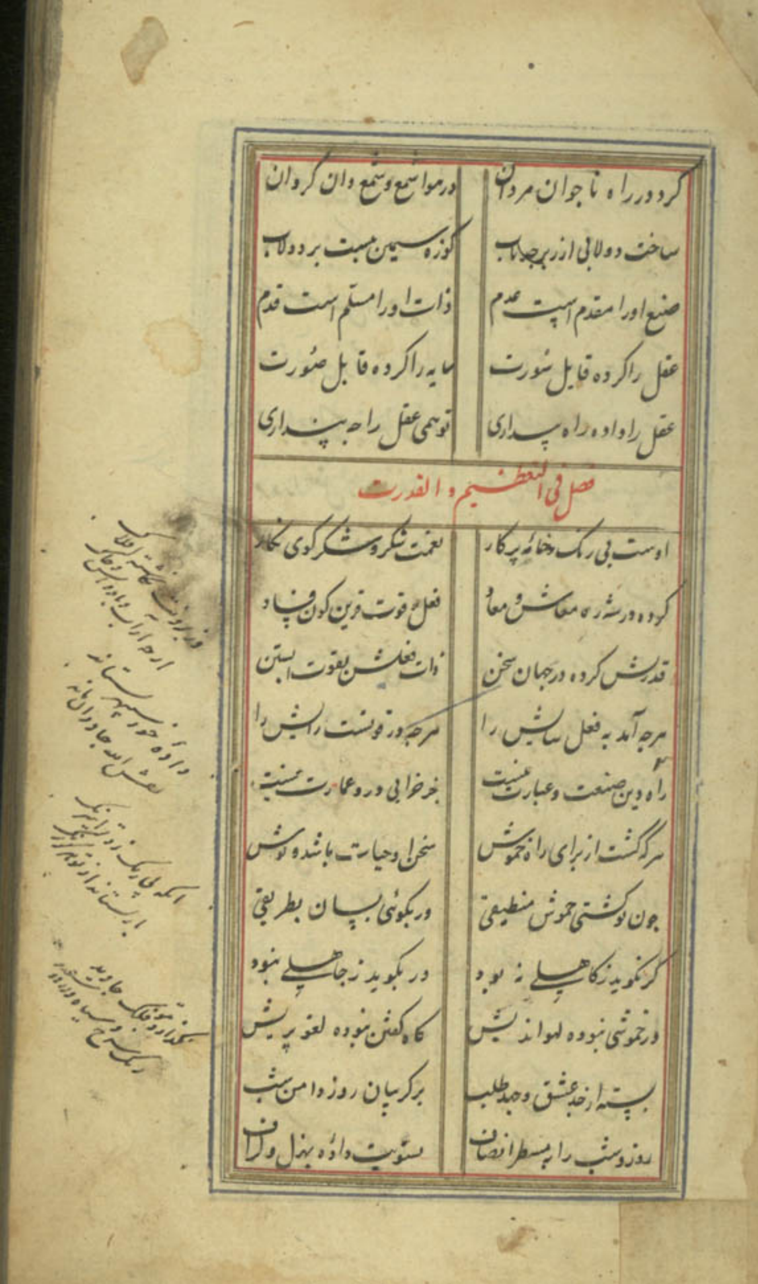
فی اصحاب الغفلت

آن نه بینی که طفل را دایه | گاه چیزی دهد ولیکن پایه
گاه بندد ورا به گهواره | گاه بر بر نهندش همواره
گه زند صعب و گاه بنوازد | گاه دورش کند بیندازد
گاه بوسه به مهر رخسارش | گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند | خشم گیرد ز دایه آه کند
گویدش نیست مهربان دایه | بر او نیست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه به داند | شرط کار آنچنان همی راند
بنده را نیز کردگار بشرط | میگذارد بجمله کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی | گاه محرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج | گه بدانگی ورا کند محتاج
تو به حکم خدای راضی شو | ورنه بگذردش و پیش قاضی شو
تا ترا از قضاش به ماند | ابله آنکس که اینچنین داند
نوشش آن هر چه زو سزا باشد | زشت و نیکو همه نکو باشد
هر چه هست از بلا و عافیتی | خیر محض است و شر عاریتی
آنکه آرد جهان ز کن فیکون | چون کند بد به خلق عالم چون

خیر و شر نیست در جهان سخن | لقب خیر و شر بتست و بمن
آزمان کایزد آفرید آفاق | هیچ بد نافرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک آن را برگ | زهر این را غذا و آن را مرگ
چون ترا از درون دل بگماشت | آینهٔ نور پیش تو برداشت
تا ترا کبر زیر چشم نکرد | تا ترا چشم تو بچشم نکرد
سنگ و سنگ است گلخنی و رهی | تو چو لعل از درون جهت بهی
سیم بهر خزینه دارد شاه | لعل بهر خزینه دارد شاه
سیم ناب از نهاد وارونست | لعل ناب از درون برون جوست
پای طاوس اگر چو پر بودی | بشب و روز جلوه گر بودی
که تواند نگاشت در آدم | نقش بند قلم نگار قدم
آینه گر چو پشت روی سیاه | بودی کس نکردی هیچ نگاه
ز آینه روی پر بود خورشید | پشت خواهی سیاه و خواه سپید
خرد و جان صورت مطلق | همه از امر دان و امر از حق
آتش و آب و باد و خاک فلک | برترش عقل و جان میانه ملک

فصل فی صفت قدرة

نقش بند برون گلها اوست | نقش دان درون دلها اوست
مبدع هست و آنچه باهست اوست | صانع دست و آنچه در دست اوست



گرد در راه ناجوان مردان | در هوا شمع و شمع و آن گردان
ساخت دولابی از زبرجد ناب | کوزهٔ سیمین ببست بر دولاب
صنع او را مقدم است عدم | ذات او را مسلم است قدم
عقل را کرده قابل صورت | مایه را کرده قابل صورت
عقل را داده راه پنداری | تو همی عقل را چه پنداری

فصل فی التعظیم والقدرت

اوست بی رنگ خانهٔ پرگار | نعمت شکر و شکر گوی نگار
کرده در شهرره معاش و معاد | فعل و قوت درین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان سخن | ذات فعلش بقوت آبستن
هرچه آمد به فعل سازش را | هرچه در قوتست رازش را
راه دین صنعت و عبارت نیست | جز خرابی در و عمارت نیست
هر که گشت از برای راه خموش | سخن او حیات باشد و نوش
چون نگشتی خموش منطقی | ور بگوئی بیان بطریقی
گر نگوید زکاهلی نبود | ور بگوید ز جاهلی نبود
ور خموشی نبوده لهو اندیش | گاه گفتن نبوده لغو پریش
بسته از بهر عشق و جهد طلب | بر گریبان روز دامن شب
روز و شب را بسطر ازدمان | مستوی داده بهزل و ران

از درونش چو بوی جان یابند / بی زبانان مگر زبان یابند
دلش از بند ملک برهانند / ملکوت جهانش بنمایند
تا کند عقلش از بی رازی / گرد میدان عرش پروازی
عرش چون فرش زیر پای آرد / جعد باشد ولی همای آرد
خواجه این و آن سرای شود / بنده مخلص خدای شود
مرورا عقل روی ننماید / پیش از نور خود بیاراید
لطف او سایه افکند بر دل / پس بگوید که کیف مد الظل
چون دل و جان باو بیاید لبس / روی ننمایدش جعلنا الشمس
چه کند طرف تو ز نشتی حس / طرفه گوی نور خویشتن پس
آن چراغ تراست امید / خود برآید بتافتن خورشید
بر سر این شمع راست ناید / جان آن نیم عطسه بستاند
مصطفی گفت خر از آن شه / دست مرد خلیل آده شد
وا و آوه وفای دینش داد / زینت و زینت و نقشش داد
پس چو واو از میان آوه رفت / ماند آه مجرد او ایت بگفت
آه ماند بیت یادگاری ازو / گفت او نمود کاری ازو
پیش ما صورت وره آواز / خویشتن را بکش بتیغ نیاز
گر پذیرندگی آسوده / ورنه انکار بود نابوده

همه را غایت تباهی دان / نردبان پایه الهی دان

فصل فی الربوبیة والعظمة

پس چو مطلوب نبود اندر جای / سوی او کی بود سرت راه نمای
سوی حق شاه راه نفس و نفس / آینهٔ دل زدودن آمد و بس
آینه دل ز زنگ زنگ نفاق / نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آینه یقین شماست / چیست جز خالص صفای دین خداست
پیش آن کش ز دل تنگی نبود / صورت و آینه یکی نبود
گرچه در آینه بشکل توی / آنکه در آینه بود نه توی
دگری تو چه آینه دگر است / آینه از صورت تو بیخبر است
آینه صورت از سفر دور است / کان پذیرای صورت از نور است
نور خود ز آفتاب بر بدست / عیب در آینه است دور دیدست
هر که اندر حجاب جاوید است / مثل او چو بوم و خورشید است
گر ز خورشید بوم بی نیروست / از پی ضعف خود نه از پی اوست
تو نه بینی جز از خیال و حواس / چون نه خط و سطح و نقطه شناس
تو درین راه معرفت غلطی / سال و مه مانده در حدیث بطی
گوید آنکس درین مقام فضول / که تجلی نداند از حلول
آفتابی که هست نور دریغ / آبگینه نماید اندر میغ

شماست



یوسفی از دوشنه نیکوتر … دیو روئی نماید از حجره
حق ز باطل معائینه نکند … حنجرت کار آینه نکند
صورت خود در آینهٔ دل خویش … برتوان دید از آن که در گل خویش
بگسل آن سلسله که پیوستی … که ز گل دور چون شدی رستی
زانکه گل مظلم است و دل روشن … گل تو گلخن است و دل گلشن
سرچه روی دولت مصفاتر … زو تجلی ترا مهیاتر
چون ز امت فزونش بود اخلاص … گشت بوبکر در تجلی خاص

فصل فی شان قوم هذه اعمی و هو فی الاخرة اعمی و اضل سبیلا فی جماعة العمیان

بود شهری بزرگ در حد غور … و اندر آن شهر مردمان همه کور
پادشاهی در آن مکان بگذشت … لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت … از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل … آرزو خاست زان چنان تهویل
چند کور از میان آن کوران … بر پیل آمدند از آن عوران
هر یکی را به لمس بر عضوی … اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست … دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند … بر شان دیگران فراز شدند
هیبت و شکل پیل پرسیدند … وانچه گفتند جمله بشنیدند

تا بدانند شکل و صورت پیل … هر یکی گفت زان در آن تعجیل
آنکه دستش بسوی گوش رسید … دیگری حال پیل از او پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم … صعب و پهن و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید زی خرطوم … گفت گشتیست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست … سهمناکست و مایهٔ تبهیست
وانکه را آمد ز پیل ملموسش … دست و پای سطبر پربوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوط است … راست همچون عمود مخروط است
هر یکی دیده جزوی از اجزا … همگان را نظر فتاده خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نه … علم با هیچ کور همره نه
جملگی را خیالهای محال … کرده مانند غتفره به جوال
از خدا این خلایق آگه نیست … عقلا را درین سخن ره نیست

فصل فی الاستوا نه معقول و الکیفیه مجهول و الایمان به منقول

آن یکی گفته رجل و دیگر ید … بیهده گفتها ببرده ز حد
وان دگر اصبعین و نقل و نزول … گفته وآمده براه حلول
وان یکی استوا و عرش و سریر … کرده در علم خویشتن تقریر
وان دگر را سخن ز قعد و جلوس … بسته بر گردن از خیال جرس
وجه گفته یکی دگر قدمین … کس نگفته ورا که مطلقسان

زین همه گفته قال و قیل آمد / حال کوران و حال پیل آمد
جل ذکره منزه از چه و چون / انبیا را شده جگرها خون
عقل را زین حدیث پی گردند / علما زاعلوم فی کردند
همه بر عجز خود شدند مقر / وای آنکو بجهل گشت مصر
متشابه مخوان در و ماد بر / وز خیالات بیهده پرهیز
انچه نص است جمله آمنا / وانچه اخبار نیز صدقنا

التمثیل فی اصحاب الغفلة

راه مردی ز غافلی پرسید / چون ورا سخت جلف و غافل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی / با جز از نام میش نشنیدی
گفت با نبت خورده ام بسیار / صد ره و بیشتر نه خود یکبار
مرورا گفت راه مرد حکیم / ای بیچاره ای قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمی دانی / بیهده ریش چند جنبانی
آنکه او نفس خویش نشناسد / نفس دیگر کسی چه بشناسد
وانکه او دست پای را داند / او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزاند ازین معنی / تو چرا هرزه میکنی دعوی
چون شوی برین سخن برهان / پس بدان محبره و ایمان
درنه او از کجا و تو زکجا / خامشی به ترا تو ژاژ مخای

ابهر ا

بسم الله الرحمن الرحیم

علما جمله هرزه می لافند / وین نه بر بای هر کسی بافند

فصل فی تقدیسه و تنزیه جل ذکره

جانت را دوزخ آشیانه مکن / خاطرت را محال خانه مکن
گرد بیهوده و محال مگرد / برد رخانه خیال مگرد
از خیال محال دست بدار / تا بدان بارگه بیابی بار
کان سرای بقا برای تو است / وین سرای فنا نه جای تو است
آن سرای بقا ترا است معد / نوم بگذار و جان کن از بی غد
در جهان زشت و نیک واجب دراست / تا خلف زاد کان آدم زاست
پایه پایه سوی بام مبند / تو بیک پایه چون شوی خرسند
پایه اول اندرو علم است / کو بتحقیق خواجه علم است
علم بی حلم شمع بی نور است / هر دو با هم چو شهد زنبور است
شهد بی موم رهزا حرار است / موم بی شهد با بت نار است
برگذر زین سرای کون و فساد / پیر از معدن و بنه بمعاد
کاندرین خاک توده بی آب / آتش آب پیکر است سراب
جمع کرده برادلین ما پیه / خرد و جان و صورت و مایه
تو حقیقت بدانکه در عالم / از برای مجشه آدم
شده در دم نگشت دگر مایه / خرد و جان و صورت و مایه

نیست از جنبش آسمان ازل … رو بیابان بایه بر علم و عمل

بهر بالای و شیب منزل را … حکمت جان قوی کند دل را

اندرین راه ارچه آن یکی … دست و پائی بزن زبان یکی

هر که او تخم کاهلی کارد … کاهلی کاو ز خویش بار آرد

بتر از کاهلی ندانم چیز … کاهلی کرد رستمان را حیز

از پی کارت آفریده‌اند … جامهٔ خلعتت بریده‌اند

تو به خلقان چرا شوی قانع … چون نکردی بدان حلل طامع

در دو عالم یکی کند صادق … سه سه منزل یکی کند عاشق

ملک و ملک از کجا بدست آری … چون و شصت روزگار بیکاری

روز بیکاری و شب آسانی … بدرستی بجز پر سامانی

از پی سیم و طعمهٔ گردون … پیش مشتی خسیس و ناکس و دون

بهره را بر مدوز و پرده مدر … کاسه را ملیس و عشوه مخر

علم داری بحلم باش چو کوه … مشو از بادیات چرخ ستوه

هر کرا عون حق حصار شود … عنکبوتیش پرده دار شود

سو سماری ثنای او گوید … اژدهای رضای او جوید

نعل او فرق عرش را شاید … نعل او زیر فرش را شاید

زهر در کام او شکر گردد … سنگ در دست او گهر گردد

هر که او سر برین ستانه نهد … پای بر تارک زمانه نهد

عقل دانند اندرین درماند … هر که درماند ازانکه زین درماند

ترسم از جاهلی و نادانی … ناگهان بر صراط درمانی

جاهلی مر ترا بنار دهد … تا ترا کوک و کوکنار دهد

لقمه دیدی که مردمی خاید … زان میان گندمی برون آید

بوده پیش چراده فرع و ستور … دیده تاب خراس و تف تنور

داشته زیر آسیای تو پای … کرنکه داشتش خدای خدای

از پی حفظ مال و نفس و نفیس … او ترا بس تو کرده‌ئی زو بس

اعتماد تو بر سک و زنجیر … بیش بینم که بر سمیع و بصیر

نور ایمانت باد زین بنیاد … آهنی و سکی بغارت داد

التمثیل فی قوم یوتون الزکوة

رادمردی حکیم پیش پسر … داد چندین هزار بدرهٔ زر

پسرش چون بدید بذل بدر … بر همه خلق لیک غیر پسر

گفت بابا نصیب من زین کو … گفت ای پور در خزانهٔ هو

قسم تو بی وصی و بی انباز … من بحق دادم او دهد تو باز

او بجز کارساز جانها نیست … لحد بر تو ظلم از آنها نیست

هر یکی را عوض دهد هفتاد … گر دری بست بر تو ده بگشاد

فصل فی الحکمة وسبب رزق الرازق

آن نبینی که پیشتر ز وجود
چون ترا کرد در رحم موجود

روزی‌ات داد نه ماه از خونی
کردگار رحیم بی‌چونی

در شکم مادرت همی پرورد
بعد نه ماه در وجود آورد

آن در رزق چون بر تو ببست
دو در بهترت بداد بدست

بعد از آن الف داد با پستان
روز و شب پیش تو دو چشمه روان

گفت کین هر دو را همی آشام
کل هنیئاً که نیست بر تو حرام

چون بتو دوست نظام بعد دو سال
شد دگرگون ترا همه احوال

داد رزق نواز دو دست و دو پای
زین بگیر و از آن برو سر جای

گرد و در بر تو بسته گر در واست
عوض دو چهار در برخاست

زین بستان نان برو به پیروزی
گرد عالم همی طلب روزی

چون اجل ناگهان فراز آید
کار دنیا همه مجاز آید

بازماند دو دست و پای از کار
بدل چار بد بهشت با چار

در لحد سر چهار بسته شود
هشت جنت ترا گشاده شود

هشت در خلد بر تو بگشایند
حور و غلمان ترا به پیش آیند

تا بهر در چنانکه خواهی شاد
می روی ناوری ز دنیا یاد

ای جوان مرد نکته‌ای بشنو
وز عطای خدا نومید مشو

چون

چون ندانی تو سر ساختنش
چون توهم کنی شناختنش

هست در وصف او بوقت دلیل
نطق تشبیه و خامشی تعطیل

غایت عقل در رهش حیرت
مایه خلق سوی او غیرت

وهمها قاصرست از اوصافش
فهمها هرزه میزند لافش

عقل و جان را مراد و مالک اوست
منتهای مرید و سالک اوست

عقلها رهنمای هستی اوست
هستها زیر پای پستی اوست

انبیا زین حدیث سرگردان
اولیا زین صفت همه حیران

فعل او خارج از درون و برون
ذات او برتر از چگونه و چون

ذات او را نبرده راه ادراک
عقل را جان و دل در آن ره خاک

عقل بی کحل آشنائی او
بی‌خبر بوده از خدائی او

چه کنی وهم را بجنبش حث
کی بود با قدم حدیث حدث

نیست از راه عقل و وهم و حواس
جز خدا ایچکس خدای شناس

غور وصفش که روی ننماید
عقل را جان عقل برباید

عقل کانجا رسید سر بنهد
مرغ کانجا پرید پر بنهد

هرچه راهست گفتی از بن و بار
گفتی او را شریک هش میدار

جز بحس رکیک و نفس خبیث
نکند در قدم حدیث حدیث

در ره قهر و عزت و صفتش
کنه تو بس بود به معرفتش

ول اولیا

چند ازین عقل زهات انگیز / چند ازین چرخ و طبع رنگ آمیز

عقل را خود کسی نهد تمکین / در مقامی که جبرئیل امین

کم ز کنجشک آید از هیبت / جبرئیلی بدان همه صولت

فصل فی التوحید والتنزیه

احدیست و شمار ازو معزول / صمدیست و نیاز ازو مخذول

آن احدی که عقل داند و فهم / وان صمدی که حس شناسد و وهم

نی فراوان نه اندکی باشد / یکی اندر یکی یکی باشد

در دوئی جز بد و سقط نبود / هرگز اندر یکی غلط نبود

ما تر از درون شمار و شکی هست / چه یکی خوان چه دو که مردو یکیست

تو چه آگاه و بو دان به یقین / چه و چند و چرا و چون را هین

نه بدو کیش هست از افزونی / ذات او برتر از چندی و چونی

نیست از هیچ طالب عاجز / هل و من گفتن اندرو جایز

کس نگفته صفات مبدع او / چند چون و چرا و چه کی و کو

ید او قدرتست و وجه بقاش / آمدن حکمت و نزول عطاش

قدمینش جلال قهر و خطر / اصبعینش نفاذ حکم و قدر

همتها تحت قدرت او بند / همه با ما و او نه ای جو بند

جنبش نور سوی نور بود / نور کی ز آفتاب دور بود

با وجودش ازل بزیر آمد / بکه آمد ولیک دیر آمد

در ازل بسته کی بود عملش / یک غلام است خانه زاد ازلش

کی مکان باشدش ز بیش و ز کم / که مکان خود مکان ندارد هم

با مکان آفرین مکان چه کند / آسمان گر خود آسمان چکند

خلق را زین صفت جهانی ساخت / تا بهنر خود آشنائی ساخت

آسمان دی نبود امروز است / باز فردا نباشد او توز است

در نورد و زپیش پیش دخان / یوم نطوی السما برو برخوان

عارفان چون دم از قدیم زنند / های و هو را میان دو نیم زنند

فصل فی التقدیس

دسری قالب قدیمی او / طبع لی باعث کریمی او

مادت او ز کهنه و نو نیست / اوست که منتها جز او نیست

بنهایت نه ملک او معروف / ببدایت نه ذات او موصوف

از درونت نگاشت صنع آله / نه زر و سپید و سرخ و سیاه

عقل و دانش برون ز آلت و سوت / پس که هو تیش بر از کن و سوت

نشود و سر طبع بی قوتش / همچو جان از نهاد بی طولش

این و آن مر دو ناقص و ابتر / آن و این مر دو ابد و بی بر

وز برونت نگاشته افلاک / ار چه از باد و آب و آتش و خاک

دادهٔ خود سپهر بستاند نقش الله جاودان ماند
آنکه بی رنگ زد ترا بر رنگ باز نستاند از تو هرگز رنگ
آفریدت ز صنع در تکلیف کرد فضلش ترا بجود تعریف
گفت کنجی بدم نهانی من خلقت الخلق تا بدانی من
نگذارد تبو فلک جاوید رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید
جمع کرد از پی تو پیش از تو انجه اسباب تست بیش از تو
کرد از کاف و نون بدین تمکین زنده را یکزمان پر از پاسین
زیر گردون ز امر و صنع خدای ساخته طبع چار بر یک جای
جمع ایشان و لیک قدرت اوست قدرتش نقش بند حکمت اوست
کینه را مهر و زهره را مدرر کاسه را لیس و عشوه مخبر
همه اضداد لیک ز امر اله همه با یکدگر شده همراه
همه را تا اید بامر قدم کرده یکرنگ در سرای عدم
چار گوهر به سعی هفت اختر شده بی رنگ را گذارش کر
آنکه بی خامه زد ترا پیرنگ هم تواند گذاردن پیرنگ
نیست گویی جهان زشت و نکو جز از او و بد و بل که خود او
همه زو یافته نگار و صور هم هیولانی اصل و هم پیکر
عنصر و ماده تو هیولانی طبع و الوان چار ارکانی

همه از راه بندگی دوريد چون خران سال و ماه رنجوريد
بس درین کوچه هست راه نما راه اگر هست هست آه شما
روز محشر خروس کی باید چون بود وقت خود بردن آید
چون تو که نیک باشی و که بد زشت از خود بود امید به خود
بس چو شد روی عقل و شرم سپید بس تو یکسان شناس بیم و امید

فصل فی عدل الامیر و امن الرعیة

کرد روزی عمر بره گذری سوی جوقی ز کودکان نظری
همه مشغول گشته در بازی کرده هر یک همی سرافرازی
هر یکی از پی مصارعتی می نمودی ز خود مسارعتی
برکشیده برای حرص ادب جامه از سر برون برسم عرب
چون عمر سوی کودکان نگرید حشمتش پردهٔ طرب بدرید
کودکان زو گریخته شد بنشت جز که عبدالله زبیر نرفت
گفت عمر ز پیش من بچه فن تو به نگریختی بگفت که من
چه گریزم ز پیشت ای اکرم تو نه بیدادگر نه من مجرم
زانکه کس کو بدید جوهر خود چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
میر چون جفت دین و داد بود خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد ملک خود داده سر بر باد

نیک نامی ز دروی پر رستی   در بدی جمله عهد بشکستی

آنچنان شو ز غیرت داوش   که دگر یاد نایدا ز یادوش

چون گرفتی تو عدل زینه خویش   مرکب تو بود دو منزل پیش

فصل فی ذکر التسبیح والتهلیل

ذکر بر دو پستان و کم سخنان   چه شماری بان بسر زبان

جور با حکم او همه داد است   غمزنی یاد او همه با دست

آنکه گریان از دست خندان او   دل که بی یاد دست سندان او

شدی ایمن چو نام او بردی   در طریقت قدم چو عشره دی

تو بیاد خوش چو گل زبان کن تر   یاد نامت چو گل کند بر زر

سیر جان کرده جان بخورد را   تشنه دل کرد عاشق خود را

یک زمان از ذکر خوش مشو غایب   تا بود رای و عزم تو صایب

کار نادان ز کونه اندیشیست   یاد کرد کسی که در پیش است

فصل المرید الرشید الی الشیخ العمید

پوری از بایزید بسطامی   از بی طاعت و نکونامی

کرد نیکو سوالی دیگر بیست   گفت پیرا بگو که ظالم کیست

پیر وی مرد را جواب بداد   شرب وی هم از کتاب بداد

گفت ظالم کسیست بد زوری   که یکی لحظه در غنا نرد ری

کند از غافلی فراموشش   بنود بنده حلقه در گوشش

گر فراموش کردیش نفسی   ظالمی نیست خیره چون تو کسی

ور بوی حاضر و بری نامش   بنشست کردی ز جرم احکامش

آنچنان یاد کن که از دل و جان   نشوی غافل از زمان بزمان

یاد دار این سخن از آن سیدا   مرد این راه حیدر کرار

فاعبد ربک فی الصلوة کان تراه فان لم تکن تراه فاعلم انه یراک

فاعبد الرب فی الصلوة تراه   ور نباشی چنین تو واعو تاه

آنچنانش پرست در کونین   که همی بینیش برای العین

گرچه جسمت ورا همی بیند   خالق تو ترا همی بیند

ذکر جز در ره مجاهده نیست   ذکر در مجلس مشاهده نیست

رهبرت اول ارچه یاد بود   رسمی آنجا که یاد باد بود

زانکه غواص از اندرون بجاد   آنچه بدگشته هم اشن زار

فاخته غایبست گوید کو   تو اگر حاضری چه گویی هو

حاضر آنگه شوی که در ره من   حاضر دل بوی نه حاضر تن

حاضر از از نهیب است مثال   گر ترا حصه غیبت است مثال

ناله شوق فاخته بشنو   حالت شوق ساخته بد جو

کامه خشنودی احد جوید   نور توحید در لحد جوید

لحدش روضه بهشت شود / در دو چشمش بهشت زشت شود
تا درین خطه تکابوئی / یا همه پشت یا همه روئی
مردکی خلق زندگی دین است / هر چه کشتند منوان این است
هر که شد لحظه زنده حشر شود / سالها بند شد بدوزخ و دود
گر بدین اصل و منصب ارزانست / جگر کسش سر مسلمانیست
عشق و آهنگ راه جان کردن / شرط نبود حدیث جان کردن
آنکسانی که مرد این راهند / از غم جان و دل نه آگاهند
چون گذشتی ز عالم تک و پوی / چشمه زندگیست آنجا جوی

فصل فی دار الغرور والی التجابت بغیر سرور

اجل آمد کلید خانهٔ راز / در دین بی اجل نگردد باز
تا بود این جهان نباشد آن / تا تو باشی نباشدت یزدان
حقه سربه‌مهر دان جانت / مهرهٔ مهر تو را ایمانت
سابقه نامه به مهر آورد / وز پی تو بخاتمت بسپرد
تا ز دور زمانه خوابی ریست / تو ندانی که اندر آن چیست
تا دم آدمی ز تو نزند / صبح دینت ز شرق جان ندمد
سرد و گرم زمانه ناخورده / ترسی بر در سرا پرده
تو نداری خبر ز عالم غیب / بازنشناسی از هنر تا عیب

حال انجای

حال انجای صورتی نبود / چون دگر کار عادتی نبود
جان به حضرت رسید پایانی / وانچه گر راست راست بنماید
چون رسیدی بحضرت فرمان / پس از انجا روانه گردد جان
رخش دین آشنای راغ شود / مرغ وار از قفس بباغ شود
با حیات تو دین برون ناید / شب مرگ تو روز دین زاید
گفت مرد خبیر درین معنی / گر سخنهای او چه بشنوی
خفته اند آدمی ز حرص و غلو / موت چون رخ نمود فانتبهوا

الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

خلق عالم همه بخواب درند / همه در عالم خراب درند
آن هوائی که پیش ازین باشد / رسم و عادت بود نه دین باشد
ورنه دینی که زین حیات بود / دین نباشد که ترهات بود
دین و ملت در عدم زدن است / کم زدن از برای کم شدن است
آنکه کم زد وجود عالم را / گو ببین مصطفی و آدم را
وانکه او طالبست افزون را / گو ببین عاد را و قارون را
این یکی پای در رکیب بماند / وان دگر خسته نهیب بماند
پای از اقدام عدم کرده / دست این راندم قلم کرده
باد سبت بعاد مقرون است / خاک لعنت سرای قارون است



چه زبان دار و از زبیم گزند   نیکوئی را فدا شوی چو سپند

پیش مردان راه رخ مفروز   خویشتن را تو چون سپند بسوز

خرد و دین سرسری داری   گر تو با حق سر سپری داری

مرد گرد هوا و خود نه شد   سپر صندوق خویش خود شکند

ای ز خود سیر گشته جوع ات نیست   وی دوتا از ندم رکوع ات نیست

گر تن و جان خود بری کردی   گرد شاهی و سروری گردی

هیچ منمای روی شهرافروز   چون نمودی بر و سپند بسوز

آن جمال تو چیست هستی تو   وان سپند تو چیست مستی تو

لب چو بر آستان دین باشد   عیسی مریم آستین باشد

خویشتن را درین طلب بگداز   در ده صدق جان و دل در باز

جهد کن تا ز نیست هست شوی   وز شراب خدای مست شوی

باش تا زانکه دین کند پستش   گوی و چوگان دهر در دستش

هر که آزاد کرد آنجا ایست   حلقه در گوش و بند بر پا بست

لیکن آن بند به که مرکب و بخت   لیکن آن حلقه به که حله و تخت

بند کو بر نهد تو تاج شمر   ور پلاس است دهد دواج شمر

زانکه هم محسن است و هم مجمل   زانکه هم مکرمست و هم مفضل

به جهت آنکسی که بنده اوست   در همه کارها بسنده اوست

چه کنی بهر بی نوائی را   شادی و زیرک و بهائی را

شاد از و باش و زیرک از خویش   تا بیابی رضا و تمکینش

زیرک آن نیست کوش بردارد   شادی آن نیست کوش بگذارد

چون ازین شاخها شدی بی برگ   وز پی تنها درگذری با برگ

نشوی مرگ را اگر منکر   یابی از عالم حیات خبر

پای کز عالم هوا دور است   نیست پای آن دماغ مخمور است

فصل فی الشکر

موضع کفر نیست جز در رنج   مرجع شکر نیست جز بر گنج

شکر گوی از پی زیادت را   عالم الغیب والشهادت را

چون شدی بر قضای وی صابر   خواندت آنگاه سر بسر شاکر

آدمی سوی حق همی پوید   او بگوید که شکر حق گوید

اوست بی شکل و جسم و هشت و چهار   ایزد و فرد و خالق جبار

شکل و جسم و طبایع و تبدیل   آدمی راست سال و ماه عدیل

شکر شکر او که داند رفت   کو سزد کز او که داند سفت

او ببخشد هم او ثواب دهد   او بگوید هم او جواب دهد

هر چه بستد ز نعمت و نازت   باز آن با همان دهد بازت

گر همه موی‌ها زبان گردند   هر یکی صد هزار جان گردند

تا بدان شکر او فزون گویند
شکر تو فیض شکر چون گویند

پس سوی شکر نعمتش پوینده
که بگویند هستم بد گویند

ورنه در راه دانش ادبیر
از زن و مرد واز جوان و پیر

کور چشمان عالم هوپسند
عور جسمان چو مور و چون گسند

تن و جان از بی قضا در شکر
دل ز ترنم کنان که یارب شکر

فصل فی قهره و لطفه

شاکر لطف و رحمتش بن دار
شاکر قهر و عزتش کهار

بینی آنکه کر کیرد ایزد خشم
آنچه در چشمه ناید اندر چشم

قهر و لطفش که در جهان نوبت است
تهمت و کبر و شبهت و شوبت

قهر و لطفش بجای منبر و دار
شکر و شکرش مقام مفخر و عار

لطف او راحتیست جانها را
قهر او آتشی روانها را

لطف او بنده را سرور دهد
قهر او مرد را غرور دهد

لام لطفش چو روی بنماید
دال دولت دوال بربابد

قاف قهرش اگر برون تازد
قاف را اسب چو سیم بگدازد

عالم از قهر و لطف او ترسان
صالح و طالح از فزع یکسان

لطف او چون مفرح امیزد
کشف صوفی بکفش بر خیزد

باز قهرش چو آمد اندر کار
کشف سر در کشد کشف کردار

قهر او نار زین گدا ازنده
لطف او بی نوا نوا زنده

جانور را چو خوان به پیش نهاد
خورونی از خورنده پیش نهاد

کفر و دین پرور روان تو است
اشیا را فرین جان تو است

جان جانت ز لطف او زنده است
گر روانت ز لطف پاینده است

آره از قهر و لطف سازنده
زنده از مرده مرده از زنده

دانش او رهی رعایت کن
بخشش او همم کفایت کن

کشت قهرش چو آمد اندر جنگ
پاشنه ملک را به پشه لنگ

باز چون اسپ لطف را زین کرد
لقمه کرم را ملخ چین کرد

خود از و نزد عقل و رای رزین
کرم سیمین بود ملخ زرین

قهر او چون بگستراند دام
سگی آرد ز صورت بلعام

پس چو لطفش و را راو اندر کار
سگ اصحاب کهف بر در غار

سحره را لطف گفت آن لاضیر
چون ز قهرش عزازیل گفت انا خیر

با خدای آنچه نیک و بد پس ست
با که گویم که در جهان کس نیست

با عطا در چون شکر بلا و بد
با عطا در بلا همی خندید

جه سوی ناکسان چه سوی کسان
قهر و لطفش بهر که هست رسان

خسروان در رهش کله بازان
گردنان بر درش سر اندازان

پادشاهان چو خاک بر در او
بر میده ز اغتراز بر او

پیکی ترک غول نو بوده / صد هزاران علم مکنون کرده
فرش مشتی کرسنه بنوشته / جا کرش زان یکی و دو ناکشته
هر که در ملک آدمی کرده / از ره راست کو تبنی کرده
کر بکوید به مرده که برای / مرده اید کفن کشان در پای
خلق معنه و بعض از افضالش / هیچ ترسان نبوده ز اهمالش
کردنان را طعام زمزش بس / سرکشان را لگام قدرتش بس
کردن کردنان شکسته بقهر / ضعفا را ز لطف بداده بهر
سرعت عفوش از ره کفتار / برکرفته رسم استغفار
تاب الذنب را بداده پناه / پاک کرده ز بار دانش کناه
عفو او بر کنه سبق برده / سبقت رحمتی نکو خورده
روح بخش است و روح در رجوا / پرده دار است و پرده در نه جوبا
او ترا راعی و تو کرک پسند / او ترا داعی و تو حاجتمند
او ترا حافظ تو خود غافل / اینت بی عقل ظالم و جاهل
خوی او نا نکو کند در ما / مهربان تر ز ماست او بر ما
آن چنان مهر کو کند پیوند / مادران را کجاست بر فرزند
ناکسان را بلطف خود کس کرد / شکر و صبر زبندکان بس کرد
فضل او بین خشم دانش داد / درجس بست و راه جان بکشاد

چون ترا گرد حلم او ساکن / از زبانیدگان شوی ایمن
سنه باشند همیشه بر صحرا / مرد کوهی ز کحبت بکجا
علم او عیب ما بپوشیده / تو بکفته سر او نپوشیده
عیب او عیبها بدانسته / عفو او ستنش توانسته
خوب کار او وزشت کار شما / عیب دان او و عیب دار شما
این عنایت نکو نگر از بس پر / عالم عیب را به عالم عیب
هر کرا تو به زین شراب دهند / بوی و رنگش بباد و آب دهند
آدمی زاده ظلوم و جهول / فضل حق را همی زند فضول
منزل عفو او بدشت کناه / لشکر لطف او ندیده آه
مرد باید که چون خلیل بود / تا زحق ظل او ظلیل بود
پیش نماید شش کجن زبون / فلک و طبع و رنگ بوقلمون
راه دور از دل در نکی تست / کفر و دین از تبی و در نکی تست
ورنه یک خطوه هست راه بدو / بنده باشی شوی تو شاه بدو
زهره دارد زمانه کز پیش / یک نفس پیچ زند به تعلیمش
موسی را که حقه کون است / فرعونش هلاک فرعون است
لعب رنگها مجازی کن / خور ز دریای بی نیازی کن
کفن بگذار و کرد کرد برای / بندهای کران زخود بکشای

ذوق ایمان گر نچشیده نه / روی تحقیق صدق دین نه
تا ترا رمز واضحات آمد / واضحات مغیبات آمد
در تو رشدی همی همی بینم / ور ز من صادقان صحیح دیم
راه دین بر تو گردد پیدا / تا نبودی تو اسوج و شیدا
تا ازان قطره یاکوش نوی / وحده لا شریک له شنوی
پیش سودای رنگهای بی / گر کند عیسی تو رنگ رزی
هر چه خواهی ز رنگ برداری / ور یکی خم زنی برون آری
بحقیقت شنو نه از سر جهل / نیست این نکته یابت نا اهل
کین همه رنگهای پر نیرنگ / خم وحدت کند همه یکرنگ
دل چو یکرنگ شد همه او شد / رشته باریک شد چو یک تو شد

فی الامثال والغبطة والفقر سواد الوجه والمسکنة
ذکر الامثال خیر مقال فصل فی الامثال
وسواد الدنیا دار الزوال وتغیر
الاحوال والانتقال والنکال

باسیه روی خوشدلی بهم است / طرب انگیز سرخ رویی کم است
باسیه باش چون نکو بود / گر سیاه ایچ رنگ نپذیرد
بخش آتشی کر دل چو نیست / طالب سوخته سیه رو نیست

زنگی رست با بلا چو نی / خوشدلی یافت از سیه رویی
راز دل گر همی نخواهی فاش / با سیه رویی دو عالم باش
طرب او نه از نکوئی اوست / خوشدلی او ز مشک بوی اوست
زانکه ازاد کرد آرزو طلب است / برده ور روز برده دار شب است
نیست روشن تر از ضیای هلال / کشف حال هلال و کشف بلال
زین هوسهای هرزه دست بدار / آرزو زهره دان و معده جوار
افعی آرزو کرت بگزد / با تو این کار تا به سر نبرد
گر بدین راه در بدی نیک است / کاب حیوان درون تاریکی است
دل ز رنگ سیه چه غم دارد / زانکه شب روز در شکم دارد
هر چه جز حق هر آنچه باطل است / ره طریق حنیف دین این است
زانکه مردان دین کهن خانه / نو کر قند بی دم و دانه
چو بباغ خدای یکسر از ند / هر چه تلقین بود به بند از ند
بی خودی منتهای راز همه است / مرجع روح پاک بی گله است
بگذر از جان و عقل یک باری / تا به فرمان حق رسی باری
ای که فرش زمان تو نشستی / وانکه از جار و نه گذشتی
تا ز باطل بگذری حق نیست / که ازین نیمه حق مطلق نیست
می نبینی زانکه شب کوری / روز چون عقل ابلهان عوری



من بگویم ترا سخن نه بمز	لیک از راه حق نگفته و رمز
خبر بی زاد و راد عالم حی	روز را لاخیر دان و شب لاشی

فصل فی الافتقار الی الله والاستغناء عن غیره

از من و تو بکار نیازی را	بی نیازیست بی نیازی را
بی زبانیش را چه کفر و چه دین	بی نیازیش را چه شک چه یقین
به حقیقت بدانکه هست خدای	از پی حلم و حکمتست بپای
بی نیازی نیاز جوی از تو	با بس داری سپاس گوی از تو
گرگ و یوسف بنسبت خرد و بزرگ	ورنه نزدی او یکیست یوسف و گرگ
لطف او را چه مانعی و چه عون	قهر او را چه موسی و فرعون
چه عزیزی ز عقل و چرخ او را	چه بزرگی ز نفس و چرخ او را
نفس و افلاک آفریده اوست	خنک آنکس که برگزیده اوست
چرخ آنکس که چرخ گردان است	آسیا گرد و آسیابان است
جنبش چرخ بی سکون زمین	هست چون جوز در دم تنین
جوز را اژدها فرو نبرد	گردش چرخ بی خبر گذرد
حکم فرمان و عقل فرمان گیر	نفس نقاش و طبع نقش پذیر
بی خبروار در مشیمهٔ لا	کرده پرگار آسیای بلا
عمر تو دار زوار در دوح او	سور او همنشین ماتم او

نزد تست آنکه از پی شوربای	کاسه تو چهار دارد پای
جز بفضلش به راه او نرسی	ورچه در طاعتش قوی نفسی
طاعت و معصیت ترا ز نخست	ورنه نزدی او برنگ یکیست
کی به عقل و بدست و پای رسد	بنده باید که در خدای رسد

فصل فی التضرع والخشوع

از تو زاری نکوست زور بدست	عور زنبور خانه شور بدست
زور بگذار و گرد زاری گرد	تا ز شرق هوا برآری گرد
چون تو دعوی زور و زر داری	دیده کور و گوش کر داری
روی و زر سرخ جامه زنگار	نام تو ننگ چه صلح تو چه جنگ
کانکه داند خدای از سر حق	از تو درست زور و زاری صدق
بر در حق بگرد زور مگرد	که بزاری شوی درین ره مرد
این نه از نام تو خشن باشد	گر نیازی فرو خشن باشد
تا بجود قایمی نبوسش و بخور	ور بدو قایمی مدو زود در
قدرتش را بچشم عجز مبین	خواجه آزاد کن بباش چنین
هر چه هست ای عزیز هست از وی	بود تو چون بهانه یافه مگوی
بی توکل مسجدست و با تو کنشت	با تو دل دوزخست و بی تو بهشت
بی تو خود کارها همه کردست	با تو چون گربه نه پروردهاست

سر سنایست

تو نوئی مهر و کین ازان آمد
تو نوی کفر و دین ازان آمد

بندهٔ باش بی نصیبه و جبر
کز فرشته نه کبر شیست و نه صبر

از تو بیم و امید دولت راند
جون تو رفتی امید و بیم نماند

بوم کو گرد کاخ شه گردد
شوم و بدروز و پر گنه گردد

جون قناعت کند بویران جای
برّ او به بود که فرّ همای

ز آب و آتش زیان پذیرد مشک
نافهٔ مشک را چه تر و چه خشک

چه مسلمان چه گبر بر در او
چه کنشت و چه صومعه بر او

گبر و ترسا و نیکو و معیوب
همگان طالب اند و او مطلوب

نیست علت پذیر ذات خدای
تو به علت کنون چه جوئی جای

مهر و کین نیاید از ملقین
خود برا ندر فرخود شد دین

پارسا گر به است او را به
پادشا گر بدست ما را چه

تو نکو کار باش تا برهی
با قضا و قدر چرا ستیهی

اندرین منزلی که یک نفس است
بوده نابوده آمده رفتست

لفظ یسعی بخوان که اندر شیر
طرّ قوا کوی هو منست بحبز

بیش تا صور در دمد آواز
خویشتن را بکش به تیغ نیاز

گر پذیرند گشتی آسوده
ور نه انکار بوده نابوده

بر دری بی نیاز از که دم
گر تو با غنی و گر نه او را چه

جه وجودت بر او چه عدم
مثل تو بر درش نباید کم

جون بدون تلخت جشمه روشن
حاجتی نایدش به معتبر عزان

گر نبودی ز روی عنایت پاک
کی شدی تاج وار مشتی خاک

عفو او را قبول بهر خطاست
کرمش را نزول بهر عطاست

تو جفا کرده او وفا با تو
او وفا دار و تو ز بلو بر تو

فضل او آورد ست اندر کار
ورنه بر خاک کی بد این بازار

هر که شد خسته باشد او رهست
هر که آمد ز پای گیرد دست

دستگیر است بی کسان را او
نه پسندد چو ما خسان را او

زانکه با کست پاک را خواهد
عالم الغیب خاک را خواهد

فصل فی علمه والطافه علی ضمائر العباد

ثمر بلحیک زخلق دانسته
داده و ضد آن توانسته

اوست مر فطرت ترا فاطر
دانش او منزه از خاطر

از تو داند انچه در دل تست
زانکه او خالق دل و گل تست

جو شو دائی گر او بسی ماند
خر طبع تو در گلت ماند

روی از آئین بد بگردانی
رای تو بر رود مسلمانی

جون به حلمش غرور خواهی داشت
ما در دل نه نور خواهی داشت

جون به علمش نکو نخواهی کرد
طمع حلم او مدار ای مرد

علم او عقل را چراغ افروز … حلم او طبع را کناه اموز
کر حلمش نمی همیشه پناه … بنده کی زهره داشتی بکناه
مصلحت بین خلق پیش از آن … مطلع بر ضمیر پیش از راز
انچه در خاطر تو او داند … لفظ ناکفته کار میراند
هیچ جایی بصیر از و نشکفت … هیچ علمش ز زیرکی نو نیفت
شادی آرست و غم کداز خدای … راز دانست و راز دار خدای
مطلع بر ضمایر است مدام … تو بر اندیشی و کار کشت تمام
بی زبانی بر پرسش زبان دانست … قوت جان نیست ز خوان بی مایه نیست
انچه از بهر ادمی ارایست … آرزو انجهان ندانند خواست
او نهاد از پی اولوا الالباب … بیم و امید در نمایش خواب
جای او کرد در نعیم معد … تا تو با یوم جنت کردی غد
کرد قایم برای نظم و قوام … متقاضی بر جسم در ارحام
سنک در قعر آب اکر جنبید … در شب داج علمش آنرا دید
در دل سنک اکر بود کرمی … دارد آن کرم ذره جرمی
صوت تسبیح در او نهانیش … می بداند به علم یزدانیش
کرد و ازحس پای مور اکاه … مور در سنک و شب و زمانه سیاه
زیر کردون ز علم و عدل خدای … ساخته چهار خصم بر یکجای

هرکه از نیست هست داند کرد … هست را نیست هم تواند کرد
هست با قدر و علم یزدانی … ناتوانی نکو و نادانی
ناتوانی ترا کند دانا … عاجزی مر ترا دهد بالا
بنموده ترا ره آموزی … داده در پیش کرم را روزی
قابل او بس تو که نباشی نکوی … طالب او بس تو که نباشی بموی
تو نکو ورد دل که او کوید … تو مجو مرد را که او جوید
عیب خود را که صورت تو نکاشت … تو ندانی که عیب نتوان داشت
او ترا بهتر از تو داند حال … تو چه کردی بهرزه کرد محال
کر کناهی همی کنی اکنون … ان کناه از دو حال نیست برون
کر بدانی که می بداند و پس … می کنی اینت شوخ دیده و خس
ور ندانی که می بداند حق … کو همیت اینت کافر مطلق
خود کرفتم کسیت محرم نیست … حق بداند چو از کسی کم نیست
عفو او کرم او بپوشاند … نه ز تو علمش آن همی داند
توبه کن زین شنیع کردارت … ور نه بینی بروز دیدارت
نفس خود را میان حالت خویش … غرقه در قلزم خجالت خویش

فصل کر به دانه رازق الارزاق

جانور را چو خوان به پیش نهاد … خوردنی را خورنده پیش نهاد

روزی هر یکی پدید آورد
ور انبار خانه جهد نکرد

کافر و مؤمن و شقی و سعید
همه را روزی و حیات جدید

همه را روح رود و روزی ازوست
نیک بخشی و نیک روزی ازوست

جای حاجت منور شان در حلق
چشم جود و بخشش داده روزی خلق

جز بنان منت پرورشش ما را
خورشِ هر منت نان خورش ما را

او ز تو چه بندگان نه جهد
نان خورش داد و نان هم بدهد

روزی تو اگر به چین باشد
اسب کسب تو زیر زین باشد

تا ترا نزد او برد بشتاب
ورنه او را بتو و تو در خواب

نان و جامهٔ تو در خزانهٔ اوست
تو نداری بگفته او را اوست

نه ترا گفت رازق تو منم
عالم السر و عالم علنم

جان بدادم وجوه نان بدهم
هر چه خواهی تو در زمان بدهم

کار روزی چو روز دان بدرست
کرده آورد روز روزی نیست

سفله دارد بخبر روزی هم
نخورد یک کرم کرده کرم

نخورد سیر صد سید خود تنها
چون شود سیر ماند گرد رها

مرزنا نراست کهنه تو بر تو
هر دو را روز نو و روزی نو

با تو زانجا که لطف یزدانست
گرد نان بدبست تو جانست

این گرد سخت دار و نان مخور
چون گرد رفت قوت جان مخور

جان بی نان بکس نداد خدای
زانکه از نان بماند جان بر جای

آن زمانی که جان ز تن برهید
بیقین دان که روز بر رسید

قوت مرد از در خدای بود
نه ز دندان و حلق و نای بود

روزی تست بر علیم و قدیر
تو ز میر و وکیل خشم مگیر

که خدای خدم هست بریخ
خاصه از آنکه منیت نعمت و گنج

که خدایی همه غنم و سوت
گذر از هاکن ترا خدای بست

اعتماد تو در همه احوال
بر خدا به که بر خزاین مال

ابر اگر نم نداد یک سالت
سخت شوریده هیم احوالت

تمثل فی انه لا یحتاج

زالکی کرد سر برون ز نهفت
گندمک خویش خشک دیدش گفت

کای همان نو و همان کهن
رزق بر تست هر چه خواهی کن

مرد نبود کسی که در غم خورد
در یقین باشد از زیان کمتر

علت رزق تو بجوب و برشت
گریه ابری و خندهٔ کشت

بی سبب رازق یقین دانم
همه از نیست نانم و جانم

از هزاران هزار به یک او
زانکه اندک نباشد اندک او

شعلهٔ زو و صد هزار اختر
قطرهٔ زو و صد هزار اخضر

آن نشنیده‌ای که بی نم ابر
مرغ روزی بیافت از در گبر

کبر را گفت پس مسلمانی این سخن نیست سخن دانی

گر تو این مکرمت نه بندی بند مرغکان گرچه دانه برگیرند

گفت کبر ار مرا نه بگزیند آخرین رنج من همی بینند

زانکه او مکرمیست با احسان نکند بخل با کرم یکسان

دست در بافت ور پس چهر وا دانید جای و بنشش بر

زد به عقل فضول خلق مبند دل بند و رستی از غم بند

دل درو بند رستی از غم و رنج دل منه هیچ بر سرای سپنج

کار تو جز خدای نگشاید چند اگر ز خلق هیچ آید

دل به فعل و فضول خلق مبند دل درو بند رستی از غم و بند

تا توانی جز او بیار مگیر خلق را هیچ در شمار مگیر

با بقای خدای نام تمامست الف الّای او و جان تمامست

سرو را در جهان عشق طلب پارسی آب دان و تازی آب

تا جدائی زوره موسی تو روز کوری چو مرغ عیسی تو

چون نداری خبر ز راه نیاز در جهان بی‌پایان مغز پیاز

اول از بهر عشق دل چو پیش سر قدم کن چو کلک رو میچو پیش

تا بدانجا رسی به جست درست گر بدانی که می نباید جست

نه ببر سیند کاهلی ز علی چون شنید از زبان دل گسلی

گر بگو ای امیر جان افروز گر شب تیره به بود با روز

مرتضی گفت بشنو ای سائل سوی او بار خود مشو مایل

عاشقان را درین ره جانسوز تبش راه به که تابش روز

سر که داره ذره تبش در دل ور نماند پیاده در منزل

در جهانی که عشق گوید راز نه تو مانی نه نیز عقل تو باز

فصل فی المحبت والتجرید

عاشقان سوی حضرتش سرمست عقل در پای تنین و جان بر دست

تا چو سوی براق دل رانند در رکابش همه بر افشانند

جان و دل در رهش نثار کنند خویشتن را از آن شمار کنند

غالب عشق هست مغلوبش خود ترا شرح داد معلومش

ابر چون ز آفتاب دور شود عالم پر ز نور عشق شود

ابر چون گبر مظلم است و کدر گلاب در حمایتش باغ است و مضر

اندک او حیات انسان است بار بسیارش آفت جانست

پس موحد محب حضرت اوست که محبت حجاب عزت اوست

بد نباشد محدثش تلقین بد چه باشند محب محنت بین

در محبت نگر نیابیفتش گر همان محنت است تصحیفش

ای محب وصال حضرت غیب تا نجویی وصال طلعت عیب

تلخی شربت ملاقاتش   تلخی شربت مناجاتش
پیش توحید او نه کهنه نه نوست   همه هیچ اند هیچ اوست که اوست
چون یکی دانی و یکی گویی   دو و سه چار و پنج چون پویی
با الف بی و تی بود همراه   بی و تی هست سر الف الله
عقل و جان را نبرد او چه خطر   دل و دین هم که در کشند کدر
پرده عاشقان رقیق ترست   نقش این پرده ها دقیق ترست
دست و پای همی زنی اندر جوی   چون پدر پارسی ز جوی مگوی
چون رهی کرد گنج غار ترا   ای حدث با قدم چکار ترا
تو حدیثی نفس مزن ز قدم   ای ندانسته پا ز سر ز قدم
صد هزارت حجاب در راهست   همتت خاسرست و کوتاهست
دست با زیست قایل تو هنوز   پای وامیست جایل تو هنوز
شو بدر پای داد و دین یکدم   تن برهنه چو گندم آدم
تا کند توبه تو جمله قبول   تا نگردی وگر نگردد فضول
تو هنوز از متابعی شیطان   توبه ناکرده کی بوی انسان
چون ترا بار داد پروردگار   آرزو زو مخواه او را خواه
چون خلایق به دوستی بگزید   خشم شوخ تو دید نی همه دید
برنگیرد جهان عشق دویی   چه حدیثست این حدیث تویی

هزل
منی و تویی

نیست در شرط اتحاد نکو   دعوی دوستی و پس من و تو
بنده کی گرد آنکه گرد وجو   کی توان کرد ظرف پر را پر
همه شو پرورش کرد عالم   هر که او جز همه بود همه کم
چون رسیدی به بوس و غمزه یار   نیش نوشش شمار و خیری خار
از پی رنگ آینه دل حر   لاست ما حق برای هستی بر
مشو از راه ناتوان شستن   همچو کشتی بهر دم آبستن
هستی حق پدید نگراید   زاد این راه نیستی باید
گرت هست زمانه پست کند   احسن الخالقینت هست کند
می بخوانی تو از کتاب خدای   میت الاموات مرده بل احیای
نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر   هرچه دادت خدای در جان گیر
ز عزازیل چون به یزدان دید   رحمت و لعنه هر دو یکسان دید
الجزاء و روش از قضای حسب   نیک و بد داشت هر دو را یک رنگ
هر که خواهد ولایت تجرید   و آنکه جوید ولایت توحید
از درونت نیاید آسایش   وز برونش نباید آرایش
آن پسندش که از نمایش اوست   ترک آرایش پسندش اوست
برنگیرد جهان عشق دویی   چه حدیثست این حدیث تویی
تویی تو چو رخت برگیرد   رخت بخت تو تخت برگیرد

نشتر

هزل
منی و تویی

پادشاهی

صورت آنکه هست بر دمیر — پادشاهی بدست و باد بدیر
در طریقت مجرد و چالاک — باد برد او آب و آتش و خاک
وانکه در عرصهٔ معالم عصر — چه بر جاهلان چه عالم عصر
بر در شه گدای نان خواهد — باز عاشق غذای جان خواهد
عاشقان جان و دل فدا کردند — ذکر او روز و شب غذا کردند
سگ دون همت استخوان خواهد — بچه شیر مغز جان جوید
مرد عالی همم نخواهد شد — سگ بود سگ بلقمه خرسند
کشف اگر شد کرو دست بزن — کشف را کهش ساز و بر سر زن
فضله کم گوی و عاجری مشمار — استخوان از تو بر سگان بگذار
تو بگوهر گرفته رفعت — بس چرائی چو سگ تو دون همت
هر کرا عالی است همت او — هر دو عالم شدست نعمت او
وانکه دون همت است همچون سگ — هست چون سگ ز بهر نان در تگ
گر همی روح خواهی از تن فرد — لاجوردست گرد او بر گرد
کی ز لاهوت خود بیابی بار — تا ترا سود بر نشد بردار
ای برادر برآ ز تجرید — جگر خود کباب دان ز ثرید
ای خرابات جوی بر ذات — پیسر خر توئی و خرابات
زانکه عشقت ز سوی لاهوت — حست در راه جبهٔ صلوت

پشت کن بر چه راه و رای بود — تا دل خانهٔ خدائی بود
تا ترا بود با تو در ذات است — کعبه با طاعت خرابات است
تا بود بود تو خیره و تیره است — چشم عقلت از آن جهان خیره است
نفس تست آنکه کفر و دین آورد — لاجرم چشم زنگ بین آورد
بی تو خوش با تو هست بس ناخوش — برانداز گربه را تو زکش
گر ز ذات تو بود تو در هست — بتکده از تو نیز معمور است
در قدم کفرها و دین هاست — در صفای صفت چنینهاست

فصل فی سلوک طریق الآخرة

این همه علم جسم مختصر است — علم رفتن براه حق دگر است
علم آنکش نظر او ق باشد — علم رفتن براه حق باشد
سوی آنکس که عقل و دین دارد — نان و گفتار گندمین دارد
چیست این راه را نشان و دلیل — آن نشان از کلیم پرس و خلیل
ور ز من پرسی ای برادر هم — باز گویم صریح فی مبهم
چیست زاد چنین ره ای غافل — حق بدیدن بریدن از باطل
روی سوی جهان حی کردن — عقبهٔ جاه زیر پی کردن
جاه و حرمت ز دل رها کردن — پشت در خدمتش دوتا کردن
تنقیت کردن نفوس از بد — تقویت کردن روان خرد

رفتن از منزل سخن کوشان / بر نشستن بصدر خاموشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش / در صفت زی مقام معرفتش
آنگه از معرفت بعالم راز / پس رسیدن باستان نیاز
با نیاز آنگهی چو گشتی یار / دل برآرد ز نفس تیره دمار
ور درون تو نفس و دل گروه / زان همه کرده با خجل کرده
خان و مانش همه براندازد / ور ره امتی نفس بگدازد
ور تن تو چو نفس تو بگداخت / دل تبدیح کار خویش بساخت
پس از حق نیاز بستاند / چون نیازش نماند حق ماند
وز بیهوده گفت و نادانی / بایزید ار بگفت سبحانی
بس بپای کر راز مطلق گفت / رهت جنید گو انا الحق گفت
زانکه چون زردی داد بپشت / راز جلاد گشت و دار اکشت
روز رازش چو حق نمای آمد / نطق او گفته خدای آمد
راز چون کرد ناگهانی فاش / بی اجازت میانه او باش
صورت او نصیب دار آمد / سیرت او نصیب یار آمد
جان جانش چو شد تهی آواز / خون دل گشت بر نهان غماز
راست گفت آنکه گفت از سر حال / گفت و نفسک ای پسر تعال
ز تو تا دوست هست ره بسیار / ره تو ای شیخ زیر پای دار

تا ببینی بدیده لاهوت / خط ذی الملک و خط ملکوت
کی بود ما ز ما جدا مانده / تو و من رفته و خدا مانده
دل شده تا بآستان خدای / روح گفته من آنگهم تو درآی
چون درآمد بطارم توحید / دل و روح آستانه تجرید
روح با جوهر همه بری سازد / دل بدیدار دوست بگذارد
ای ندیده ز آب رز هستی / تا کی آخر ز نقش بد مستی
چه کنی لاف مستی از دروغ / تات گویند خورده مردک دوغ
تو اگر می خوری مده آواز / دوغ خواره نگاه دار از راز
من بها مومنست که جام شراب / چون کنی نوش در سرای خراب
چون بخوردی دو درد با صد درد / گویم احسنت ایت مردی مرد
می همی عقل جانشان بخورد / زر همی این و آنشان ببرد
اندرین مجمع جوانمردان / ار نشر بد دلی چو نامردان
چه کنی جست و جوی جان تو / تو مدان نوش کن چو ایمان تو
تو مدان از تو پارسی تا بی / چون نخوردی تو طعم شاباسی
برمدار از مقام مستی پی / سر همانجا بنه که خوردی می
بیشتر زین حزان بی افسار / همه میخوارگان دل مردار
تا نخوردی مدار شیر ایچ حلال / چون نخوردی کلوخ بر لب مال

گر نگویی تو صادقی باری / ور بگویی منافقی باری

مست چون شوی که جای مستست / بار بس چون نهی که پای مستست

آن کرا جای مستی عشقست / وانکه را پای مستی تجارت

گر ازل پیش عشق بی زر و زور / خود کم از بسته زاده اند چو مور

جهد کن تا چو مرگ بشتابد / بوی جانت ز کوی او یابد

درگذر زین سرای پرادباش / گر بوی ورنه بر در او باش

کاتحسانی که بنده اند او را / نجدایی پسنده اند او را

کمر بندگی ببسته مدام / خواجه هفت بام همچو غلام

التمثل فی العالم والی اهل

ببر شیخ کوره کانی گفت / که ترا جمله کارهای نهفت

اندرین کوچه خانه باید / گر کلیدان رجب بود شاید

ساز پیرایه در ره تجرید / هم سر از شرع و هم سر از توحید

واندرین منزل عنا و ضرر / چون مسافر درای و زود گذر

بر در بوستان الا الله / برکش و نیست کن قبا و کلاه

نیست شو تا همه او کند بصواب / لمن الملک را بشرط جواب

فصل فی التوکل

در مناجات پیر شبلی گفت / چون برون آمد از حدیث نهفت

گر اگر زانک نبودم دوری / بدهم در حدیث دستوری

لمن الملک گوید او بصواب / من دهم به صدق مردوار جواب

گویم امروز مملکت از تست / گر زدی ور بری همی از تست

یوم و غد ملکت ای بما برچیر / هست آنرا که بود دی و پریر

قهر تو تیغ سرفرازان را / سر بریده بسر دهد جان را

تو شوان سپه سوده سودا را / چو به آفتاب سحر با را

کله آسمان منشته بر سر / تا نیابی ز جبرئیل افسر

سر جه جز حق چو زان گرفتی خشم / جبرئیلت نیاید اندر چشم

زانکه از خوف لا همی با آه / کس نداند که چند باشد راه

راه تا با خودی هزاران سال / بروی روز و شب یمین و شمال

بس با خبر چو چشم باز کنی / کار بر خویشتن دراز کنی

خویشتن بینی از نهاد و قیاس / گرد خود گشته چو گاو خراس

بی خود از نسج آیی اندر کار / یابی اندر دو دم بدین دربار

بی منه با نفاق ره درگاه / بتوکل روند مردان راه

گر توکل ترا درست همی / چون نداری تبر ز قش و تشت همی

فصل فی الیقین

راه بی نور گرده دارد شاه / بتوکل روند مردان راه

ربع مسکون چو از طریق شمار
هست و سنگ بیست و چهار هزار

تو اگر واقفی بصرف و صروف
بر دلش کن نه بیست و چار حروف

ساعت شب چو ضم کنی با روز
هم بود بیست و چار آدم سوز

قاف قل شهادتین ترا
بی ریا و نفاق و کیف و مرا

از همه عالمت برون آرد
نه بالت بکاف و نون آرد

کلمه حق چو در شمار آمد
عدد حرف بیست و چار آمد

نیمی از بحر جان دوازده برج
نیمی از چرخ دین دوازده درج

از برای خرد درین ره کو
ورد تست این لا اله الا هو

ور حباب پر ز در امید ست
پر حباب پر ز ماه و خورشید ست

دُر دریای این حبابی نه
ماه و خورشید آسمانی نه

دُر دریای عالم جبروت
ماه و خورشید آسمان ملکوت

بیم امید را بجای بمان
چه کنی نیک و مالک و رضوان

مست را مسجد و کنشت یکیست
بهشت را دوزخ و بهشت یکیست

نزد آنکس که دید جوهر خود
چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد

ای سکندر درین ره آفات
همچو خضر نبی درین ظلمات

نزد آنکس که دید جوهر خود
چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد

زیر پای آر کوه سر کائنات
تا بدست آید آب حیوانت

تا دل و جان نباشدت یزدان
هر دو نبود ترا ثمین و ثمان

نفس را سال و ماه کوفته دار
مرده انگارش و بجا بگذار

چو تو فارغ شدی ز نفس لئیم
بر رسیدی بخلد و ناز و نعیم

پیش آنکس که عشق رهبر اوست
کفر و دین هر دو پرده در اوست

هستی دوست پیش دین دوست
پرده بارگاه او بی اوست

پس بگوی توکل آور رخت
بعد از آنت بدیره آید بخت

ور توکل یکی سخن بشنو
تا نمانی بدست دیو گرو

اندر آموز شرط ره ز زنی
کز او گشت خوار لاف زنی

لو انکم تتوکلون علی الله حق توکله لرزقکم کما یرزق الطیر تغدو خماصاً و تروح بطاناً التمثیل فی توکل العجایز

حاتم آنکه که کرد عزم حرم
آنکه خوانی همی ورا باصم

کرد عزم حجاز و بیت حرام
سوی قبر نبی علیه سلام

جمع گشتند مردم برزن
شاد گشتند جمله تا برزن

حال او سر بسر بپرسیدند
چون ورا فرد و ممتحن دیدند

که تو سرت چون رفت ای عفات
هیچ بگذاشتی مر ترا نفقات

گفت بگذاشتم راضیم بخدای
آنچه رزق منست ماند بجای

بار گشتند رزق تو چند ست
که ولت قانعست و خرسند ست

گفت چندانکه عمر با تنم / رزق من جمله کرده در دستم

آن یکی گفت می ندانی تو / او چه داند ز رزق کانی تو

گفت روزی دهم همی داند / تا بود روح رزق نستاند

باز گفتند بی سبب ندهد / هرگز از بید بن رطب ندهد

هست دنیا ترا بهیچ سبیل / نفرستند از آسمان زنبیل

گفت کای راتبان شده تیره / چند گوئید هرزه بر خیره

حاجت آز ابود سوی زنبیل / کس نباشد زمین کثیر و قلیل

آسمان و زمین همه جمله وراست / هرچه خود خواست کرد حکم وراست

رب ندهد چنانکه خود خواهد / گر بیفزاید و گهی کاهد

زتوکل نفس تو چند زنی / مرد نامی ولیک کم ز زنی

چون نه زراه رو تو چون مردان / رو بیاموز ره روی ز زنان

گاه جهل پیشه کردی ای تن زن / وای آن مرد کو کمست ز زن

با تن و جان نباشدت یزدان / مرد نبود ترا همین و همان

دل نگه دار و نفس دست بدار / گنج جانست وان جو تیمار

پیش آنکس که عقل رهبر اوست / کفر و دین هردو پردهٔ در اوست

تا بدانجا که ماه و تو دواند / چون همه سوخت او و او ماند

عقل کاندر جهان چو کرکس رسید / برسد در خود و به در نرسید

گوش سر دوست گوش عشق ببست / بهرهٔ این وان زبهر شکیست

بی شمار ارچه گوش و سر شنود / گوش عشق از یکی خبر شنود

هر دو سوی سر آن دو گوش چو نیو / چه کنی پیش از آن خروش و غریو

کودکی رونق و بوی پوشش / تا ننهند سرت میان دو گوش

هستی دوست پیش دیدهٔ دوست / پردهٔ بارگاه او بی اوست

فصل فی الرویا والتعبیر ورویا را العجب وهو ثمانون بابا

آدمی در جهان اسباب است / زان همه ساله مانده در خواب است

تا روانشان چه چند اندر خواب / زانچه پیش آیدار ثواب و عقاب

گریه در خواب مایهٔ شادیست / بندگی از مودت آزادیست

خنده اندوه باشد و اهوال / خامشی بستن دل اندر مال

آب در خواب روزی است حلال / گر بود پاک و عذب صاف و زلال

ور بود تیره عیش ناخوش دان / گرچه آبست عین آتش دان

خاک در خواب مایهٔ روزیست / برزگر را دلیل بهروزیست

باد اگر گرم هست سرد بود / هر دو رنجور رنج و درد بود

چیز داون بمرده اندر خواب / عدم مال باشد و اسباب

شرب آب و زیادت عطشان / علم باشد که هست سیری از آن

وانکه باشد برهنه اندر خواب / شد فضیحت میان مست خراب

آتش تیزتاب خشم بود / چشمه آب نور چشم بود

باد اگر هست معتدل در پوست / رنجه و شست و شادی دوست

طبل در خواب راز کرده فاش بوق در خواب مایهٔ پرخاش
نبد و غل توبهٔ نصوح بود باغ دیدن غذای روح بود
میوه در خواب روزی است از شاه لیک نه اندر زمانه کاندر که
وقت ادراک چون فراز رسد مرد بیننده زو نیاز رسد
دست خود چون دراز بیند مرد شود اندر سخا و رادی فرد
ور شود دستهای و کوتاه گشته از خجل کرد خویش سیاه
دست باشد برادر و خواهر آن چپ دختران و راست پسر
باشد انگشت همچو فرزندان نسبت با در و پدر و فرزندان
دختران اند سینه با پستان چون شکم مال و نعمت پنهان
جگر و دل بخواب گنج بود ساق و زانو عنا و رنج بود
مغز مال نهان و پهلو زن پوست چون ستر در کشنده تن
پشت فرزند آلت تولید نیک و بد زشت و خوش شقی و سعید
دست شستن ز کار نومید است رقص کردن فرحت و نشید است
بیند رو سطل و آلت تغسیل همه بر خادمان کنند دلیل
وانکه بربط زند بخواب اندر زن کند بیشک او بتاب اندر
باد گرش مصاحبت کرده ان غلبه کرد تست و از زردن
وانکه دارد جز دمی در خواب رسته گردد ز رنج و درد و عذاب

بود

در
جراحتین

٤

طبیب باشد دو گونه اندر خواب آن یکی راحت آن دگر به عتاب
راحت آن نوع را که در مالند محنت آن جنس را که بر کالند
گرد خان رنج بیشتر باشد راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار و طبیب و جابه نو بد بود بد ز من نکو بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی بیم غرق است و مایهٔ زشتی
وانکه در حبس و بند بسته بود رقص کردن ور آن خجسته بود
هر که بیند ز تن روان شد خون نعمتی باشد از حلال برون
چون به بیند جراحت این باشد ور جراحت بود جز این باشد
اندر صعب یابد از کاری بسته گردد بدست خونخواری
آن زنی کش ز فرج خون آید کودکی مرده زو برون آید
گوشت بیند بخواب وربهار گر خورد زو تو زو طمع بردار
مستی بیخودی ز شرب شراب انکه تا نیست بد بود در خواب
وانکه او بار نیست روزی دان سر فرازی و نیک روزی دان
شیر در خواب رنج مال بود روزی نیکو و حلال بود

رویا الاثواب و الادویه

جامه کهنه رنج و اندوه است جامه نو ز دولت انبوه است
بهترین جامه بود سم گفت مرمرا او ستاد جز بین درست

چیز

مرزبان راسپیت جامه رنگین / اصل شادی و راحت تزیین
جامه سرخ مایه شادیست / سال و رحمت آز و بازادیست
جامه سبز است رنگ سپیاه / ور بود زرد درد و محنت واه
جامهای کبود اندوه است / رنج بر دل فزون تر از کوه است
طیلسان وردی جمال بود / کیسه و صره اصل مال بود
نردبان اصل و مایه سفر است / لیک زان مرد را همه خطر است
آسیا مردم امین باشد / آنکه در خانه برگزین باشد
دام باشد بخواب بستن کار / آینه زن بود بگویش دار

رویا الصناعین

بسته گر آیدت ز قفل بدید / چون گشایش کر آیدت ز کلید
مرد طباخ نعمت بسیار / همچو قصاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب / خاصه آنرا که هست خوار و غریب
دزدی آنکس که رخنها و بلا / همه بر دوست او شود زیبا
مرد حلاف و بغلی و خراز / از موارث آنکه داند راز
مرد بزاز زرگر و عطار / خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمار و مطرب و رادی / مایه شادمانی و شادی
مرد بیطار و رایض و کحال / چون دل اندر تباهی حال

رویا البهایم

پست در خواب دیدن صیاد / مایه مکر و حیله و مرصاد
مرد شمشیر گر دلیل عتاب / همچو آن تیر که تیرا رهست
مرد سقا و گلگر و حمال / مر سه را زان دلیل دان مال
خر بود خادمی ولی کاهل / که بکار اندرون بود منبل
اسب زن باشد ای انش وزه / مرد را اسب و زن بود در خورد
استر آنرا که زن بود حامل / بد بود بچه نایدش حاصل
اشتر آید ترا سفر در خواب / سفری سهمناک پر غم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ / ببر پادشا شود گستاخ

رویا السباع

شیر خصمی مسلط و مغرور / گر بود کارش از مجامله دور
پیل شاهیست لیک با هیبت / هر کسی ترسناک ازان صولت
گوسپند آیدت غنیمت و مال / اقتصار آن کند فراخی سال
بز کهانی دنی و بدگوهر / پر خروش و بکارها پر شر
لیک باشد بهر سبیل مفید / هست بر قول اوستاد فرید
اسوار خانه زمان تغییر / بیشتر دارد ای بدانش پیر
دشمن آید پلنگ بدکردار / گر بود در معاملت غدار
ببر را هم بدشمن انگارند / بکتاب اندرین چنین آرند

خرس خصمیست بی‌خیانت و دزد / که ز دیدار او نیابی مزد
یوز و کفتار و گرگ با روباه / دشمنانند هر یکی بدخواه
ور چه روباه حیله‌گر باشند / مرده بینی ور ابتر باشند
مار هر که عدوی کینه‌ور است / ور کند قصد تو ترا بتر است
کژدم و غنده و دگر حشرات / همه هستند یک بیک آفات
سگ بخواب اندرون عوان است / گرچه بیدار پاسبان باشد
نرد بازی بخواب یا شطرنج / سبب غلبه جنگ باشد و رنج

فصل فی رؤیا النیرین و کواکب الخمسه

دیدن آفتاب را در خواب / پادشا گفته اند از هر باب
ماه مانند رای زن باشد / دیگری گفت نی که زن باشد
جرم مریخ یا زحل در خواب / صاحب محنت است و رنج و عذاب
تیر مانندهٔ دبیر آمد / مشتری خازن و وزیر آمد
زهره خود هست مایهٔ رامش / مایهٔ عیش و کام و آرامش
وان دگر کوکبان برادران / که تعبیرشان برادر خوان
همچو یعقوب کین طریق نهاد / راز این علم بر نبی بگشاد
مهر و ماهش پدر بد و مادر / کوکبان چون برادران در خور
بس کن از فال و زجر و از تعبیر / ور کند زین که کرده تعبیر

بس کن از فال و زجر و از تعبیر / ور کند زین که کرده تعبیر
کس چو ما دید خیره غمخواران / می گذاریم خواب بیداران
هست بیدار کردن آسان است / غافل و مرده هر دو یکسان است

فصل فی تناقض الدارین

علت روز و شب جز است و زمین / چون گذشتی ز آتش اندر این
ای دو بر زر عمر تو مرآة و مزید / دوی از عقل دان نه در توحید
ور دوئی دان مشغت و تمیز / ور یکی این یکیست رسم و حیز
تیغ تا نفکنی سپر نشوی / تا ننهی کلاه سر نشوی
تا دولت بنده کلاه بود / فعل تو سال و مه گناه بود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر / بر سر آن زمانه گشتی سر
سر کل را کلاه پناه بود / با چنین سر کله تباه بود
ترک ترکیب رخش تو مست است / نفی ترتیب محض تحقیق است
اندرین ره بهیچ روی مه ایست / نیست گرد و ز نیست گشتن مست
چو شو بر خاستی ز نفس و ز عقل / این جهان بدان جهان شد نقل
هر سری کز تو رست هم در روم / سر بزن چون چراغ و شمع و قلم
زانکه هر سر که دیدنی باشد / در طریقت بریدنی باشد
بی سری پیش گردنان آن است / زانکه پیوسته سر کله طلب است

تو بزیر کلاه غش داری
لاجرم جز تا زکدا ای

آدمی را زجاه بهتر جاه
کل فضولی شود جو یافت کلاه

آن نکوتر که اندرین معراج
دست بر سر کنی ز بیتی تاج

کز بی عیب مرد ره بوید
وز بی عیب کل کله جوید

کر همی یوسفیت باید و جاه
پیش حق تا بکوزه باشی چو جاه

با شهنشاه و خواجه لولاک
کفت لا تعبث عنهم عیناک

جون سلیمان کمال ره را دار
همجو یوسف جمال جه را دار

تا نشد نقش صورتت جای
نشود نقش سیرت اللهی

در طریقت سر و کلاه مدار
ورنه داری جو شمع دل بر نار

سر که آن سزد کلاه بود
همجو زن ان اسیر جاه بود

ور همی بایدت کلاه ناچار
همجو شمع آن کله ز آتش دار

کانک در عشق شمع ره باشد
همجو شمع آتشین کله باشد

فصل فی الایثار و العطیه

هرچه داری برای او بگذار
کز گدایان طریق تر ایثار

جان و دل نزل کن کز آن و کل
بهتر از خود ها است جهد مقل

سید و سرفراز آل عبا
یافت تشریف صورت هل اتی

زان سه قرص جوین بی مقدار
یافت در پیش مهتران بار

خیز بگذار دینی دون را
تا بیابی خدای بیچون را

یکدرم صدقه از کف درویش
از هزاران توانگر اید بیش

زانکه درویش را دلی ریش است
از دل ریش صدقه زان بیش است

بتوانگر توان نگر که دلش
هست تاریک تیره همچو گلش

کل درویش صفوة الیست
دل او کیمیای لم یزلیست

بشنو تا چه گفت لطف اله
با که گویم که هست یک همراه

از تن و جان و عقل و دل بگذر
در ره او دلی بدست آور

صورت و وصف عین در مانند
آن رحم این مشیمه ان فرزند

صورتت بوده صفات بود
صفت سنگ عین ذات بود

هرچه از نقش علم معرفت است
دان که ان کفر عالم صفت است

آن چو مصباح روشن اندر ذات
وان دوم چون زجاجه و مشکات

تا نگشتی دران گذر که یکی
با دو روحی و لعنتی بشکی

ای کرصورت جنانکه جان از جسم
دل ز وحدت جنانکه مرد از اسم

کوشش ار بی کشش زجان خیزد
جستن از زنگ این و آن خیزد

تا ابد با قدم حدث طفل است
زانکه صافی بر دل زین ثفل است

تا زمین جای ادمی زای است
خیمه روزگار بر جای است

این زمین میهمان سرای دان
آدمی را چو کدخدای دان

این سرای از برای رنج و نیاز / وان سرای از برای نعمت و ناز

تا درین خاکدان بیند رنج / نرسد زان سرای بر سر گنج

آدمی چون نهاد سر در خواب / خیمه او شود گسسته طناب

چون ترا ز نهاد خود نفس است / او تو و من ترا عوض نه بست

فی قصه قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول / حکم من ذا الذی نمود نزول

هر کسی آن قدر که دست رسید / پیش مهتر کشید و سر نکشید

گو سر و زر ستور و بنده و مال / هر چه در وسع بود شان از حال

قیس عاصم ضعیف حالی بود / که نکردی طلب ز دنیا سود

رفت در خانه با عیال بگفت / زانچه بشنید هیچ یک ننهفت

کین چنین آیت آمدست امروز / خیر و ما را در انتظار مسوز

آنچه در خانه حاصلست بیار / تا کنم پیش سید آن ایثار

گفت زن خیر نیست در خانه / تو نه ازین سرای بیگانه

گفتش آخر بجوی آن مقدار / هر چه یابی سبک بنزد من آر

رفت و خانه بجست بسیاری / تا برآید بکرد و را کاری

یافت در خانه صاعی از خرما / دقل و خشک گشته تا بنوا

پیش قیس آورید زن در حال / گفت زین بیش نیست ما را حال

قیس خرما بآستین در کرد / شادمانه بر رسول آورد

چون درون رفت قیس در مسجد / زو بسر هزل بلک از سر جد

گفت یکی منافقی که بیار / تا چه آوردهٔ سبک پیش آر

گو سرست این متاع یا زر و سیم / پیش مهتر همی کنی تسلیم

زان سخن گشت قیس زود خجل / بنگر تا چه آمدش حاصل

رفت و در گوشه سبک بنشست / بر نهاده ز شرم دست بدست

آمد از سدره جبرئیل امین / گفت کای سید زمان و زمین

مرد را اندر انتظار مدار / وانچه آورده است خوار مدار

مصطفی را ز حال کرد آگاه / یلمزون المطوعین ناگاه

ملکوت آمده بنظاره‌اند / مرد را انتظار چون دارند

زلزله اوفتاده در ملکوت / نیست جای توار و جای سکوت

حق تعالی چنین همی گوید / دل او را بلطف می جوید

کای سرافراز وای گزیده رسول / این قدر کن ز قیس زود قبول

گر بنزد تو مر این متاع قلیل / زانکه دستش تهیست نه بخیل

از همه چیزهای بگزیده / هست جهد المقل پسندیده

قیس را زان سبب برآمد کار / زان منافق بفعل و بد گفتار

گشت رسوا منافق اندر حال / قیس را کار گشت ازان بکمال

که بنزد خدای این دقل بعیان / هست بهتر ز گوهر دگران

تا بدانی که هر که پیش آمد / هم بدانسان که بود پیش آمد

با خدای آنکه او دودل باشد / از همه فعل خود خجل باشد

راستی بهتر از همه کاری / خوانده باشی تو این قدر باری

فصل فی الاتحاد والمودة

ور جهان یکزبان چو سوسن نیست / هیچ جنس ابد چو بود تو منیست

ظهر النور ذو المنن باشد / بطل الزور جان و تن باشد

عیب خواهی خودی زره بردار / عیب را با سرای عیب چه کار

تو برآ از عیب قصد عالم غیب / نتوان کرد خاصه با شک و ریب

برخیز و بدست بی خردیت / از دو پای نهاد بند خودیت

بود تو چون ترا حجاب آمد / عقل تو با تو در عتاب آمد

گفت [illegible] رو نفس را بکن مردود / ورنه برسازد این دو چشم دو رود

روز و شب در فراق عقل بنال / پیش با عقل خود بدی سکال

عقل را زین عقیله باز رهان / بعد از آن گشت بر تو کار آسان

بینی آنکه که پای از دل قوت / ملک سر را از دریچه ملکوت

چند گویی رسید کی چه بود / ارزه دین گزیدگی چه بود

بند بر خود نهی گزیده شوی / پای بر سر نهی رسیده شوی

تا گزنده بوی گزیده نه‌ای / تا رچنده بوی رسیده نه‌ای

غافلی سال و ماه مغروری / دد و دیو ای ورادمی دوری

آدمی کی بود که زنده چو تو / دیو و دد کی بود درنده چو تو

سال و مه کینه جوی اسپ چو تنگ / خلق عالم ز طبع تو دل تنگ

بر سر شاه راه هیچ کسی / بری در خود و درو نرسی

آیتی کرد کوفی از صوفی / عشق ورای قریشی و کوفی

صوفی و عشق در حدیث منور / سلب و ایجاب دلا چو زولا چو زر

از سر این دلق هفت رنگ برآر / جامه یک رنگ وار عیسی وار

تا چو عیسی بر آب راه کنی / هم ره از آفتاب و ماه کنی

همگی خود ز خویشتن کم کن / وانگه اندر حدیث آدم کن

تا بود نفس ذره با تو / نرسی هیچ گونه اینجا تو

نفس را آن سوان پا زد هیچ / خیره بی نفس راه را بسیج

فصل من زهد فی الدنیا فهو ملکا لا یبلی

بود پیری ببصره در زاهد / که نبود آن زمان چنو عابد

گفت هر بامداد برخیزم / تا ازین نفس خویش بگریزم

نفس گوید مرا که نان ای پیر / چه خوری بامداد کن تدبیر

باز گویم مرا که تا چه خورم / منش گویم که مرگ و در گذرم

گوید آنگاه نفس من نان / گر چه بوخشم بگو منش که کفن

بعد از آن مر مرا سوال کنند / آرزوهای پس محال کنند
که کجا رفت خواهی ای دل کور / منش گویم خموش تا لب گور
تا مگر بر خیال نفس پلیس / بتوانم زدن منی آندم پس
بیخ بیخ از آنکه نفس را دارد / خوار و در پیش خویش بگذارد

فصل فی صفت الزهد الزاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت / بر سر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانایی / عالمی بر خرد توانایی
برگذشت و بدید زاهد را / آنچنان پارسا و عابد را
گفت بهیچ جا برین بالای / ساختستی مقام و مسکن و جای
گفت زاهد که اهل دنیا پاک / در طلب کردنش شدند هلاک
باز دنیا فتاده در پرواز / در فکنده بهر دیار آواز
بزبانی فصیح می گوید / در جهان صید خویش میجوید
وای آن کو زمن حذر نکند / در طلب کردنم نظر نکند
تا مگر و دنیا که در قسطاط / اندکی مرغ و باز برافراط

فصل فی حب الدنیا عن و صفت ابه

هست شهری بزرگ در حد روم / بار بسیار اندران بر و بوم
نام آن شهر شهر قسطاطیست / ساختنش تا بحد و سیاطاست

اندر او مرغ خانگی نبود / زانکه باز از هوا و را شکرد
و اندران شهر مرغ نگذارد / زانکه در ساعتش بپو بارد
همچو قسطاط شد زمانه کنون / علما همچو مرغ خوار و زبون
من نهان گشته ام بدین بالا / تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست / بر سر کوه پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من / هست روز و شب اندرین مسکن
گفت دانا که بس نگردی هیچ / بیهده راه زاهدان مپیچ
گفت زاهد که نفس دوخته اند / در من و ذی و یم فرو خته اند
نتوانم ز وی جدا گشتن / چه کنم چاره رها گشتن
گفت با زاهدان بستوده حکیم / نفس افعال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من بساخته ام / زانکه من نفس را شناخته ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب / میکنم روز و شب ورا ترتیب
بدوای نفس مشغولم / زانکه گوید همی که معلولم
گه ورا فصد فصد فرمایم / الکحل از وید کاشتن بحتیم
خون مصعد کند فرو بارد / فصد تسکینی اندر آرد
گه ورا مسهلی بفرمایم / علل ارجنیم او بپالایم
حب دنیا و بغض و حقد و حسد / خلل و غش برون شود زجسد

گاه نهبش کنم من از شهوات / تا مگر باز ماند از لذات
از خورشش خوی خویش باز کند / در شهوت بخود فراز کند
قوتش از نبات قلیه دود ار کنم / خانه بروی چو گور خانه کنم
ساعتی نفس را کنم در خواب / من بگیدو رکعتی به شتاب
پیش ازان کو زخواب برخیزد / همچو بیمار در من آویزد
یکدو رکعت پی او چو بگذارم / بعد ازان نفس گشت بیدارم
مرد دانا چو این سخن بشنید / جامه برخود بگان بگان بدرید
گفت بنده درک ای زاهد / بارک الله عمرک ای عابد
این سخن جز ترا مسلم نیست / ملکت تو ز ملک جم کم نیست
هرچه امروز هست آرایش / وانکه فردات باشد آلایش
زن کند بهر میهمانی پاک / موی ابرو و موی رخ چالاک
دل به یکجان غریب و ناتوانست / تا به بند چهار ارکانست
خود اینجا تهی کند جعبه / که تحری بد نیست در کعبه
پیش کعبه مگر که بوالهوسی / نشود علم سمت قبله بسی
پنج حس کز چهار ارکانند / پنج نماز این سه زندانند
دل چو شد کعبه خوشتر راز / چه کند تنگ تهی منهی نماز
نیک معلوم کن که در محشر / نشود حال هیچ خلق دگر

پیش آید مر آنچه بگزینند / آنچه زینجا برد همان چیند

قال النبی صلی الله علیه وسلم فرغ الله تعالی عن الخلق والخلق والاجل والرزق انتمش شیء نحن قسمنا

هرچه آن کدخدای دکان دار / سوی خانه برند از بازار
آنکه باشد بخانه درخویشش / در شبانگاه آورد پیشش
هرچه زینجا بری نگه دارند / در قیامت همانت پیش آرند
نیست آنجا تغیر و تبدیل / نشود نیک بد بهیچ سبیل
خیره تردامنی ز خود کن دور / ورنه نبوی در آنجهان معذور
هیچ آنجا کس نخواهد داد / داد بی داد و دان و کرمه باد
خرد برخوان اگر بمیدانی / شرح این از کلام ربانی
لن تجد سنت ربنا بیلا / لن تجد مثل ز نحو بیلا
آتش اندر غنم و زحیر زنی / گر کنون نفس را به تیر زنی
بر بگیر و جهان عشق دوی / چه حدیث است این چه بیت توی

من اقام الصلوة اعطی الجنة ما بصلاة فضل شرایط الصلوة الخمسة و المناجاة والدعاء والتضرع والخشوع والوقار قال النبی صلی الله علیه وسلم

الصلوت عند زعه و ما ملکت ایمانکم وقال الله تبارک وتعالی فی محکم کتابه الذین یومنون بالغیب ویقیمون الصلوت ومما رزقناهم

يقون و قال النبي صلي الله عليه و سلم حب اليكم من دنياكم ثلاث الطيب والنساء و قرة عيني في الصلوة قال المصلي يناجي ربه وقال لو علم المصلي من يناجي ما التفت و قال كن في صلوتك خاشعا

بنده تا از حدث برون نايد … برده عذر نماز بكشايد

جون كليد نماز پاكي تست … قفل آن آن كه عيب ناكي تست

پاي اگر بر نهي ببام فلك … باده كي در كشي ز جام ملك

تات جون خر درين سراي خرابست … شكم از نان پرست و پشت از آب

كي ترا حق بلطف بر گيرد … يا نمازت بطوع بپذيرد

لقمه و خرقه هر دو بايد پاك … ورنه گردي ميان خاك هلاك

برعونت سوي نماز ميای … شرم دار و بترس تو ز خداي

سوي خود هر كه نيست با نه خداي … ننهدش در نماز بار خداي

سگ بدم جاي خود برو بيفشاند … تو زو بي براي جاي نماز

از پي جاي خدمت يزدان … دار پاكيزه جاي و جامه و جان

هرچه جز حق بسوز و غارت كن … هرچه جز دين از آن طهارت كن

روي آفاق شرع كي بيني … كون در آب و در آسمان بيني

ورنه ابليس در درون نماز … گوش گيرد برونت آرد باز

تو لئيم آمدي نماز كريم … تو حدث آمدي نماز قديم

بدست هرود

سلطان

مغذه

هفده ركعت نماز از دل و جان … ملك هژده هزار عالم دان

پس بدان كين حساب باريك است … زانكه هفده بهجده نزديك است

حسد و خشم و بخل و شهوت و آز … بخداي ار كذارد ت بنماز

هر كه او هفده ركعه بگذارد … ملك هجده هزار را دارد

تا حسد را ز دل برون ننهي … از علتهاي زشت او نرهي

اياك والحسد فان الحسد ياكل الحسنات كما تاكل النار الحطب

جون بپسندد ز دين غنيمت تو … بكند هم نماز قيمت تو

خالي از دل ز غش و غل نگيرد … گر جنب حق نماز نپذيرد

گرچه پاكست هرچه با آب است … همه در جنب حق جنابت نيست

تا ز غل و غش برون ناشد … غسل ناكرده تو جوان باشد

اصل و فرع نماز و غسل و وضوست … صحت راي علت از دل و دست

تا بجاروب لا نروبي راه … كي شوي در سراي الا الله

نه سوي حق نماز جواز … جون طهارت نكرده نماز

جون ترا از تو دل برانگيزد … پس نماز از نياز برخيزد

زاري و بيخودي طهارت تست … كشتن نفس تو كفارت تست

جون بكشتي تو نفس را در راه … روي بنمود زود فضل اله

با نياز آي تا بيابي بار … ورنه يابي سبك طلاق سه بار

مفصل

كان نمازی كه در حضور بود | از ترحّی آب روی دور بود

التمثيل في الخشوع وحضور القلب في الصلوة قصه امير المؤمنين علی ابن ابی طالب رضی الله عنه وكرم الله وجهه فی الصلوة

در احد مير حيدر كرّار | يافت زخمی قوی دران پيكار
ماند پيكان تير در پايش | اقتضا كرد آن زمان رايش
كه برون آورند پيكانش | كه همان بود مرو را درمان
زود مرد جرايحی چو بديد | بسته زخم را بساخت كليد
تا كه پيكان مگر بديد آيد | قفل ان زخم را كليد آيد
هيچ طاقت نداشت يك دم كاز | گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز جراحش | ببريد آن لطيف اندامش
تيغ پيكان ازو برون آورد | او شده بيخبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی | آن مرو را خدای خوانده ولی
گفت كمتر شد آن الم چون است | وز چه جای نماز پر خون است
گفت با او جمال عصر حسين | آن بر اولاد مصطفی شده زين
گفت چون در نماز رفتی تو | برانده فخر ازرفقی تو
كرد پيكان ز تو برون حجام | باز ناداده از نماز سلام
گفت حيدر به خالق الاكبر | كه مرا زين الم نبود خبر

ای شده در نماز بس معروف | بعبادت بر كسان موصوف
اينچنين كن نماز و شرح بدان | ورنه برخيز و خيره ريش ملان
چون تو با صدق در نماز آيی | با همه كام خويش باز آيی
ور توبی صدق صد سلام كنی | نيستی بخته كار خام كنی
يك سلامی و صد سلام الله | سجده صدق صد قيام ارزد
كان نمازی كه عادتی باشد | خاك باشد كه باد بر باشد
جان گذار و نماز بار خدای | خشك جنبان بود هميشه گدای
گويد از روی جهل و نااهلی | چون بذيرد طريق بوجهلی
كاندرين ره نماز روحانی | آن برآيد كه خشك جنبانی
گرت بايد كه مرد باشی ای مرد | خشك بگداز گرد در يا گرد
گرت نايد ز بحر در خوشاب | هم تو دانی كه در نيابی از آب
جنگ در راه خون ای سرهنگ | گرت نبود مراد نبود ننگ
مرد گر آب و خاك دارد عار | بهوا بر نشيند آتش وار
كلّه آسمان منه بر سر | تا بپای زجبرئيل افسر
تاج گردد ترا كلاه ملك | با شكونه شود كلاه فلك
بارگی را ز زوال در زين | از پی بارگاه عليين
باد عا يارب آر بابت حمد | تا قبولت كند اجابت حق

بی دعا و تضرع و زاری / یک دو رکعت به فضله بگذاری
طمع جان آیدت که پیش نماز / به خدای ار شوندت ایچ جواز
بار عونت شوی بنزد خدای / از تو کی بشنود خدای دعای
بی تو باشد بپاک برگیرد / گر تو آلوده گشت نپذیرد
نامه گر زبان در درود / آن رسول از جهان مرد بود
چون ز رزد نیاز باشد بیک / از تو یارب بود وز و لبیک
همچو خواجه که در حرام شود / بر بنده و غلام شود
بار منت همی نهی بر وی / که منم دو سپت تو عز و علی
دوست دانی که بنده مر خود را / این بود رسم مرد گبر درا
اینچنین طاعت ای پسر نه / که نیاری برش برو مسته
بی هدی آدمی کم از دد است / هر که او پهد بست بهده است
توبه زین طاعت تو ای نادان / خویشتن را اگر تو بنده مخوان
گر ترا در زمانه بودی عون / کم بنودی بلفظ از فرعون
چون سر بندگی و عجز نداشت / برده از روی کار خود برداشت
گفت من رب تو از خدایم / در جهان از بلند رایم
همه را این غرور و نخوت هست / لفظ فرعون بهر حیلت هست
لیکن از بیم سر نیارد گفت / وارد آن را ز خویشتن بنهفت

التمثل فی مقبل الصلوة ان الله لا یضیع اجر المحسنین ان الله لا یضیع

اجر من احسن عملا

بوشعیب الابی امامی بود / که ورا هر کسی همی بستود
قایم اللیل صایم الدهری / یافته از زهد در زمان بهری
برده از شهر صومعه بر کوه / جسته بیرون ز زحمت انبوه
زنی از اتفاق رغبت کرد / گفت شیخا نبت بود در خورد
گر بخواهی ترا حلال شود / بر قناعت ترا عیال شود
گفت بخ بخ رواست بپسندم / گر قناعت کنی تو خرسندم
بود وشل این زن عفیفه چو سر نام / یافته از حسن و زیب بهره تمام
شهر بگذاشت عزم صومعه کرد / قانع از حکم چرخ گردا گرد
بوریا پاره فکنده بدید / چو بر آن بوریا یکی برچید
مر ورا بوشعیب زاهد گفت / کای شده مر مرا گرامی جفت
از برای چه برگرفتی فرش / که بود خاک تیره موضع کفش
گفت بهر صلاح برچیدم / که من این معنی از تو بشنیدم
کی بود بهترین هر طاعت / که نباشد حجاب آن ساعت
جبهه بنده را ز عین تراب / بوریا بود در میان حجاب
بود هر شب دو قرص راتب او / بو طیفه که معاتب او
بد و قرص جوین که افطار / بود قانع همیشه آن و ین وا

معذور

تو شعیب ار قیام شب رنجور ‌‌ ‌‌ گشت ور رنجور بودی و معذور

آن شب از ضعف روزه آن سره مرد ‌‌ ‌‌ فرض و سنت نماز بی عذر کرد

زن یکی قرص پیش شیخ بنهاد ‌‌ ‌‌ قطرهٔ سرکه داد و پیش نداد

شیخ گفت این ای وظیفه من ‌‌ ‌‌ پیش از این هست کم چرا شد زن

گفت زیرا نماز قاعد را ‌‌ ‌‌ مزد یک نیمه است عابد را

تو نماز از نشسته کردستی ‌‌ ‌‌ نیمه از وظیفه خورد پستی

بیش یک نیمه از وظیفه مخواه ‌‌ ‌‌ از من ای شیخ و گرد هست اگاه

که نماز نشسته را نیمی ‌‌ ‌‌ مزد استاده است تقسیمی

چو تو نیمی عبادت بگذاری ‌‌ ‌‌ جمله را مزد چشم چون داری

جمله بگذار و مزد جمله بخواه ‌‌ ‌‌ ورنه این مزد هست عین گناه

ای تو در راه صدق کم زن‌ی ‌‌ ‌‌ بار پشتر زنم چو خویشی

مر ترا زین نماز زو پسر دل ‌‌ ‌‌ نیست جان کندنی مگر حاصل

طاعتی کان نه دل ندارد روح ‌‌ ‌‌ کس ندارد چو دان بصبوح

زانکه در اصل خود نباید نغز ‌‌ ‌‌ بر سر کاسه استخوان بی مغز

هر نمازی که با خلل باشد ‌‌ ‌‌ دانکه در حشر بی محل باشد

از خشوع دل است مغز نماز ‌‌ ‌‌ ورنباشد خشوع نیست جواز

مرد باید که در نماز آید ‌‌ ‌‌ خسته با درد و با نیاز آید

ورنباشد خشوع و مسازی ‌‌ ‌‌ دیو بر سبلتش کند بازی

لحن خوش دار چون بکوه آیی ‌‌ ‌‌ کوه را بانگ خر چه فرمایی

کرده در ره و عابر بای ‌‌ ‌‌ صد هزاران عوان سوط ربای

لاجرم حرف باز گوید مجاز ‌‌ ‌‌ چون صدا هم بدست آید باز

صوت

فصل فی الحمد والثنا

در دهان هر زبان که گویا شد ‌‌ ‌‌ از ثنایت همه مشک بو باشد

دل و جان را بعد و قربت تو ‌‌ ‌‌ هست در امر و در مشیت تو

هست در امر تو بکن فیکون ‌‌ ‌‌ نیست کس را که این چه با آن چون

روزی آخر ز خلق سیر شوی ‌‌ ‌‌ لیک دوری هنوز دیر شوی

الکه اگه شوی ز نرخ نیاز ‌‌ ‌‌ که نیابی براه راست جواز

مرد ایمان همیشه در کار است ‌‌ ‌‌ زانکه ایمان نماز بیمار است

تا نداری سر سر اندازی ‌‌ ‌‌ تو ندانی که چیست جانبازی

پس شریعت ز شرع جستن به ‌‌ ‌‌ بت را هم چو بت شکستن به

شرع از اشعار سخت بیگانه است ‌‌ ‌‌ گر چه با او کنون هم از خانه است

هر چه ما را مباح و محظور است ‌‌ ‌‌ هر کسی کین و آن برد دور است

فرق خطر و اباحت او داند ‌‌ ‌‌ کانچه راحت جراحت او داند

خلق خلقت بود نصیحت خلق ‌‌ ‌‌ بر از خلق تا شود خلق

نیکوی با جدوت از خرد ست
کز فلک نام نور نیک و بدست

فصل فی الافتقار والتحیر

مستمع نعمت نیاز از دل
مطلع طلوع راز از دل

جون در دل نیاز بکشاید
انجه خواهد به پیش باز آید

باریش راز شه ره اقبال
کرده لبیک دوست استقبال

زانشی کان بدست لونالون
تکیه بر آب روی جون ذوالنون

یاربی از تو زد و صد لبیک
یک سلام از تو زد نثار علیک

سایه پاینیت عقل بر در او
نیل تا شیت جان لشکر او

عقل و جان ملک و پادشاهی اوست
ملک او در خور الهی اوست

از بد و نیک خلق بیوسته
رحمت و نعمتش نه بگسسته

از پی آنکه زو دشمن و دوست
در دو عالم بدل کننده بدوست

از پی دین و ملک پروردن
نکند هیچ سر برو کردن

نیک درماندهام بدست نیاز
کارم ای کارساز خلق بساز

منفرد به خطهٔ ملکوت
متوجه به عزت و جبروت

آیت علم را بدایت هست
غایت شوق را نهایت هست

تو ندانی ز حال عالم راز
از بلاغت ندانی باز

تو حقیقت نه مرد این راهی
طفل راهی زره نه آگاهی

کودکی رو بکرد بازی کرد
پیر گبر و بی نیازی کرد

بس بود کبر و ناز یار ترا
با خدای ای پیر چکار ترا

جلکی جنت و نعیم ابد
کرده عقبی رهبر دینی رد

او ز تو خشت تومید اند
جون توی را به خود همی خواند

می کند بر تو عرض حور و قصور
تو ندیده ز ننگش مغرور

فصل المثل فی تادیب الصبیان المکتب وصفة الجنة والنار

از پی راه حق کم از کودک
نتوان بود ای کم از یک و یک

کرد را موختن کند تقصیر
سر جه خواهد پسک روی بپذیر

به تلطف بدار و بنوازش
چهره و را نشاط ربکدازش

در کنارش نه آن زمان کاکا
تا شود راضی و بکنش خفا

ور نخواند بجواد زود دوال
گوشمالیش بکیر و نیک بمال

بر معلم نمای تهدیدش
تا بود گوشمال تاکیدش

بند و حبسش کند بخانه موش
میر موشان کند فسرده کلوش

در ره آخرت ز بهر شود
کمتر از کودکی نباید بود

خلد کاکای تست ها بن ستباب
بدو رکعت بهشت او دریاب

ور نه شد موش خانه دوزخ تو
در ره آن سرای برزخ تو

رو بکتاب انبیا جند
بر خود این جهل و این ستم مپسند

لوحی ار شرع انبیا برخوان … جون ندانی بخوان و نیک بدان
تا مگر یار را ثنا کردی … زین جهالت مگر جدا کردی
در جهان خراب بر زرمو … از جهالت مدان تو هیچ بتر

فصل فی الانبساط والتضرع الی الله تعالی

ای روان همه خردمندان … آرزو بخش آرزومندان
تو مکن فعل من نکو در من … مهربان‌تر تویی ز من بر من
انچه بدهی به بنده دینی ده … با رضای خودش قرینی ده
دلم از یاد خود تبش دیر جوش کن … تنم باد و خاکم آتش کن
از تو بخشود نست و بخشیدن … وز من ابلهی فتادن است و بخشیدن
از تو دانم یقین که مستورم … پرده بوشیت کرده معذورم
رانده سابقت ندانم جیست … خوانده خاتمت ندانم کیست
عاجزم من ز خشم و خشنودیت … نکند نیز لا برام سودیت
دل گمراه گشت انابت جوی … مردم دیده شد خیانت شوی
دل گمراه را رهی بنمای … مردم دیده را دری بگشای
که نباشد ز کار سازی تو … که نترسد ز بی نیازی تو
ای برحمت شبان این رمه تو … جه حد مشیت ای همه همه تو
ان یکی خدمتی ستانت را … با گرگ یوسف نگارخانت را

تو نوازم که دیگران رفتند … تو بذیرم که دیگران گفتند
جه کنم با خراز تو هستم نفسی … نزد مردانشان مرا تو بار بسی
جه کنم نعمت تو بی ددی … جون یقین شد که من منم تو توی
جه کنم با توقف تو دود همه … جون تو هستی مباد بود همه
من ندانم که آن جه کس باشد … کز تو او را به خیره بس باشد
کس بود زنده بی عنایت تو … یا توان زیست بی رعایت تو
انکه با نیست سوزکی دارد … وانکه بی نیست روزکی دارد
انجه گفتی مخور بخوردم من … وانکه گفتی مکن بکردم من
با تو باشم در هست یکدانگم … بی تو باشم ز آسیا بانگم
از پی مرگ در ز جرم من … جان من باش تا نمیرم من
جز تو بستی حدیث و مع بمن … من کیم از تو ای دریغ بمن
با قبول تو ای ز علت پاک … جه بود خوب و زشت مشتی خاک
گر ندادی کلام دستوری … گر ثنای تواش زبان باشد
خلق را هیچ زهره آن بودی … که برو نامت از سر دوری
جه کشاید ز عقل و هستی ما … که ترا بر مجاز بستودی
پیش حکمت خود از خرد باشم … که ندادیه بود در هستی ما
… من که باشم که نیک و بد باشم

بد ما نیک شد چو بذ رفتی — بد شود نیک ما چو نگرفتی
بد و نیکم همه توای یارب — ور تو خود بد نماید این عجب
آن کسی بد کند که بدکارست — از تو نیکی همه سزاوارست
نیک خواهی به بندگان یکسر — بندگان را خود از تو نیست خبر
اندرین پرده هوا و هوس — جهل ما عذرخواه علم تو بس
گر کسی کرد یاری اندر کار — تو به شیری گرفته بگذار
آنچه نسبت جنبت تو خیرست — و آنچه از فعل ماست تقصیرست
از تو خیرم بی تو خیره ام — بتو سیرم و زانو سیر نه ام

بدل: گر کسی کرده ام بد انکار

فصل فی کرمه وفضله

سوی ما گرچه هیچکس کس نیست — کرم تو بسوی تو بس هست
دین ما داده یقین ما داده — گرچه این هست پیش ازین ماده
کس از بد بسی نداند به — آنچه دانی که آن بهست آن ده
ای مرا دامل نگاران تو — ای امید امیدواران تو
همه امید من برحمت تست — جان و روزی همه زنعمت تست
هیچ بر دانشی و برهنری — جز توام سوی تو دلیل دری
هرچه بر من قضای تو بنشت — همه نیکو بود نباشد زشت
هستم از هرکه هست خجله گزیر — ناگزیرم توای مرا بپذیر

بلبل عشق را زگلبن چیست — در ترنم نوای ای همه تیست
ملکها راند هرکه سوی تو راند — باز در ماند هرکه زین در ماند
کی رساند سخن بمن جز تو — که رساند مرا زمن جز تو
نه خری بوی و رنگ و مدمه تو — زین همه وارهانم ای همه تو
عجز و بیچارگی و ضعف و خری — نه خری سستی و خوی و تری
ربخ بر در که تو آسانیست — بی زبانی همه زبان دانیست
همه را کش بس از برای همه — بس قبول تو خونبهای همه

فصل فی التوبة الانابت

ای جهان آفرین جان آرای — وی خرد را بصدق راه نمای
در بهشت فلک همه خامان — در بهشت تو دوزخ آشامان
بر در تست خوب و زشت را حکم — چون تو هستی بهشت را حکم
همه را کار و بار از تو — یار ما رسیت و ما ر یار از تو
نه بلا تا من از تو سیر شدم — نه بلا تقنطوا دلیر شدم
گر کنی زهر بارو ام جنت — از شکر تلخ تر نیارم گفت
ایمن از مکر تو کسی باشد — که خرد مایه و خسی باشد
امن و مکر تو هر دو یکسان است — عاقل از مکر تو هراسان است
ایمن از مکر تو نشاید بود — طاعت و معصیت ندارد سود

بدل: ور بخیم تو جنت آرائی

ایمن آنکس بود که دی گاه / نبود از مکر توبه فعل گناه

فی الاخلاص والمخلصون علی خطر عظیم

روبهی پیر روبهی را گفت / کای تو با عقل و علم و دانش جفت

جابکی کن تو صد درم بستان / نامهٔ ما بدین سگان برسان

گفت اجرت فزون ز درد سر ست / لیک کاری عظیم و با خطر ست

ایمنی از قضا تباه سر گاه / نیست نزدیک عقل عین گناه

ایمنی کرد سر دو را بدنام / آن عزازیل وین دگر بلعام

چون ز درگاه نیست کوهی مال / خواب را زیر پای خیل خیال

همچو شمع آن گرا بماند منی / در تو خنده چو گردنش بزنی

با تو ما عقل و جاه و زر چکنم / دین و دنیی تو بسی دگر چه کنم

تو مرا دل ده و دلیری بین / روبه خویشتن خوان و شیری بین

گر ز تیر تو پر کنم ترکش / بگر کوه قاف گیرم کش

یار آنی که بی خرد نبود / وان آنی که آن خود نبود

هیچ خود بین خدای بین نشود / مرد خود دیده مرد دین نبود

گر تو مرد شریعت و دینی / یک زمان دور شو ز خودبینی

ای خداوند کردگار غفور / بنده را از درت مگردان دور

بستهٔ خویش کن بر خوابم / تشنهٔ خویش کن مده آبم

دل ازین وازان چه باید جست / درد خود رهنمای مقصد تست

عمر ضایع همی کنی در کار / همچو خر پیش سبزه بی افسار

گرد بازار سر زده میگردی / خر و آن ره طلب که گم کردی

بل بود پیش تا نگردی کل / چون شدی کل ترا چه بحر و چه پل

اندرین ره ز داد و دانش چون / بار ساو ز هیچکس مندیش

گرچه تو چون نیز و کرفت بوده / بط کشتی طلب شگفت بوده

قصد کشتی مکن که پر خطر ست / مرد کشتی ز بحر بی خبر ست

تو چو بط باش و نیل ب روان / ایمن از قعر بحر بی پایان

قدمی را که با قدم بقل است / سطح پیرونی محیط بل است

فصل فی قضایه وقدرته وصنعه

داده از عقل تو تمنی را / امر دین را و عقل دنیی را

آنچه زاید ز عالم از امر ست / وانچه کهدینی هم از امر ست

کز و دین خوب و زشت و کهنه و نو / یرجع الامر کله زی او

هرچه در زیر امر جبار اند / همه بر وقف امر کار اند

همه مقهور قدرتش قاهر / صنع او بر ظهورشان ظاهر

همه موقوف قدرت و حکمش / همه مسبوق سابق علمش

تا چو راه شیمه بکشایند / زانچه گشتند حال آن زایند

آنکه او را عدم برد فرمان / کی وجود آرد اندرو عصیان

کرده امر خدای در هر فن / قوتی را به فعلی آبستن

کرده یک امر جمله را بیدار / همه کان آمدند در بر کار

هر چه استاد بر نبشت براند / طفل در مکتب آن تواند خواند

عقل شد خانه نفس شده فتر / مایه صورت پذیر و چشم صور

عشق را گفت جز ز من مهراس / عقل را گفت خویشتن بشناس

عقل دایم رعیت عشق است / جان سپاری حمیت عشق است

عشق را گفت پادشاهی کن / طبع را گفت کدخدایی کن

ارغنا طعمه ساز ارکان را / زنده کن بسان حیوان را

تا جو زو نطق و مایه سازد / دزده روح قدس در بازد

روح قدسی به نفس باز شود / نفس چون عقل پاک باز شود

هم چنین هست تا ز غایت جان / روش اوست تا بدایت جان

آنکه مختار زیر پرده اوست / وانکه مجبور بنده کرده اوست

همه از امر اوست زیر و زبر / غافل اند آدمی ز خیر و ز شر

هر چه بودست و هر چه خواهد بود / آن تواند کرد کو فرمود

فصل فی الشوق

از پس این اتفاق شوق بود / بدل و جان و عقل ذوق بود

همه را باز خود رساند خود / کاین یک را از و نیاید بد

همه نیست شد و از همه همه زور / در نبی خوانده نصیر امور

نو بد و نیک قوت دهی نیست / امر او ما یبدل القول نیست

امر او را تغیری نبود / خلق را جز تحیری نبود

بعض و حقد از صفات او دور است / غضب از او که مقدور است

اوست قادر به هر چه خواهد خواست / هر چه خواهد کند که حکم وراست

فصل فی صفات مذموم انها لیس فی صفاته

در حق حق غضب روا نبود / زانکه صاحب غضب خدا نبود

غضب و حقد هر دو مجبورند / وین صفت هر دو از خدا دورند

غضب و خشم و صلح و حقد و حسد / نیست اندر صفات فرد احد

همه رحمت بود ز خالق بار / هست بر بندگان خود ستار

می دهد مر ترا ز رحمت پند / بجز ذوقت می کشد به لطف کمند

گر نیایی بخواندت سوی خویش / به تلطف بهشت آرد پیش

زانکه هستی بدین پای دریغ / تو گرفته ز جهل راه گریغ

دُر توحید را تویی چو صدف / آدم تازه را شدی تو خلف

گر کنی ضایع آن دُر توحید / شوی از مفلسی ز مایه فرید

ور توان دُر آنکه داری / سر ز هفت و چهار بگذاری

بسرای ابدرسی پس ازان — نرسد مر ترا ز خلق زیان
در زمانه تو سرفراز شوی — در فضای ازل چو باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل — هر دو پایت بر آید از بر گل
بی ریاضت نیافت کس مقصود — تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

التمثیل سوطعمی و سیقتینی

باز را چون ز بیشه صید کنند — گردن و هر دو پایش قید کنند
هر دو چشمش سپک فرو دوزند — صید کردن ورا بیاموزند
خو ز اغیار و عاده باز کند — چشم از ان دیگران فراز کند
اندکی طعمه را شود راضی — یاد نارد ز طعمهٔ ماضی
بازدارش ز خود بیاده کند — گوشه چشم او گشاده کند
تا همه بازدار را بیند — خلق بر بازدار بگزیند
ز دو بیند همه طعام و شراب — نشود یکزمان بی او در خواب
دیگران غافلند و هش دار — و ندرین ره زبانت خامش دار
فرح ان کو همه طعام و شراب — از سبب بیند نه از اسباب
بعد ازان برگشایدش یک چشم — بر رضا بگرد و درون به چشم
از سر رسم و عاده برخیزد — باد گرکس به طبع نامیزد
بزم و دست ملوک را شاید — صید کردا بدو بیاراید

چون ریاضت نیافت وحشی ماند — هر که دیدش ز خیش مخلص ماند
رور باضت کش ارت باید باز — ورنه راه جحیم رامی بیاز

فی العوام اولیک کالانعام بل هم اضل واللّه اعلم غیر منا

کره را که شد سه ساله تمام — رائضش در کشد برخم لکام
مرورا در ستنه به فرسنجد — تو سنی از تنش بیا بنجد
کره را بر لکام رام کند — نام او اسپ خوش لکام کند
بار گیر ملوک را شاید — بزر و زیورش بیاراید
چون ندید این ریاضت در خور — باشد ان کره ارخری کمتر
باشد بار اعتبا باشد — دایم از باد و رغنا باشد
گاه بار جهود و گه ترسا — می کشد در عنا و رنج و بلا
آدمی نیز کش ریاضت نیست — چشم دانا وران خضت بینیت
علف دود رجنت و ترسان است — با جحیم در جحیم بحیان است
مرو را جای هست خوف و رجا — خوانده در نص هم و فود الناس
نفس فرمان پذیر فرمان ده — عقل قران شناس و ایمان ده
خرد و جان مطلق و صورت — همه از امر دان و امر از حق
آن هم از عکس افتاب نهار — آن دوم عکس آب بر دیوار
جان نه رو بد ز بیم مهجوری — خاک درگاه جز بدستوری

آن او بند در مکان و زمان … از کن امر تا و رحمت جان

گشته از بهر خدمت درگه … امر با عقلها اطیعوا الله

حس رونیده تا بگو بنده … همه چون بنده اند جو بنده

سوی آن کو زدین ورشت نکوست … کز دین بحث پیشتاز جر بوست

گرچه بی ادب قصد بزرو زر … کار دین بی تو بی و بی او زر

کار دین جود نه سرسری کار است … دین حق را همیشه بازار است

دین حق تاج و افسر مردست … تاج نامرد را به در خوردست

دین نگه دار تا به ملک رسی … ورنه بی دین بدانکه هیچ کسی

راه دین رو که راه دین جودی … همچو شاخ از برهنگی زبوی

ای خوشیار راه دین دار خدای … از گل تیره رو برآر دو پای

ور ره جبر و اختیار خدای … بی تو و با تو هست کار خدای

همان کار کرده شد است … نیک بخت آنکسی که آگاه است

ذکر الکلام لام الملک العلام یسهل المرام ذکر الکلام الملک العلام

وقال الله تعالی قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا القران لا یاتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا وقال ولا حبة فی ظلمات الارض ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین من کل داء الا الموت وقال النبی صلی الله علیه وسلم القران

سوالدوا، وقال ایضا اهل القران اهل الله وخاصته وقال اصدق الحدیث کتاب الله وقال احمد بن حنبل القران کلام الله غیر مخلوق ومن قال مخلوق فهو کافر بالله العظیم.

سخنش را زبس لطافت و ظرف … صدمت صوت نه زحمت حرف

صفتش در حدوث کی گنجد … سخنش را حروف کی سنجد

وهم حیران ز شکل صورتهاش … عقل واله ز سر سورتهاش

مغز نغز است حرف سورهٔ او … لیک پرده پذیر صورت او

زو گرفته مقیم قوت و قوت … داده ملک و زاده ملکوت

سر او بهر حل مشکلها … روح او انس و راحت دلها

دل مجروح را شفا قرآن … درد دل سوز را دوا قرآن

تو کلام خدای را بی شک … گر نه طوطی و حمار و اسک

اصل ایمان و رکن تقوی دان … کان یاقوت و گنج معنی دان

هست قانون حکمت حکما … هست معیار عادت علما

نزهت جانها ستایش او … سلوت عقلها نمایش اوست

آیت او شفای جان سقیم … رایتش درد و اندهان شقی

عقل کل را فکنده در شدت … نفس کل را نشانده در عدت

عقل و نفس از نهاد آن عاجز … فصحا از طریق آن عاجز

هم جلیل است با حجاب جلال | هم دلیل است در نقاب دلال
سخن اوست واضح و واثق | حجت اوست لایح و لایق
درج جان را حروف او درج است | برج جان را نشانهاش برج است
روضهٔ انس عارفان است او | جنة الاعلی روان است او
از درون شمع منهج اسلام | وز برون جان زن عقیده تمام
عاقلانرا حلاوتی در جان | غافلانرا ملامتی بر زبان
بر زبان ظرف حرف و ذوقی نه | غافل از مغزش که از پی چه
دیدهٔ روح حرف دان او را | جسم جان این و چشم جسم آن را
نعمت او نبرده چشم ز گوش | نعمت او نخورده روح ز هوش
بهر نامحرمان ز بیش جمال | قبه از مشک بردهای جلال
پرده در پرده دار را از شاه | نبود دل بهیچ سان آگاه
واندرانکس که وی بصر دارد | پرده از شاه کی خبر دارد
تشنه از دور طارم ازرق | عرق او نیست تا زکین خلق
نقش و نحو و قرات و تنوین | از نبی نیست تا سر بروین
تو هنوز از حکایت شب و روز | پوست اول خشیده ارکوز
کاولین نوبت ز رفت و تلخ بود | دومین چون زماده سلخ بود

سیومین از حریر زرد تنک | چارمین مغز و از آب خنک
همچنین منزل است خانهٔ تو | پیش اینها ستانهٔ تو
چون ز چشم روان بیارائی | بس باول چرا فرود آیی
تو ز قرآن نقاب او دیدی | حرف او را حجاب او دیدی
پیش نااهل چهره بگشادست | پیش او پیش او بر آستادست
گر ترا هیچ اهل آن دیدی | آن نقاب رقیق بدریدی
تا روانت بدو بیاسودی | مر ترا روی خویش بنمودی
دل مجروح را شفا زوست | جان مخمور را دوا زوست
تن چشد طعم قفلش از بیرست | جان شناسد که طعم روغن چیست
هیچ بیند مگر که صورت نغز | مغز داند که چیست اندر مغز
صورت سورتش همی خوانی | صفت سیرتش نمیدانی
کم ز مهمان سرای عدن مدان | خوان قرآن بپیش قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود کردست | کز نامحرمی تو در پردست
تو همان دیو ز صورت آن | کاهل صورت ز صورت سلطان
صورت از عین روح بی خبرست | تن چو گردان که روح خود دگرست
چه شماری حروف از قرآن | چه حدیث حدث کنی با آن
حرف با او اگرچه هم خوابست | بی خبر همچو نقش گرمابست

کرده پیدا همه چو پیداران | ذات او همگنان و طاران

فی ذکر سر القرآن

چون نباشد ز محرمان نهفت | سر قرآن زبان نداند گفت

سر قرآن قرآن نکو داند | روشن از آنکه هم خود او داند

کس بنشناخت جز بدیده جان | حرف پیمای راز قرآن خوان

من نگویم اگرچه عثمانی | گر تو قرآن همی نکو دانی

هست دنیا بسان تابستان | خلق در وی بسان سرمستان

در بیابان عطش‌زده همه | مرگ همچون شبان و خلق رمه

واندرین بادیه هوا دهوان | ریگ گرمست همچو آب روان

هست قرآن چو آب سرد و فرات | تو چو عاصی نشسته در عرصات

حرف قرآن تو ظرف آب شمر | آب میخور بظرف در منگر

کانکه این زان نمایدت اوطان | گرمتموز است و مهر در سرطان

زان بگه دت نهادی روزه | کاب سرد است و کوزه‌ای روزه

سر قرآن پاک بادل پاک | درد گوید بصوت اندهناک

عقل کی شرح و بسط او داند | ذوق او سر سپهر نکو داند

گرچه نقش سخن هم از سخن است | بوی یوسف درون پیرهنست

بود در مصر مانده یوسف خوب | بو بکنعان رسید زی یعقوب

حرف قرآن ز معنی قرآن | همچنان است کز لباس تو جان

حرف را بر زبان توان راندن | جان قرآن بجان توان خواندن

صدف آمد حروف قرآن در | نشود مایل صدف دل حر

از درون کن سماع موسی وار | تو برون شو چو زیر موسیقار

جان چو آن خواند نعمت جرب کند | هرکه بشنود حرف و ضرب کند

لفظ او از حروف در آیات | چون شکر چوبک بکاسهای نبات

پوست هرچند خوب و نو بود | پوست هم پرده دار مغز بود

حکمت از خبث تو پسرو آمد | نی از جهل تو برون آمد

تا درین تربتی که ترتیب است | تا بدین مرکزی که ترکیب است

به بصر دید هین بدل طوبی | بزبان حرف خوان بدل معنی

بکن از بهر حرمت قرآن | عقل را پیش نطق او قربان

عقل نبود دلیل اسرارش | عقل عاجز شدست در کارش

تو کنون ناخلاط و غمازی | نیز او را ز پرده رازی

تو نگشتی بسر او واقف | نه رسیدی هنوز در موقف

تا هوا خواهی و هوا داری | کودکی کن نه مرد این کاری

چون جهان هوای خود بگرفت | نیکی محض جای بد بگرفت

دیو بگرفت هم بدوزخ از | یافت انگشتری سلیمان باز

شد سرمیت ز سر او شیطان · چه عجب گر ز مان شد از قران
باش کانگه که صبح دین بدمد · شب وهم خیال چون برمد
چون برپیشند مر ترا لی عیب · روی پوشیده کان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب ارند · پرده از پیش روی بردارند
سر قران ترا چو بنمایند · پرده های حروف بگشایند
خاکی اجزای خاک را بیند · پاک باید که پاک را بیند
ورد ماغی که دیو کبر وده · فهم قران از ان دماغ رمد
تا استماع نبی نیازد گوش · وزبی سر سوره تازد هوش
هوش اگر گوش حال حق باید · سر قران ز سوره دریابد

فی ذکر اعجاز الکلام

ای ز دریا بکف آورده · وز ملک صوره صف آورده
مغز زان بدست ناورده · که بگرد صدف همی گردی
زین صدفهای تیره دست بدار · در صافی ز قعر بحر بر آر
گهر بی صدف درون دوست · صدف بی گهر برون گل است
قیمت در ز نار صدف باشد · تیر را قیمت از هدف باشد
انکه داند بدید مهتر از قعر · بشناسد ز در دریا بقعر
وانکه ز شطوشطا این دریاست · نزد او از لولو لالاست

سطر قران جو سطر ایمان هست · گر از و راحت دل و جان هست
صفت لطف و عزت قران · هست بحر محیط عالم جان
قعر او پر ز در و بر ز گهر · ساحلش پر ز عود و از عنبر
زوست از بهر باطن و ظاهر · منشعب علم اول و اخر
پاک شو تا معانی مکنون · اید از چنبره حروف برون
تا برون ناید از حدث انسان · کی برون اید از حروف قران
تا تو باشی ز نفس خود محجوب · با تو و عقل تو جز زشت و جه خوب
نشود دل ز حرف قران به · نشود بز برنج بحر فربه
نکند حس به زودی و دیری · آب در خواب تشنه را سیری
تو که در بند کلک و انفاسی · چهره را از نقاب نشناسی
بنود خاصه در جهان سخن · رنگ و بوی سخن چو جان سخن
گر همی گنج دولت باید و جان · آیتی رو به جان و دل برخوان
تا در و گوهر یقین یابی · تا در و کیمیای دین یابی
تا بیابی تو درج در یتیم · تا بدانی تو زر ناب از سیم
در جهان حسبت ستر ربانی · در میان حسبت ستر روحانی
تا نماید تو چو مهر و چو ماه · روی خوب خود از نقاب سیاه
چون عروسی که از نقاب تنک · بر آید لطیف روح و سبک

فی ذکر هدایت القران

رهبرست او و عاشقان را ه / رسن است او و غافلان جاهی
درین جاه جانت را وطن است / نور قران بسوی ان رسن است
ور نه گشتی به قعر جاه هلاک / آب و بادت دهد با تش و خاک
خیز و خود را رسن بچنگ آور / تا بیابی نجات خویش مگر
تو چو یوسف بجای زشتان / خود رست بشری و رسن قران
گرهمی یوسفیت باید و جاه / چنگ در وی زن و برای رجاه
زادمردان رسن بدان دارند / تا بدان اب جان بدست ارند
نور تن اندران همی ساری / تا کی همبر نان رسن بازی
کس نداند دو حرف از دوان / با چنین دیده در نظار قران
دست غفلت چو چرخ گردان است / بای بند دلت تن و جانست
گرترا تخت و تاج باید و جاه / چه نشینی مقیم درین جاه
یوسف تو بجاه در ماندست / دل تو سورت سفه خواندست
رسن ار ذر و سازد دلو از آه / یوسف خویش را بر ار ز جاه

فی المنسی القران

هر یک هشت کودک از دو سه / نامش اعشار کرده و اخماس
کرده منسوخ حکم هر ناسخ / نشده در علوم ان راسخ

متشابه شده ترا محکم / کرده بر محکمش متعول کم
تو رها کرده نور قرآن را / دربی عامه صورت انرا
ساخته دست موزه سالوس / بهر کمین جو و دو کاسه سبوس
گه سرودش کنی وگاه مثل / گاه سازی ازو سلاح جدل
گه زنی درهمش به بی ادبی / گه شمارش کنی به ملعبی
گه کنی بر قیاس خود تاویل / گه کنی حکم آن برین تحویل
گه زبان نش سر بری بخیال / گه درو نش کنی بردن به مجال
گه برای خودش کنی تفسیر / گه به علم خودش کنی تقدیر
می نگردی نگر به بی غاره / کرده ضد و قفا دنگی باره
گاه گوئی رفیق جاهل را / با نگر باسن باف کاهل را
که او نیسم ترا یکی تعویذ / پاک دارای جوان مدار پلید
لیک هدیه بگاه می باید / خون مرغ سپاه می باید
این همه حیله بهر یکدو درم / شام یا چاشتی زبهر شکم
عمر بر باد ای به خیره باد / من چگویم برو که شرمت باد
در یکی مسجدی خری بهوس / حلق بر باد همچو بانگ جرس
زین دو سه شرم شرع و دینت باد / یا خرد یا اجل قرینت باد
با چنین خوی فضل و فر سکت / شرم بادت که منبت خود نکت

معقول
بر سر اسای نقال
عقول ایلال
۱۲

فی ذکر حجة الکلام

باش تا روز عرض با یزدان … کله از جان تو کند قرآن
کوید این ما حل مصدق تو … جند باطل کشیدم از حق تو
کوید ای کرد کار میدانی … اشکارا چنانکه پنهانی
شب و روزم بخواند با و یاد … داد یک حرف من بصدق نداد
حق نحو و معانی و اعراب … زو ندیدم بصدق در محراب
حنجره در سرود نیک آید … جای غم کبود نیک آید
جند کو لاف زد بدعوی ما … بس ندانست قدر معنی ما
بکار کفت و کو و دمدمه … نیست کو شی نصیب از زمه
سوی میدان خاص است بتاخت … روی ما از نقاب ما نشناخت
بر سر کوی ما نرفت و نکو … سکی اندکسی نیامد از و
عقل و جان زا بقول من نسپرد … سوی و رای هوای خویشم برد
که به تیغ هوا الخبث مرا … کام بر دام نفس بست مرا
که بسوی شراب راندمرا … که براه سرود خواند مرا
که بخواندی مرا به راه مجاز … خیره بخشاد جمه خران آواز
که شکستی جو جوب رانکند … سر و روی حروف ام ارشکند
که جو قوال کرده از نمت … متوق حروفم از زحمت

ای مدبر ز مدبری جو بین … خواهم انصاف تو بیوم الدین
در سرای مجاز ار پر ناز … که ببازار کاه و که بنماز
جلوه کردی مرا بهر بازی … که به جزفی و که بآوازی

فی ذکر تلاوت القرآن

کی چشی طعم و لذت قرآن … چون زبان بردی و نبردی جان
از در تن به منظر جان آی … بتماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید … انچه بود انچه هست وانچه آید
تر و خشک جهان درون و برون … انچه موجود شد بکن فیکون
حکمهای که کشت از و محکوم … همه کردد ترا از و معلوم
بشنواند ترا صفات خدای … کشته میشنت بصدق قصه سرای
مستمع جون کند سماع کلام … کیرد از شش نطق موی براندام
تا به بینی بدیده اخلاص … جون بخوانی تو سورة الاخلاص
سورتی همچو سرو غالتوی … نظم او جون عشر طری
نصب و رفعش چو عرش جون کرسی … کر تو از مرشدی خرد برسی
جو وجزم دی از طریق قدم … لوح محفوظ و سیر سن قلم
حرفها بال روح و پرده نور … نقطها خال مشک بر رخ حور
اینچنین در نکر بصورت او … تا بدانی تو سر صورت او

کرده نقش موی رسته

تا الف را درون رای آرد — بی و تی را بزیر پای آرد
تا فرو شد بجای جان خرد — یوسف خویش را بهر ده بد
زانکه در کوی عشق و حدت و جنگ — پیش ازین قیمتی نیارد رنگ
بو نه شهوت امتحانش کند — بس ازان همچو زر کانش کند
بس دگر باره بوته تا زد — تا درو غل و غش بکدازد
بس چو زر مش کند فرو ساید — بس بدو تاج او بیارایید
هر ملک را که عدل و دین باشد — افسر و تاج او چنین باشد
سخنی گر تو گشت آلوده — گرچه نیکوست هست بیهوده
باد اگرچه خوش آید و دلکش — بر حدث بگذرد نماند خوش

فی ذکر کشف القران

هر حنب را بام بر دانش — بس نه مهجور کرد قرآنش
مقری را بهانه ای بیک آهنگ — همچو قمری دو مغزه دارد بانگ
قول باری شنو هم از باری — که حجابست صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود — لاجرم ز اشتیاق کم غنود
طبع قوال را زبون باشد — عشق را مطرب اندرون باشد
باخیال لطیف گوید راز — شکن و نخ و وقف در آواز
هرچه آوازه نقش و آوازه ست — خانه شان از برون دروازه ست

هیچ معنیستی اگر در بانگ — جبلی بنده هستی بد و دانگ
دل ز معنی طلب ز حرف مجوی — که نیابی ز نقش عنبر بوی
عدمی دان درین سرای مجاز — جسم را رنگ و گوش را آواز
مجلس روح جان بی گوست — واندر آنجا سماع خاموشیست
کی سوی عشق و دین بی باشد — لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا مگردان شاد — که غنا جز غنا نیارد یاد
یار گو بر سبیل آمد یار — تو مرو راز آب دو رمدار
یا با تبش فرو برار سر کین — یا بجا کس سپارد خوش مشین
هرچه در عشق نیک هرچه بدست — بار حکمش کشیدن از خردست
هرچه صورت دهد بآتش ده — ناله زار درد دل خوش نه
چون بدو نامه ای از دل خویش — پای او گیر و سوی دوزخ کش
می نداری خبر تو ای نسناس — که بصد بند و حیلت و نفاس
وان همه دیو نفس در تو و مد — تا ز تو عقل و هوش تو ببرید
تو درین بادیه پر از پی داد — عمر را عمر را خوانده ای بباد
راه دین صنعت عبارت نیست — جز خرابی درو عمارت نیست
این صفات از کلام حق دورست — ضمن قرآن چو در منشورست
تا کی با شد ای مسلمانان — گر شود سوی آسمان قران

گرچه ماندست نزد ما نامش | نیست مانده شروع احکامش

فی ذکر استماع القران مجازا

در طریقی که شرط جان سپریست | لغو بیهوده خری و ترسیست
مرد دانا بجان سماع کند | حرف و ظرفش همه وداع کند
جان از و حظ خویشتن گیرد | کارها جملگی ز سر گیرد
با مرید جوان سپرده عشق | همچنان دان که مرد عاشق ودق
عشق اندر فقر چیست خری | جک جک اندر چراغ چیست تری
حال کان از محال و زرق بود | همچو فرعون بانگ غرق بود
بانگ او حال غرق سود نکرد | آتش آتشش دود نکرد
هر که در مجلسی ز سر بانگ کند | وان کز اندیشه دود انگیز کند
ورنه آه مرید عشق ابلغ | همچو ماریست خفته بر سر گنج
از دهان گر گنج بر خیزد | مهره کاتش آتش انگیزد
آب و روغن چو در هم آمیزد | نور در صفو روغن او ریزد
تف چو روغن ز بیش بر گیرد | لم یکاد نه بانگ در گیرد
آه زغائی طبیعت تست | راه بینائی شریعت تست
آینه روشن است راه شما | پرده آینه است آه شما

صفق دست بر هم زدن که آواز ازان آید

کخ کخ اندر سماع فقیر چه خوری

التمثیل فی خلقة آدم و عیسی ابن مریم علیه السلام

بدر آدم اندرین عالم | هست از آن دم که زاد مریم
تن که زین شد زرنگ آدم شد | جان که جان شد ز رنگ آدم شد
هر که آن دیست آدم اوست | وانکه اینست نقش عالم اوست
همه خواهی که باشی او را باش | بر او سوی خویش هیچ مباش
بر پریده ز دام ناسوتی | در پریده بدار لاهوتی
دیده خطهای خطه ملکوت | همچو عیسی پریده لاهوت
آنکه در بند این جهان آویخت | سود کرد ار ز شکرش بگریخت
این جهانیست مایه غم و رنج | خوانده عاقل ورا سرای سپنج
رهبرت باد بهر صورت و جان | این جهان عقل و آن جهان ایمان
خنک آنکس که عقل رهبر اوست | هر دو عالم بطوع چاکر اوست
خنک آنکس که نقش خویش بشست | نه کس او را نه او کسی را جست
همچو نقش زیاد سوی هیچ | بسوی خود یکی و آن یک هیچ
خویشتن را یکی مخوان ور ده | کان یکی ای که هیچ از آن یک به
تو یکی ای ولیک هم ز اعداد | نام داری و بس چو نقش زیاد
چون در آمد وصال را حاله | سرد شد گفت و گوی و لا و له
گرچه و لا و له بسی کاریست | گاه خلوت ترا گران باریست

یکیی

ذکر الانبیاء خیر من حدیث الجهلاء فصل فی ایام فترة ابی طالب

و نعت الانبیاء و الرسل صلوات الله علیهم اجمعین

انبیا را که پاسبان دین بودند / خلق را راه راست بنمودند

چون به غرب فنا فرو رفتند / یا ز خود کامکان بر آشفتند

برده ها بست ظلمت از شب شرک / بوسه ها داد کفر بر لب شرک

این چلیپا چو شاخ گل در دست / وان چو نیلوفر آفتاب پرست

این صنم کرده سال و مه معبود / وان جدا مانده از همه مقصود

این شمرده ز جهل بی برهان / بدی از دیو نیکی از یزدان

این چو باده ز مغز عقل زدای / وان چو نخاز سر عمامه ربای

این وشن را خدای خود خوانده / وان شمن وار دین بر افشانده

این یکی سحردان و کر تنجیم / این یکی در امید و آن در بیم

همه ناخوب سیرتان بودند / همه اعمی بصیرتان بودند

عام قانع شده بر این دین / خاص مشغول در نشیمن دین

دین حق روی خود نهان کرده / هر یکی دین خود عیان کرده

بدعت و شرک سر برآورده / زندقه حمله ها برآورده

این به تلقین هرزه ها در بند / وان به تخییل بیهده خرسند

گوش سرشان هوس شنوده ز دیو / به نهان نیشان پری نموده ز ریو

شده نزدیک عالم و دانشمند / سفه و غیبت و فضولی بند

خاص در بند شهوت و لذات / عام در بند هزل و ترهات

مندرس گشته علم و دین خدای / همگان ژاژ خای هرزه درای

غو خود جسته بر هبا ز علم / عقل پوشیده در میانه علم

راستیها ز بیم و بند طلسم / روی پوشیده چون الف در بسم

خاصکان جهان ز نجا نه باز شدند / عامهم با سر مجاز شدند

آن یکی رفته بر ره موسی / وان دگر مقتدی او عیسی

کیش زردشتی آشکاره شده / پرده از چشم ما پاره پاره شده

ملک توران و مملکت ایران / شده از جور یک دگر ویران

حبشه تاخته سوی یثرب / فیل با ابرهه ز مرغ هرب

خانه کعبه گشته بتجانه / بگرفته معصب بیگانه

عتبه و شیبه و لعین بوجهل / یکجهان پر ز ناکس و نااهل

عالمی پر سباع و دیو و ستور / صدهزاران ره و چه و همه کور

بر چپ و راست غول و شیر نهنگ / راه برگشته کور و همره لنگ

خفته جهل را ز بر خوانی / گرد دم حمق کرده دیبانی

بر جهالت جهان و پر نیرنگ / بر خود مسدود راه دین شده تنگ

بانگ برداشته سحرگاهان / سگ و خر در جهان بگرانان

چون ز توحید گفته شد طرفی / گفت خواهم از انبیا شرفی

خاصه نعت رسول بار بین — آن پیمبران بهین و گزین

خیر الکلام بعد کلام الملک العلام فضلیت النبی صلی الله علیه وسلم

الباب الثانی فی نعت النبی محمد صلی الله علیه وسلم وصفت خلقه معراجه وفضیلته علی سایر الانبیاء صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین

وصفت بدایت وکمال عقله وکرامته وانشراح صدره وسنته واتباعه فی برو شانه وبعثه وارساله وحسن خلقه صلوات الله علیه وعلی عزیز روحه وقال الله تبارک وتعالی ان الله وملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما وقال الله تبارک وتعالی انا ارسلناک شاهدا ومبشرا ونذیرا وداعیا الی الله باذنه وسراجا منیرا وقال الله تبارک وتعالی وما ارسلناک الا رحمة للعالمین وقال لعمرک وقال النبی صلی الله علیه وسلم انا سید ولد آدم ولا فخر آدم ومن دونه تحت لوای یوم القیمه ولا فخر والفقر فخری وقال ایضا انا سید ولد آدم وآدم بین الماء والطین وقال ایضا انا اول الانبیاء خلقا واخرهم بعثا وکنت نبیا وآدم بین الماء والطین وقال لا نبی بعدی وانا خاتم النبیین وقال لولاک لما خلقت الکونین

آمد اندر جهان جان سرپس — جان جانها محمد آمد و بس
چون بخندید بر سپهر علی — آفتاب سعادت ازلی
آن سپهرش چه بارگاه ازل — آفتابش که احمد مرسل

نام او اندر سرا پرده آفاق — پای بند جوی بر میثاق
شرع او را فلک مسلم کرد — خانه بر بام چرخ اعظم کرد
اندر آمد به بارگاه خدای — دامن خواجگی کشان در پای
پیش وی کرده سجده عالم دون — زنده گشته چو سجده ذو النون
دیده جان پاک آدم ازو — معنی بکر لفظ محکم ازو
جان عاقل جهان بدو پیوند — زانش جان خویش بگزیند
انبیا ریخته هم از زر او — در جهان نقد بود بر سر او
تا شب نیست صبح هستی زاد — آفتابی چو ذره داد یاد
همه شاگرد او و در پستان — همه نه دور او مهد پستان
دل کند چشم را به آسانی — می زبانی به روح حیوانی
گوشش در ولایت تقدیس — صحن او بام خانه ادریس
پستان هوش زروضه انس — بوده بستان روح روح القدس
او سری بود عقل گردن او — او ولی بوده انبیا تن او
کرده با شاه پر طاوس — جلوه در بوستان قدوسی
جان او خوانده پیش از احلق — الحمد لم یزل زخته احق
سر او سوره وفا خوانده — دل او مرکب صفا رانده
گوی بر بوده دست منعتیش — پای بر سر بهشت در تبش

قدمش در ازل بپیموده / بوده که کل کون نابوده
داد اشراف بر همه عالم / مر ورا کرد کار لوح و قلم
قدمش در ازل نفرسوده / قدمش در ابد نیاسوده
علم او میزبان عالم داد / شرع او نسخهٔ خدای آباد
آمد از رب سوی زمین عرب / چشمهٔ زندگانی اندر لب
قابلی چون عتیقش اندر بر / قاتلی همچو حیدرش بر در
فیض فضل خدای دایهٔ او / فر بر همای سایهٔ او
جان او دیده ز آسمان قدم / زادن عقل و آدم و عالم
بلکه از عقل پیشتر دل او / دیده صنع خدای در گل او
گفته او را بوقت وحی و وجل / جبرئیل امین که لا تعجل
بوده چون نقش صورت خویشش / ماجراهای غیب در پیشش
عالم جزو را نظام بدو / غرض نفس کل تمام بدو
هست کرده ز لطف نور گلش / شرق و غرب از دل و درون دلش
آدم آنکه که همت جان داشت / پای دامانش بر گریبان داشت

فی ذکر معراج صلوات الله و سلامه علیه

برنهاده ز بهر باغ قدم / پای بر فرق عالم و آدم
دو جهان پیش همتش بدو جو / پر مازاغ و ماطغی بشنو

بارگیرش سوی ابد معراج / نردبانش سوی ازل منهاج
گفته سبحانش الذی اسری / شده زانجا به مسجد اقصی
شده از حجره تا سوی رفرف / قاب قوسین لطف کرده بکف
گفته و هم شنیده و آمده باز / هم در آن شب بجایگاه نماز
قامت عرش با همه شرفش / ذره پیش ذروهٔ شرفش
برنهاده خدای در معراج / بر سر دانشش ز لعمرک تاج
شده اندر زمین بفضل و نظر / خاک آدم ز افتخارش زر
زاده از یک دگر بعلم و بدم / آدم از احمد احمد از آدم
غرض عالم آدم از اول / غرض آدم احمد مرسل
از پی او زمانه را پیوند / بسر او خدای را سوگند
در او بوده جای روح القدس / پای او سجده جای روح القدس
خلق او مایه روح حیوان را / خلق او دایه نفس انسان را
رنگ رخسارهٔ زحل کامش / نقش پیشانی قمر نامش
شرف اهل حشر فتراکش / لوح محفوظ ملک ادراکش
بوده در مکتب حکیم و علیم / لوح محفوظ بر کنار مقیم
جسم و جان کرده در خزانهٔ راز / پیش محراب ابروانش نماز
نعت آن روی والضحی آمد / صفت زلف ما قلی آمد

منهاج بالکسر راه 12

بوده مقصود از نبیش او | انبیا را شبان پیش او
یافته بهر پای خواجه دین | زینت شیر چرخ کاوین
پیش از اسلام در بدایت خویش | دیو کشن بوده در ولایت خویش
کرده در کوی عاشقی بر باد | جان و دل بهر آمنه زاد
دولتش چونکه داشت علیا را | راه بر بود مر بحیرا را
آمنه غافل از جهان دری | دیر نادیده الجنان حوری
ز حلیمه نظام یافته او | در ممالک نظام یافته او
ور نه بگذاشتیش جسن دین | برده آمنه بر روح امین
گشته اعمی و راعد و در راه | ز بزرگیش بشده آگاه
قلزم دین نشد بجز زو به مد | دولتی جست دولت احمد
چون بدان جا که سفر کرده | خاک آن جای با خود آورده
خورده با آب پاک نشسته | ز آب کردش چو آسمان شسته
خاک او بوده آب تجریدش | سفر دل مقام توحیدش
باز بد قصد جانش ناکرده | آب غربت ز بافتش ناکرده
سیل نامد بهال کن تر از و | مرغ نامد قفس شکن تر از و
همتش الرفیق اعلی جوی | عرشش لا نبی بعدی گوی
شیخ را نور ساز داده جو | خاک را آبروی داده جو آب

اودرا

اودرا بنده بوده از پیر جد | همه عالم زبان او مسجد

فی فضیلة علی سایر الانبیاء صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین

خلق او از نفس تن موکب | عرض او از شریف منصب
از همه انبیا جو بخشش رب | یک بهشت و هست آیت عجب
علم او می زبان عالم داد | شرع او نسخه خدا یاد
آمد از وی سوی زمین عرب | چشمه زند کاسنی اندلب
هم عرب هم عجم مسخر او | لقمه خواهان رحمت از در او
در جهانی فکنده آواز | با خود آورده پیشی تازه
گشته اویان خلق سیرت او | نیست ادراک بر بصیرت او
رشد قومی براه حق جویان | اهد قومی ز خوی خوش گویان
تبع قرآن شده ورا معجز | نشود شرع او (کهنه) خلق هرگز
او چو موسی علی ورا هارون | رد و بکر یک از درون و برون
هر که نزد او درآمده بر او | تاج زد نبی نهاده بر سر او
خاتم شرع خاتمت در قم | صدق الله نبشته بر خاتم
از پی صورت دل و جانش | پس حکم خطاب فرمایش
نقش بر چشم همچو نرگس تر | عقل بر گوش همچو سیسنبر

فی بدایه ذاته و کمال عقله

سیسنبر گیاهیست مانند پودینه واقع ریحان گردم است ۱۲

آدم از ما در عدم زاده / او چراغی بدو و نپساده

غیب یزدان نهاده در دل او / آب حیوان سرشته در گل او

دیدهٔ او بگاه منزل خواب / تا سوی عرش بر گرفته حجاب

جان او بوده در طریقت حق / گوهر حضرت حقیقت حق

رحمت آب و گل درین عالم / رحمتش نام کرده فصل قدم

قدر شبهای قدر در گل او / روزهای قیامت از دل او

حلقه حلقها به حلقهٔ موی / شحنه شرعها بصفحه روی

عرض کن زحکم در ازل او / اول الفکر و آخر العمل او

بوده اول به خلقت و صورت / وامده آخر از پی دعوت

راز حق برده محارم او / نقش کل صورت مکارم او

بوده در عرصهٔ خطره انس / مادرش امر و داید روح القدس

منتصب قد چو سرو آزاده / شمه عقد آدمی زاده

قد او هرکه از مهی دیده / سخره کردی بقد سرو سهی

صبح صادق چنو ندیده براه / آفتابی بزیر گنبد ماه

شرع دین چار طبع و شش سوی او / عقل جان گوهر دو گیسوی او

اندران گیسوی سیاه و سپید / دو نخه خلق گیسهای امید

عقده تا موی چون ستاره بباغ / وان دگر سیاه چون پر زاغ

لون او

لون او ماه را چو گل کردی / بوی او مشک را خجل کردی

کرده همراه با ازل نسبش / گشته همراز با ابد نسبش

دیده از چشم دل بنور احد / از در بچه ازل سرای ابد

کرده از بر به مکتب وردی / سوره صورت جوانمردی

من بگویم که غیب دان بود او / گرچه از چشمها نهان بود او

غیب دان در شمه کن کان / چیست خبر خالق مکین و مکان

رمز با نفس بوقت نشر حکم / گفت لا تعلمون ما اعلم

زانکه بنمود حق بجان و دلش / رمزهای حقیقت ازلش

طفلیش زینت جهان آمد / ساختش راحت روان آمد

شرع او چون نشست بر عیوق / شد شکسته عنان غیوق

سر ایوان طارم کسری / پای کوبان عروس عشق ازل

شد ز تابش نشانه کسری / سرنگون لات و مناة و هبل

داده دادش همه خلایق را / عز معشوق و ذل عاشق را

رفته از ابتداش تا عیوق / زشت نیکو و لاحق و مسبوق

پادشاه بر جهان آدم است / پارسا سوی ملک اعظم است

ملک و تن را خرابی از کینش / ملک و جان را عمارت از دینش

جرع و لعلش نهفته در صدف / گوشها کرده همچو گوش صدف

دیو را بوده روز بدر خنین / صورت و سیرت معود تین

کر ملک دیو شد کر آدم / دیو در عهد او ملک شدم

فی ذکراه صلوات الله علیه

از پی زنده دادن از لب او / وز پی زادکان مرکب او

عقل کل بوده در دبستانش / نفس کل کاهوارهٔ جنبانش

نور بیننده در کو بینده / خوار ازان دل ندیده جو بینده

هیچ سایل بخشندی و بخشم / لا در ابروی او ندیده بچشم

جو سر این سرای را عرض او / لیک عرض بهشت را غرض او

کوا سنها دکشته بر مو بیش / عقل دریوزه کرده در کو بیش

خاک با شان فلک نگار روی / نیم کاران تمام کار از وی

لب و دندان او بمنع و عطا / بوده دندان ز کلبه افا

لب او کرده در مسالک ریب / روی دلها سوی دریچه غیب

خلق را اوره صواب دهد / سایه را مایه آفتاب دهد

جبرئیل از کرامتش درراه / بر ملک حمله کشته شاهنشاه

تشریفش بهر قال و قیلی را / در قفص کرده جبرئیلی را

طیب ذکرش غذای روح ملک / طول عمرش مدار دور فلک

قدر او بام آسمان برین / خلق او دام جبرئیل امین

تحفه بوده از زمان بلند / زاده و زبده جهان ببند

پدر ملک بخش عالم اوی / پسر نیک بخت آدم اوی

آدم از وی پسر پدر کشته / وز نجابت ورا پسر کشته

چشم روشن شده از و آدم / جان او از جنون بسر خرم

متوجد به خطه ملکوت / متوحد به عزت جبروت

جان او بر بریده زاب و رکل / دوست را دیده از دریچه دل

فی انباه صلوات الله علیه

خود و جان او بهر دو سرای / واسطه در میان خلق خدای

حرف کاغذ همی سیاه کند / کی دل تیره را چو ماه کند

آن بنان کو میان ماه زدی / کی دم از خامه سیاه زدی

ضرب کردی میان ماه تمام / کی شدی بار گیر خامهٔ خام

آن بنانی که کرد مه بدو نیم / کی کشیدی ز خامه حلقهٔ میم

آنکه سر طرف راوش بد ظرف / کی شدی در زمانه بسته حرف

آنکه شب را سپید موی کند / کی سخن را سیاه روی کند

کی توان دید نور جان نبی / از دریچهٔ مشبک عنبی

اهل اندر جهان جان هر کس / جان جانها محمد آمد و بس

آدمی زنده اند از جانش / انبیا تشنه اند مهمانش

او همه هیبت از جلال با یار / همچو جان در تن و یکی ز شمار

چون فرود تاخت ز آسمان قدم / فلک المستقیم زیر قدم

آتش کسری از نفس بنشست / جان خود زیر پای آهن ز بخت

پیش شاخی که نور بار آورد / نار زردشت جان بغا آورد

خدمتش را ز بارگاه بلند / خواجه سدره شد جلاجل بند

گرچه موسی بسوی نیل شدی / نیل چون پر جبرئیل شدی

اندر آمد بجوش دل عاطر / نسخت علم غیب در خاطر

مصلحت را ز بهر عالم داد / هرچه کوشش شد زبانش داد

چرخ تا شد جدا ز کو سرایها / مست از آنگاه باز کو سر جوگا

آسمان از جمال او و زمین / خاک پیزی شدست کو سر حین

نطق او سر چه در عقول نهاد / روح بر دیده قبول نهاد

یک سخن زو و عالمی معنی / یک نظر زو و یک جهان تقوی

نام او هم یکیست با تقدیر / کام او هم یکیست با تیسیر

وصف او روح بر زبان دارد / یاد او آب در دهان دارد

شرع شد انبه آتش کبری / قدری شد بسعی او جبری

خلق او آمد از نکو عهدی / روح عیسی دمی الم بهدی

یافته دین حق بدو تعظیم / خلق او را خدای خوانده عظیم

چون در آمد صدف گشای ازل / پر گهر شد دهان علم و عمل

دین بدو یافت زینت و رونق / زانکه زو یافت خلق راه حق

سروران را ز احمد مختار / آنکه دی نار بود شد دین دار

تا بکشت و نعل ارکان را / شمعها شمعها شد جان را

زرکشی چون ز آب زرکشتی / ز سره در آب نوح کشتی

چون ز جمال رخ نهان کردی / خانه بر خود چو بوستان کردی

چون شدی تنگ دل ز اهل مجاز / بتماشا شدی بباغ نماز

چون ز اشغال خلق درماندی / با رحنا بلال را خواندی

کای بلال اسب دولتم زین کن / خاک بر فرق آن کن و این کن

کز شدم سیر ز آدم و عالم / بین سیاها سفید چهره بدم

آدم خویش را بپرده راز / بوده او هم جنیبت اسب تاز

گاه گفتی جهان مراست تبع / گاه گفتی اجوع و گاه اشبع

یک شکم نان [illegible] / نزدی جز برای دین شمشیر

کرد بی کرم و سرد [illegible] / [illegible] تربت عرب را مشک

هدیش ادریس را بداده نوید / لطفش ابلیس را نکرده نمید

سایه بر ورد گانده عالم غیب / بهر تنگهای تنگ و شبهت و ریب

رفته زو بر عطارد چرخ کبود / تا بگردون آفتاب فرود

ذوق شوقش ز نیک و بد کوتاه خشم جبشش ز روح روح الله
همه خلق وفا و بسط و فرح شرح این نعمها الم نشرح

فی انشراح صدره علیه السلام

سینه او گشاده روح بحث هرچه جز پاک دید پاک بشست
درد برداشت در زمان از وی در گشاده ستخوان از وی
بهر آن تا کند درین بنیاد چون رفو بند از رفو کر یاد
از جبرئیل گشت درشت از جراحت با مراد جست
دل او بودی از خیانت پاک چون ز اشکال شد نخسته خاک
رقم اوست صیغت جان را نخسته امر خاک یزدان را
انبیا گرچه محتشم بودند هریکی صفوان رقم بودند
پیش بودند نزلی دو نشت پیش بودند بهر افزودنش
گرچه پیش اند و پیش ازین چه عجب است پیشی صفر پیشی رقم است
واسطه کیست پیش رده سرای بگراز زود در میان خدای
گر ز شر لیسند و گر وضیع همه کرم او بود شفیع همه

فی مشیت صلی الله علیه واله وسلم

نور گر خلق او موثر شد چشمه آفتاب کوثر شد
پیش آن مقتدی رحمانی عقل با حفظ شد و پیشانی

گلدشت

قدم

قدم صدق یافت نقل از وی از جبلت بریست عقل از وی
از مصالح که مصطفی فرمود عقل داند که گوش باید بود
عقل در پیش حکم اوست رهی زانکه زو یافت عقل زورهی
عقل در مکتب هدایت اوست زیرکی عقل از بدایت اوست
کرده مهمان ز بیم گمراهی عقل کل را با مر الهی
عقل داوود وار در محراب پیش او خر راکعا و اناب
پیش او عقل قد خمیده رود تو بپای او بدیده رود
نقل جان ساز سرچه زو شد نقل که بایمان رسی بحق نه بعقل
ره نمای تو نور ایمان است عقل در کار خویش حیران است
عقل تو در مراتب دل و تن زند کافی ده است و زندان کن
عقل خود کار سرسری نکند لیک با دین برابری نکند
عقل دونان کشیدنی باشد عشق ایمان چشیدنی باشد
این دو پیرو ز عقل و جان خرد این یکان وان برین نیا بزد
شرع او روح عقل حیوانست رای تو مار دیو نفسانیست
چون سران بین چشم رخم بزن رای را پیش شرع او گردن
هرکجا شرع روی خویش نمود رای در گرد سیم او فرسود
مست با شرع کار رای و قیاس همچو پیش کلام حق وسواس

عقبله

۲

راه شرع آنکه نفس را سوزد — رای عقل آنکه شعله افروزد

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چو شوی بیماری از هوا و هوس — رحمة للعالمین طبیب تو بس
هر کرا آن جمال مایه بود — خرد مصطفاش دایه بود
بست دیوار بهشت را — سیرت او سرای سنت را
کر ندانید ای سوا گوشان — بشنوید این سخن ز خاموشان
تا بگویند از زبان خرد — هر که دل دارد از او بخرد
کاندرین کلبه پر از کوران — واندرین کارگاه مزدوران
ادب او به از خصال شما — خرد او به از کمال شما
سخن او ترا برد به بهشت — ادب او رماند از کنشت
بی او گیر تا سری گردی — خوی زو د جوهر گردی
جان فدا کن تو در متابعتش — که نداری سر معاینتش
او دلیل تو بس تو راه مجوی — او زبان تو بس تو یافه مگوی
دیو حس و خیال رهبر تست — زان همیشه توام بر در تست
مرد همت ز مرد همت باش — چون پیامبر نه ز همت باش
سوی حق بی رکیب مصطفوی — نرسد پایت ار چه بس بدوی
تا قدم بر سر فلک نزنی — بادی انگشت بر نمک نزنی

شرع می ساقی شراب ویست — دیده نقاش آفتاب ویست
هر چه او گفت امر مطلق دان — وانچه او کرد کرده حق دان
قول او حتم دان تو چون قرآن — لفظ او جزم دان تو چون فرقان
دل پدرور اگر پدر و نیست — هیچ تیمار دار چون او نیست
از کرم ز هوا و نز هوسی — مهربان تر ز تست بر تو بسی
بر تو از نفس تو رحیم ترست — در شفاعت از آن کریم ترست
سوی جان پلید کی بوید — هست او پاک پاک را جوید
پاک شو پاک رستی از دوزخ — کور ماند ترا از آن برزخ
باز آن کز حرام دار و خور — دوزخ او را ز خلد اولی تر
گر تو خواهی که گردی از اولیا — از حرام و شفاح وهمت دار بر
در حرم وی ای سلامت جوی — شرم دار از حرام دست بشوی
آن خدای جهان با هل نفس — گفت مولای مومنانم بس
تو که جز در غم قفیز نه‌ای — سینه کم کن که پاک سینه نه‌ای
سینه را که سنت آراید — دل آن سینه شرع را شاید
سینه و دل که جای غی باشد — خانه دیو و خیک می باشد
کی شد او را کشل ز بندی دوز — از نجاحی و از حلیدی دور
ای فرو مانده زار و ار و خجل — در جحیم تن و جهنم دل

عصبیت کفر و برد بجحیم ‌‌ گر دهد شهوتت شراب حمیم
گر شدی شیر گیرد خوک نیاز ‌‌ گر زند مار حقد و کژدم آز
گر شراب غضب شود تأثیر ‌‌ گر کشد غل و غش ترا بسعیر
در سخن بوم بام قلب سلیم ‌‌ بکلامی و در گذر ز کلیم
ور دوزخ فراز کرده و بس ‌‌ می زی در بهشت و نیک هوس
از برون شو تو بنت زعلت شاد ‌‌ وز درون عقل جانت ها زیاد
مصطفی بر کناره برزخ ‌‌ رد او نخست در دوزخ
تا رهاند ترا ز دوزخ زشت ‌‌ بس رساند ترا بصحن بهشت
گر ترا دیده هست و بینایی ‌‌ چون ز دوزخ بسبک برون آیی
سنت آورده است همین برخیز ‌‌ در ردای محمدی آویز
کاسمانست احمدی مرسل ‌‌ اولش آخر آخرش اول
آسمانش چو قطره باران ‌‌ کاول و آخرش بود چو میان
وایه جان بجزوی خوانش ‌‌ دفتری راز ازیدی دانش
اندرین کارگاه کون و فساد ‌‌ کار و بارش و بود و قهر و جهاد
چون نیم رو فرش ایوانش ‌‌ من غلام غلام دربانش
با حسابم خوشش ارزید الکم اوست ‌‌ من غلام سفرجو مالکم اوست
مالک و ملک دو بر دو دست اوست ‌‌ هر چه بایست داد و داد اوست

تا مرا دانش است دین دارم ‌‌ دامنش را ز دست نگذارم
بی او گیرم و پیری کردم ‌‌ بر سر عرش افسری کردم

في الصلوت علی عترته

تا بجستی دل از شنا گفتی ‌‌ همه گفتی چو مصطفی گفتی
نام او بردی از جهان مندیش ‌‌ جور دندان کمان خود اندیش
دوزخ از نام او جنان گردد ‌‌ که ز لاحول شیطان بدود
هر چه دانی در آیت او دان ‌‌ وانچه یابی عنایت او دان
عقل از آن نامدار و مشهور است ‌‌ که در آن کارگاه مزدور است
جان از آن در مقام عز لقاست ‌‌ که از آن روی در امید لقاست
جان کر آن روی را نخواهد دید ‌‌ نیست جان بلکه باز گین پلید
خاک او باش و پادشاهی کن ‌‌ آن او باش و هر چه خواهی کن
هر که چون خاک نیست بر در او ‌‌ گر فرشته است خاک بر سر او
زین در ار عقل هیچ بگریزد ‌‌ همچو پرده آتش فلک بر او ریزد
عقل کل پیش پیشش جز نشد ‌‌ تا نشد چاکرش عزیز نشد
عقل چون برد نقش او را نام ‌‌ نفس کلی کشد زبان در کام
عقل و جان زاید دولت احمد ‌‌ از بقا ساختند جیش ابد
جوهرش چون از کان کن گشت ‌‌ در کمرگاه آسمان زد دست

زآسمان گرچه برفراز تنند — تا زمینش زگرد باز تنند

که درآمد به جز محمد حر — از جهان تهی به عالم پر

کیست غیر وی بگو شفیع رسل — بر زبر چرخ تا رود بر سر پل

نرسد قومی براه حق جویان — آید قومی زخوی خوش گویان

گفته در گوش جانش جبار — کای شهنشه سرا رکیم برار

پنج نوبت زدند بر عرشت — ساختند از جهان جان و فرشت

فرش را در جهان جان گسترد — عرش چون فرش زیر پا آورد

فی بدو نشانه صلوات الله علیه

انبیا زآسمان پیاده شدند — از وساده بهشت بسوی ستاده شدند

از پی خلعت آدم از دل و جان — بر درت ربنا ظلمنا خوان

نوح در حصن عصمت جسته — روح در حاجی میان بسته

تاج بر برنهاده میکائیل — حاشیه برکف نهاده خلیل

موسی سوخته بر آذر تو — ارنی گوی گشته بر در تو

[illegible] تو عهد بسته بهم — در غرب خانه عیسی مریم

برگرفته زعرش پرده نور — بر دمانهای مانده خواجه صبور

منتظر مانده بر یسار و یمین — باطبق روح قدس و روح امین

رفعت ادریس از ثنا بتو یافت — سدره جبریل از برای تو یافت

خضر آتشش بباد سینه سپرد — آب حیوان زخاک پای تو برد

بسته بودی نقاب درویشی — چون گشادی تو قفل درپیشی

شرف قاب از آن نقاب فزود — رفعت عرش زینت از تو ربود

جان روحانیان دل تو بدید — دیده بر سر نهاد و نیش کشید

اهل جنت اسمان نهان مانده — سر انگشت در دهان مانده

جنت در جان طبع بی فریاد — بر صهیب و بلال تو بگشاد

جنت در مهر کرد همت تو — بر دل عاصیان امت تو

روی روحانیان سوی در تست — کامشب آیین عرض لشکر تست

شده از پویه رخت ذوالنون — آمد از بطن حوت و بحر برون

صالح و لوط و هود منتظرند — حال پرسان زیوشع و خضرند

ست داود قاری خوانت — جمله اصحاب کهف مهمانت

هست اتمام در کهف برپای — چون سلیمان ترا وکیل سرای

پسر آذر ست وشش اکن — پسر مریم است مقرعه زن

ایستاده ملک یمین و یسار — با طبقهای نور بهر نثار

چشم روشن بروی تست اسحاق — چون سماعیل شهره آفاق

شده یعقوب پیش تمنند و ضریر — از قدوم تو تیز و بین بصیر

یوسف اندر ره تو ایستاده — ابن یامین بره فرستاده

اشطار تو کرده پیر شعیب   رقعه اندر درون پرده غیب
چرخها را زمین لقب دادند   اختران بهر نورهای دین دادند
از زمان آمدند بهر ثنات   جمعه و بیض و عید و قدر برات
از مکان آمدند قدما چنسم   مکه و یثرب و حری و حرم
مشطر مانده در سرای قرار   طبق آسمان و دست نثار
نقل ارواح گشته نقل از تو   تحفه از سر گرفته عقل از تو
صورتت دیدم و نهاد دین   هوس از سر گرفته هوس بعین
نفس کل آب رانده در جویت   عقل کل خاک گشته در کویت
فلک آورده بهر مهمانی   بره و گاو را به قربانی
آمده دست آسمان در کار   گشته انجم کسل ز بهر نثار
ریخته عرش زیر پا تو در   زاسمانها طبق طبق گوهر
زحل و مشتری ستیم مریخ   کرده خاک در ترا تاریخ
شمس با زهره راه شه اذیان   در گهت را ز زینت آرایان
تیر با رنگ چین تیر اندیش   با قمر بر درت شده درویش
هفت سیاره و دوازده برج   بسته نام ترا خزانه درج
قبه بر فرق آفتاب زده   راه را جبرئیل آب زده
این همه طمطراق بهر چراست   این برون از خیال و خاطرهاست

گفته در گوشش اختیار ازل   بی رطبهای علم و خار عمل
کای شهنشه درین نشیب و فراز   ز آزت فروز و سر بفراز
تو درین کاخ و بام عالم را   تو سری تخم و نسل آدم را
تا زد خنده ز آسمان یقین   صبح ایمان بسوی مشرق دین
کی توان زد ز روی رحمت و بیم   اینچنین نوبتی بزیر گلیم
چه کنی با نقاب عالم خس   نور رخسار تو نقاب تو بس
ای بیا قوت گفتن و کردن   کرد ما زامیان زن و گردن
کافری گشته از قدوم تو دین   کفر یکسر فرو شده بزمین
دین و کفر از تو موسی و قارون   دین برون کفر در شده بدرون
مغز در جان همی کند مویت   بوی در گل همی کند رویت
از تو و لفظ نیست گوش شنبر   چه عجب زانکه هست گوش از بر
خانه هیچ در کرم جان دارد   از پی چون تو میهمان دارد
زامر تو مشق جهان را بیر   مرکز و اخضر و هوا و اثیر
برنه اینجا ده عالم و آدم   داغ بر ران اشهب و ادهم
ادهم و اشهب از برای تو است   آن سرا و این سرا سرای تو است
زاقتلوا المشرکین کمر دربند   از کلم و بکلم ولی دین چند
گردن دشت گردنان بشکن   بیخ کفر از بن همه جهان برکن

تیغ را العل کن بخون عدو | مهتری جون سوی زبون عدو
از تو ایزد کجا پسند کند | اشطار تو دهر خنده کند
قحط دین است بر گشای ابواب | میزبانیش کن بفتح الباب
در بیابان ز دو جنرام ازل | آبها پل کن و مغیلان گل
کوه بشنید از خدنگ قاف قاف | چرخ دوز از سنان ناوک لاف
شرک باد او شده هلاکش کن | کعبه بحث باز گشت پاکش کن
مر علی را تو این عمل فرمای | تا نهد بر عزیز کتف تو پای
کعبه از بت بحمله پاک کند | مشرکان را همه هلاک کند
مختمل کن تو از زبان پرور | دو جهان را چو گوش و گردن حور
از تو چون گفتی از ره فرمان | مرده جهل در پذیرد جان
زانکه در خدمت دم آدم | جان و فرمان روند سر دو بهم
هر عروسی که مادر کن زاد | همت را جمله را تبرا داد
یافت زان بس ز ارکون فتح | جانش بی جسم [illegible] روح
هر که گفتی شناسش را حسنت | صدق گفتی ولی الله است
زو کر دشمن قوت و پرایه | خرد و جان و صورت و مایه

فی منقبة علی الصلوة و السلام

بود تا بام آسمان رختش | سایه بخت و پایه تختش

صورتی را که بود اصل فضول | گردش از صورت طلب مشغول
نسبت از عقل آن جهانی داشت | هم معالی و هم معانی داشت
در جبلت جلالت او را بود | بار رسالت بشارت او را بود
در رسالت تمام بود تمام | در کرامت امام بود و همام
کعبه با دیر عدم او بود | عرض حکمت قدم او بود
جمنی با کمال سنی شرکی | شجری بر ز برگ بی برگی
روی او خوب و رای او ثاقب | از لش خوانده حاشر و عاقب
صحن او شرع و عقل او صاحی | خوانده محی اعظمش ماحی
صیت صوتش بر فته در عالم | ز پرش بوده در روش قدم
وصف این حال مصطفی دارد | بوی خوش خوش و بر کجا دارد
صاد و دال آب داد صادق را | عین و شین عشوه داد عاشق را
هر جا ز تر و خشک بوی آورد | این سپید و سیاه روی آورد
دینی آورده در قدم او بود | غرض حکمت قدم او بود
کشته زاده انزار کانیش | پدر و عقل و مادر جانش
مایه سایه زمین او بود | گوهر شب چراغ دین او بود
مفخر جمله انبیا او بود | خسر میر مرتضی او بود
از درون رشتس نداشته باز | پرده دار سرای پرده راز

صورتی

بس جوانمرد شاه راه عدم　　نوری خواست مصطفی زادم
آدمش نوری چو چشم کشید　　خان او جام اصطفی بخشید
منهج صدق در دو ابرو داشت　　مرج عشق در دو گیسو داشت
عقل کل زو گرفته حکمت و رای　　سایه از آفتاب پا بر جای
پیش آن کوز اصل برخور بود　　سبز چشم و گشاده ابرو بود
شرع را دست عقل کی سنجد　　عشق در ظرف حرف کی گنجد
آنکه شب را سپید داند کرد　　از تن عقل بر نیارد گرد
چیست جز شرع را انجاز راه　　بر قیاد بقا طراوت ساند
رخ او می زبان صادق بود　　زلفش از او منافق بود
رخ در زلفش صلاح عالم بود　　خلق و خلقش وجود آدم بود
غرض او بود کرو شد عالم　　خوانده او و طفیل او آدم
یافت تشریف سجده ملکوت　　نیز تشریف یافت قوت و قوت
زان دل زنده و زبان فصیح　　دل یار آتش چو آن ناق مسیح
جمله یاران او ز دانش علم　　کیسها دوخته ز حکمت و حلم
دیده جان پاک آدم او　　معنی بکر لفظ عالم او
مرشد عقل سوی طبع انجی　　داعی عقل سوی رشد ارغی
نقش نامش نگاه دانش و رای　　از در عیب و ریب قفل گشای

چون محمد بجستی ای درویش　　شو نبرد یک عقل دوراندیش
تا را عقل هم ز روی صواب　　بشنت پای زند مگر در خواب
گو بدیت معنی محمد را بیست　　مح و مدیست و سر دویر و عطاست
جان عاقل جهان ندو دیده　　زانش بر جان خویش بگزیده
خلق بنده خدای و جا کرا او　　قبله شان او و قبله بر در او
هر که یک دم نبوده بر خوانش　　عقل او خون گرسنه بر جانش
طینتی بی از و مخمر تر　　سالکی بی ازو مشمر تر
اوست بر گوز چون گرفت شتاب　　نور نوزی گذار چون مهتاب
ملک دین را معین و ناصر اوست　　تخت و اشراف و عناصر اوست
درره مصلحت مکرم اوست　　در طریق خدا معظم اوست
هر کرا زهر ملک و ملک بخش　　نقشبند سوا بنود چو خس
از همه خلق و از همه اغیار　　چشم بر دوخته چو باز شکار
از پی شرع در جهان خدای　　جان خاموش او خبان خدای
هم ستاننده و از کرا ز حمق　　هم رساننده (دهنده) بکه بصاحب حق
آن کرا از غذای او نو رست　　از غذای زمانه مهجور است
محو گو از سرای بر دو دین　　در اطناب شرع تا برو بن
آخر شب فرمان را ملک شا　　عصمتش پاسبان شاه فلک

دست کرده جهان برآورده / هرچه جز حق همه بدر کرده

منبع رعب در دو بازو داشت / منبع صدق در دو ابرو داشت

هر که بگرفت پای اهل بشر / هرگز از دل نیامد اندر پس

چون سوی راه بی‌خودی بو[…] / پیش خود زاب ردی خود شوید

نزد آن خواجه جهان نعت / بشد و دید و بازگشت و گفت

نوجوان رو که شیر در بیشه / وان جوان رو که در دل اندیشه

مجد او آسمان جان ملک / شرفش پاسبان بام فلک

فی بعثه و ارساله علیه الصلوة والسلام

از خدای آمده برجانت / بر رسالت شبهه و برهانت

بیخودی تخت و بی کلاهی تاج / لشکرش رعب و مرکبش معراج

سیرت خلق او موکد حلم / خرد جان او مؤید علم

بعثت احمد چو گشت حرابی / پیش روی آمدی چو اعرابی

که نمودی چو شرقی از غربی / رای او ردی دحیة الکلبی

شده جبریل در هوا نقشش / بدوی صورت از همه نقشش

از گریبان بعث سر برکرد / واین شرع برزکو سر کرد

کرده پیشش نثار در محشر / هشت حمال عرش بعث آخر

خلعتش کرده زیر پای نثار / [illegible]

مشتری جانش را سپرده عطا / صدق و عدل و صلاح و دین و وفا

داده مریخش از برای ظفر / مجد و اقدام و عزم و زور و ظفر

شمس پیشش کشیده بهر جمال / رفعت و قدرت و بها و جلال

زهره بروی فشانده از پی نور / زینت و خلق و ذوق و لطف و سرور

برده پیشش عطارد از علوم / فطنت و حکم و نطق و رای علوم

کرده بروی نثار جرم قمر / سرعت و نشو و لطف و زینت و فر

آمده با نزار و عز و مراد / بر سر جابر سوی کون و فساد

در جهان چند ای کر دیده / ماه نو دین بروی او دیده

وجم در جهان کن مکتش / شده تنگ از جمال او نکتش

برگرفته به فضل بی‌یاران / کلاه از تارک وفاداران

همه را او طرب طلب کرده / بس همه‌شان ادب کرده

بوده یاران او ز روم و حبش / با صهیب و بلال عیش خوش

بوده اصحاب صفه یارانش / مجواری که عفو بارانش

در قناعت رسیده او / از همه گشته تا همه شده او

وان کیانی که پیش خوان بودند / منور دل دیده کان جان بودند

هر یکی زان چهار چون مردان / اندرین ساحت و درین میدان

منور را صدق داد و دل را عدل / دیده را شرم داد و جان را بذل

دل و چشمش ز راه نفث و تقف / خلق و خلقش ز بهر غود شرف
نیک را بد نکرده هرگز خود / وانچه بد را ز و نیامده بد
جان فدا کرده بهر یزدان را / اهد قومی به گفته نادان را
نفس نسرک دو پستان رب / بغض جان دشمنان بشکست
آن نفس با صفا جو در هم شد / آن قفص بس نرم چشم شد
طاق در جهر بی تناهی او / طوق داران بادشاهی او
طوق داران ازولی و نبی / متمسک بعروة الوثقی
وثقی
جمله یارانش جان فدا کرده / لفظا و روز و شب غدا کرده
جاه او هم رکاب علیین / وین او هم عنان یوم الدین
در احد با احد یکی بوده / ور چه یارانش اندکی بوده
اهد قومی در ان میان گفته / در کنارش عقیق ناسفته
ماه بود آن امام عالم تاب / پیش روی از جلال بسته نقاب
که بدیدند اشکار و نهان / دیدهٔ سعد و سینه سلمان
باز بودند عیب را غیبه / صخر و بوجهل و عتبه و شیبه
زان همه کور و بی بصر ماندند / کاندرین راه مختصر ماندند
کرده بر روی گشتگان نیاز / در دروازه قیامت باز
از درون و برون ز لطف و بیان / بسته بر دوره دیده جان

بوده در بندگی بخاطر و رای / سرو آزاد چو بپا خیزد برای
چشم وین روشن از لقایش بود / نور خورشید از جمین اهلیش بود
بدل خون ز بهر پسر نفسین / وین روان کرده در نگاه دو عین
کرده از بهر طفل بی فرمان / وا رطبع را پستان
از خرد سوی جان زیرک وعمر / مرگ را دوست روی کرده عم
چون درخت بهار و لطف قدم / آتش و نازکیش برد و بهم
شمع بودان همای فرخنده / از درون سوزوار برون خنده

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

عندلیبان باغ آن خوشخوی / در ترنم تبارک الله گوی
بر زبان حکم چون شهان کرده / بر زمین نان چو بندگان خورده
نان جو خورده همچو مختصران / بس کشیده ز حلم بار گران
خلق او خلق را نوید گرست / نور ماه از فروغ چرخ خور است
گنج همسایه بد دل باکش / رنج سایه نبوده بر خاکش
صد هزار آه از دو شد الهی / نه الف بوده در میانه نهی
خوار وکس ندیده در بشری / در طلب گریه خنده گاه گاهی کری
جبرئیل آمده ز سدره بر بشارت / بوده سوگند صعب خوبر شان
خلق او زیر این سرا رده / رحمها خورده رحمها کرده

سالها زیر چرخ بی ندمی | ناگوارنده خورد جانش همی

کلشکر داشت با خود از دل خود | زان نشد هیچ ناگوارش بد

خود کسی را که آن زبان دارد | ناگوارنده کی زیان دارد

چون زبان از زیان خلق ببست | رفت بر فوق فوق عرش نشست

قامتش چون ز خم رکوع آورد | عرش در پیش او خشوع آورد

بنشد وحی چو بنشستی | گر کوه قاف بشکستی

بهره دادی وجود را تمام | زان لب و دیدها نسیم سلام

بود بحری همیشه محرابش | آتش عشق لم یزل آبش

واندران بی کرانه دریابار | صد هزاران نهنگ مردم خوار

چون دم از حضرت سجود زدی | آتش اندر همه وجود زدی

خود جهان جملگی طفیلش بود | انس و جن کمترین جنیبتش بود

ماه رایش خسوف نپذیرد | شمس شرعش کسوف نپذیرد

برتر از فرش و عرش قدرش بود | قمه عرش زیر صدرش بود

وره مصطفی ز ندی نیست | برتر از قدر او بلندی نیست

تا ابد جور و نور در عهدش | پای بسته بمانده در عهدش

گر گشاید چنبر افلاک | شرع او را از آن نباید باک

اسب گردون بما بدار نادرد | موش شرع او نگیرد گرد

قصه

طوطی جانش چون قفص بگسیخت | رفت بر فوق جبرئیل نشست

زانکه در پیش داشت راه نهفت | زان همی الرفیق الاعلی گفت

بود مشتاق حضرت و خلوت | سیر بود از سرای پر آفت

از پی جود نز برای سجود | صدر او آب بگل بروزه جود

حکم او همچو حکمتست روان | عمر او همچو دولتست جاودان

همتش بر صلاح خلق نثار | خلق را نیش بخشش نوش گوار

زان درختی که بار رنجیلست | شاخ تنزیل و میوه تاویلست

تیغ را ساز و سوز داده چو تاب | خاک را آبروی داده چو آب

دین او در جهان رفیع شده | از پی امتان شفیع شده

تا نیفتند ز سایلان تشویر | هرچه خواهند زود گرید گیر

بخت او چون بهار تیر و خزان | خردش چون شکوفه پیر و جوان

مولدش بر دعای مظلومان | موردش بر قضای معصومان

زو فلک وار مسجد و مومن | زو کنشت و کلیسیا ایمن

از همه بنده بوده از سر جد | همه عالم ز پای او مسجد

بوده پاکیزه باطن و ظاهر | خاک عالم ز نور اشده طاهر

اول روز دین شهنشاه او | آخر روز و سر دل خواه او

سر عشق اندر بصیرت و احسان | برترست از قیاس و استحسان

شغل پل آب داده تا سر او　　از نشان شغال جا کرد او
ملت درد اصفیا کاکلش　　معنی نور انبیا در دلش
نفسی کز هوای عشقش خاست　　طاقت آن نفس ز خلق کراست
شود از تف آن نفس چو دود　　موج دریا چو آتش برود
راه پیدا بود بر آنکه گفت　　راه او جز بهفته شوان رفت
از پی جان آن سر سادات　　اشتر بارکش بداد زکات

فی فضیله علی سایر الانبیاء و معراجه و جبرئیل علیه

شب معراج چون بحضرت رفت　　با هزاران جلال و عزت رفت
چون بسدره رسید روح امین　　جست و رفت ز مصطفی گزین
جبرئیل از مقام معلومش　　بازگشت و بماند محرومش
گفت شاها کنون تو خود بخرام　　که مرا بیش ازین نماند مقام
جبرئیل این سخن روایت کرد　　با ملایک همین حکایت کرد
گفت کز عجز بازگشتم من　　که بکبر و نیاز گشتم من
چون ز کونین بدر نهاد قدم　　حدشان را بماند و ماند قدم
ما سفر بود در حدث ما را　　مشکلش بود چون عجب ما را
سائل او بوده و من و رسول　　هر دو همراه حامل و محمول
او ز من حالها همی پرسید　　من همی شرح دادم آنچه بدید

چون

چون قدم زد بجا و بر کونین　　مرد را گشت دو حیث عین
گفتم ازین سبب سؤال کند　　هرچه گویم مرا زوال کند
حدشان را جواب آسان بود　　لیک چون از قدم هراسان بود
بی‌خبر بود از حدیث قدم　　گشت ما را ضعیف پر و قدم
پیش از آنم نماند تاب جواب　　گشت از آن حال کار من در تاب
او برفت و بدید آنچه بدید　　گفت با حق سخن جواب شنید
من زمانی دیده و نه دانسته　　باز ماندم شدم زبان بسته
پیش از آن مرا مجال نماند　　حدشان را زبان قال نماند
زین سبب قاصر آمدم زان راه　　که نبودم ز حال کار آگاه
مرمرا تا بخلق راه بود　　چون گذشتم ز خلق آه بود
زان مقامی که من بماندم پس　　نرسد هیچ وهم و خاطر کس
چون که رفتنش فرا آمد　　بسوی حضرتش نیاز آمد
جان و دین بر پرید جسمی ماند　　معنی شرع رفت و اسمی ماند
جسم در رسم بر خلل گو شد　　اسم در قسم لم یزل گو شد
ای دریغا که در جهان سخن　　سر در انگشت میکشند ناخن
هر کجا او شراب دین پالود　　بسر قومی فه فتحش بود
جان او با دلش بعلیین　　تن او با تنش رفیق و قرین

حدث



روز و شب سال و ماه در همه کار | ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بود خود با رسول پس اینک | صدق صدیق را سلام علیک

من احب ابابکر فقد اقام الدین ذکر الخلفاء الراشدین والوزراء
المرضیین والائمة المهتدین امیر المومنین صدیق الاطهر الشیخ
الاکبر الوزیر الانور الصحیح الاقمر العتیق الازهر الصاحب فی الغار

المومن فی الشدائد والاسرار المتفق لرسول الله اربعین الف دینار
وحبیب حبیب الملک الجبار الذی انزل الله تعالی فی شانه الذی
جاء بالصدق وصدق به اولئک هم المتقون وقال النبی
صلی الله علیه السلام هذان سید الکونین الکهول اهل الاولین
والاخرین الا النبیین والمرسلین یا علی ولا تخبرهما وقال انت
عتیق الله من النار فسمی عتیق وسئل جنید عن قول النبی صلی الله علیه وسلم
لابی بکر انت عتیق الله من النار لم سمی عتیقا قال لانه عتیق عن
مشاهدة الکونین لا یشاهد مع الله غیر الله وقال لو وزن ایمان
ابی بکر لایمان اهل الارض لرجح ولا یسبق ابابکر ان آمن
الناس علی فی صحبته ابو بکر ولو کنت متخذا من امتی خلیلا لاتخذت
ابابکر خلیلا ولکن مودة الاسلام واخوته ولا یبقی فی المسجد باب
الا سد الا باب ابی بکر وقال حسان بن ثابت قال النبی صلی الله علیه وسلم

وفی ابی بکر و عمر رضی الله عنهما

ثلثة بازروا بفضلهم | نصرهم ربهم اذا نشروا
فلیس من مومن له بصر | ینکر تفضیلهم اذا ذکروا
عاشوا بلا فرقة ثلثهم | واجتمعوا فی الممات ما قبروا

وقال صلی الله علیه وسلم انا مدینة الصدق وابابکر بابها رضی الله عنه

چون نهفت آفتاب دین در غرب | کرده ماه خلافت آنجا جرب
آفتاب کرم جود در بست | قمر تابان کمر بربست
خواجه با خلاص و با اخلاص | جانش آزاد کرد مجلس خاص
از زبان صادق و زجان صدیق | چون نبی صادق و چو کعبه عتیق
در سرای سرور مونس و یار | ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بوده از پادشه طریقت سای | پیش جان رسول مار افسای
همه خویش کرده در کارش | همه او گشته بهر دیدارش
بوده با یار عشق پروردیش | همره و هم مزاج و هم درویش
حرف بگذاشته چو دل بخشش | پوست بفکنده همچو مار از تنش
صدق او از پی سلامت راه | بوده ساحر شناس دکان گاه
بوده بر شهره امانت و صدق | قدم صدق او بمقعد صدق
برفشانده به عشق عقل نوی | در قدوم رکاب مصطفوی



از نبوت بجان چو شناسنده / هم پذیرنده هم رساننده

در مشورت وزیر پیغامبر / وقت خلوت دبیر پیغامبر

انس هادی گرفته روح رسول / زانکه بد فارغ از طریق فضول

جان فدا کرده بود در ره دین / زانکه بود از نخست آگه دین

کرده بود انتظار خیر و شرع / بروشش تافت زود بر تو شرع

سوی دل مصطفی آزاده / صدق او را دریچه بگشاده

سوی میدان سپر بیامبر او / همه درها به بسته جز در او

چشم دین بنده هوش او بوده / حلقه در گوش گوش او بوده

گردش او وفاداری هوش / کس نبودی زبان دین را گوش

جبه صدقش بگوش مرد دستور / کرده او از غول آبی دور

قابل صدق و قابل ایمان / عامل علم و حامل قرآن

درد دل را به سینه درمان او / خوان دین را نخست مهمان او

انچه بشنید زود باور داشت / شرع را سنت عضو در خور داشت

فی تخصیص ابی بکر علی کافة الناس بعد النبی علیه السلام

دل احمد ز کون بود نقط / آدم و جمله انبیا بد خط

انبیا خط دایره بودند / همه بر خط جمال بنمودند

انچه گفت احمد آن رسول گزین / اول الخلق و آخر البعث این

زانکه اول نقط بد و پس خط / خط دوم خلق بود بعد نقط

جان بوبکر خلق اوسط بود / نه ز خط بد عتیق در خط بود

هادی راه ره نمود او را / هیچ جمعیتی نبود او را

گرچه اصحاب کهف از پی راه / جمله گشتند از آن خلل آگاه

رزق دقیانوس کرده قیانوس / گشت معلومشان که هست فسوس

آنکه از گریه زمان باشد / کی خدای همه جهان باشد

یا سه یا پنج یا نه بعث بدند / بود جمعیتی چو جمع شدند

بعد از آن سگ متابعت بنمود / تا از آن یک قدم در آید سود

گاه بوبکر خود نبد جمعی / از هدایت بیافت او شمعی

لفظ بشنید چون ز زبانش شنید / در شب داج راه راست بدید

یکی لفظ وی بداد اقرار / گشت از اصنام و از وثن بیزار

لاجرم در میان دایره بود / بی زبان مر ورا بر آمد سود

انبیا بر خط و رسول نقط / جان بوبکر در میانه خط

صد هزاران رحمت و رضوان / از ثنای بجان او برسان

فی حق صحبه و قربت رضی الله عنه

چون روی گوش شرع روح امین / چشم بر گوش او نهاد وی دین

فدا کرد جان شایسته / از دو تا دل نمود چون پیوسته



قدر او در رضای یزدانی … حجت سر اهل مسلمانی
بوده چندان کرامت و فضلش … که اولو الفضل خوانده ذو الفضلش
جز عطیت نبود حاصل او … تا چه دل داشت با رب آن دل او
حکم من فی الذی شنیده بگوش … زده در پیش حکم خانه و دوش
در یکی دفعه گاه ایثارش … داده بد چل هزار دینارش
داده اسباب ملک و سهل و سلیم … کرده بهر خدا اختیار گلیم
از دریچه مشبک ایمان … در تماشای روضه رضوان
صدف او نفس شد زینب و زیبش … درد او در هم دل و جگرش
گشته پشمینه پوش روح امین … از بی درد به حلقه دین
تخته پشمینه ز بهر شرع رسول … از الف باد تا و عقل فضول
فهمی بود پیشه صدیق … عندلیبی در و بنام عشق
دل خود چون بشرع او بربست … به نخستین دم آن قفس بشکست
گشت حاصل مراد او ز رسول … نام گل برد لیک هفت رسول
عندلیب و شن چو بالا جست … در روز ارای شرع بهانه جست
عرش شرع محمدی را او … هم در آن سینه منور او
طول و عرض چو عشق معلوم است … زانکه مقلوب موم هم موم است
چون کمال و جمال او بشناخت … همه خویش در ره رسیش در باخت

وین دو ایه لا یجوز و یجوز … سیر شیر بش کرده بود هنوز
که همی کرد بهر دمسازی … جان او با صفاتش دلبازی
صدق او منبر ایمان بود … مصطفی سر چو خواست او آن بود
دین چو شمع و مصطفی جانش … جان بوبکر بود پروانش
برده در وین حق خبر را او … یافته روز کین ظفر بر او
کرده منشور را بخط بدیع … حق لیستخلفنهم توقیع
بخلافت چو دست بیرون کرد … روده اهل رده را خون کرد
مرد خویش را ز روی نیاز … قبله را ازکرد و جای نماز
سال ده بود در مرافقتش … جان فدا کرده در موافقتش
جد بوبکر بود وین را جاه … وین ز بوبکر یافت تاج و کلاه
آن یکی در همه چو جوهر عقل … آن خداوند شده از سر عقل
سوخته شاخ غارت و عادت … کنده بیخ ارادت و ردت
ملک افتاده را بپای آورد … ملت رفته باز جای آورد
چون شده خواست شد زکوة و نماز … بهم آورده بهر و آزا باز
تازه رو شد زکوة و فرض صلوات … رکن اسلام شد مصون ز آفات
برگرفت او بقوت ایمان … شرک و شک را بکسوت ایمان
عالمی قصد کافری کرده … او بقوت پیامبری کرده



صورت و سیرتش همه جان بود / زان ز چشم عوام پنهان بود
چشم مومن جمال او بیند / کور کی چهرهٔ نکو بیند
جان پر کبر و عقل پر مکرت / کی نماید جمال بوبکرت
تو بدین چشم مختصر بینش / چون توانی بدیدن آن دینش
چشم بوبکر بین ز دین خیزد / نه ز رقص و هوای کین خیزد
جز صدر قیامتت خواند / رافضی قدر او کجا داند
ای ندانسته صدق بوبکری / تو چه دانی صلاح بی‌بکری
رافضی را محل آن نبود / وانچه او ظن برد چنان نبود
چه تو دو مرد هم علی و عباسی / مصلحت را ز جهل نشناسی
آنکه ابلیس وار تن بیند / همه را همچو خویشتن بیند
او چه داند که تابش جان چیست / چه شناسد که مرد ایمان کیست
آنکه جان بهر خاندان خواهد / کی علی را بجان زیان خواهد
از برای فضول و جاهی / بار خواهد ز بعض چون علیی
آنکه نپسندد ز حق حلال فلک / کی بخود ره دهد حرام فدک
گر نه جانش لطافتی بودی / ورنه صد فتنش خلافتی بودی
مصطفی کی بدو سپردی ملک / باز حیدر چگونه بردی ملک
آنکه جان ز اصحاب بستاند / کی ز بیم عدو فرو ماند

آن علی کو کشند ز اعدا بوبت / با چنین دشمنی نباشد دوست
تو بدین ترهات و نزل و فضول / بر علی را همی کنی معزول
گرد اسن بود روا نبود / بخلافت خود او سزا نبود
ور بود عاجز و حقیر بود / پس منافق بود نه میر بود
مصلحت بود وانچه کرد علی / تو چرا سال و ماه با جدلی
شد چو شیر خدای حزن نصیب / رخت برکار و بر نهند ابلیس
تا علی خود چو تو ولی چه کند / با هوا و هوس علی چه کند
از بد و نیک برگزین گردن / زشت باشد حدیث دین کردن
برگذشت او ز مقتدای قدم / در رسیدا و منتهای همم
پیش او رفته اند تا درگاه / حور و غلمان بجد و گیسو راه
رافضی را بمانده در گردن / چنگک و مرگ و حبک جان کندن
برترا فی کز مصطفی برورد / رافضی رافضی چه داند کرد
بو و بو بکر با علی همراه / تو زبان فضول کن کوتاه
آفرین خدای بی همتای / بر ابابکر باد و شیر خدای
صورت صدق از ور بجه فضل / وید فاروق علم و بعدل
نقد علم عمر زبی بکری / ز آینه صدق وید بوبکری
کان اسلام و زین ایمان بود / صدق را عدل و عقل ارکان بود

دین بوقت عشق بود هلال — بس فاروق یافت عز و جلال

من احب عمر فقد اوضح الطریق ذکر امیر المومنین ابی حفص عمر بن الخطاب المذکور بفضل الخطاب الحاوی للثواب

الماحی للعقاب الذی فرق بین الحق والباطل والفصل والمقابل الذی انزل الله تعالی فی شانه یا ایها النبی حسبک الله ومن اتبعک من المومنین وقال النبی صلی الله علیه وسلم عمر سراج اهل الجنة وقال علیه السلام ان الشیطان لیفر من ظل عمر رضی الله عنه وقال لو کان بعدی نبیا لکان عمر رضی الله عنه وقال انا مدینة العلم وعمر بابها

آنکه بگشاد پای بر عیوق — دست اسلام عقده فاروق
تا طلب کرد مر عمر را یافت — از نشان طغاره بروی تافت
دل او چون ز حق محقق شد — صدق او در روایت حق شد
آنکه کامل بوقت او شد کار — بر سر نطع باز شد بر کار
آنکه طهطار تش داده — وانکه پاسبان مارتش داده
دین بهناده براه چنان شاه — پای داعی ز طاوها در راه
داده دستش بصدق طی طلب — بنه پاش بعشق های سرب
روبش آورده سوی مهتر پیش — طرقوا طرقوا کنان در پیش
دیده از طاسمه طهارتها — کرده از ها همه امارتها

عمر او عمری خود بفشانده — عمری رفته فرق مانده
شاهد حق روانش در حشن — نائب حق زبانش در گفتن
کرده در غزو ولب پر مد — عمری را بدل به عمر آید
بود بر عمر نشسته دین — جان فدا کرده مال در ره دین
ازپی دیو در زمانه او — سایه او پی صلح خانه او
گر بگفتی زبانش شاهد حق — ور بگفتی روانش شاهد حق
کرده بهر رسول زیوانش — حسبک الله ردیف ایمانش
در ره دین و دل فراغ از وی — باغ فردوس پر چراغ از وی
زده عقلش درین سرای مجاز — آتش اندر پی صلیب خانه آز
از پی حکم نافذش شتاب — آمد او بخوانده اب جواب
کرده پیوند دلق خویش از رگ — دیده زان رگ نوازش ورگ
بهتر از سر زمان زمانه او — سر ابلیس بر ستانه او
دست بسته ز خوف ابلیس پا — کوی کرده ز کوی او ابلیس
چرخ بالیدگان نکو خوازو — عمر بالیدگان به نیروازو
کرده خورشید را جدا زر تنش — سایه نور دلق منیش
زر فهمش ستاره کرده خوش — پیش سهمش سرایش کرده سرش
کرده آثار فی ضرورت را — سوره سنت اهل صورت را

از پی مومنان بر تیغ و کمند / خار شبهت ز راه ایمان کند
روح کرده ز راه پرستیش / امر حق داده ذره ذره روشنش
ز احتسابش در اعتدال بهار / گل پیاده بماند و باده سوار
تیغ شاهان و نفس با خطری / بوده کز زور دره عمری
خانه یزدجرد کرد خراب / کرد تاراج حمله آن اسباب
شاخ و بیخ ضلالت او برکند / کفر را دست و پای کرد به بند
روی چون سوی احتساب آورد / گل چو مل پای در رکاب آورد
نفس حسی ز هفت بند بجست / عقل انسی ز چار میخ برست
ور بخواهی کرامت بشکوه / قصه ساریه بخوان بر کوه
بر سر حد براند از بی دین / شد روان بسپر بعلبین
آری این از خشم هم ز دین منست / ورچه فرزند نازنین من است
از عمر عالمی منور شد / همه اسلام پر ز منبر شد
نیست پیدا ز هجر تفحیش / در تراویح بر مصابحش
خانه می خراب گشته از او / زهره زهر آب گشته از او
شده از غیرتش ز تسیم تن / بر فلک زهره ز شیم زن
دره او از پی اقامت حد / دره احمد از برای احد
دره او برای دستوری / زده دره احمد بدستوری

ناصر الله در رعایت حق / حکم حق کرده در ولایت حق
عدل او بوده با قضا هم بر / حکم او بوده تیز رو چو قدر
پشه پر کور کرده همچو حرم / گوی بر مرغ کرده همچو ارم
کرده از امر او بدل سوزی / از همه ناپسندها دوری
بر بزرگان چو حکم دین راندی / چرخ بر عکس اذین خواندی
زهره او برای رستاخیز / بوده چون زهره خرمی انگیز
بوده در زیر نور پیش از نور / عدل او نایب ترازوی حشر
بود جانش معالی انصاف / مایه و پایه اش نود لاف
چند عدل او و شوکت او / خرم از روزگار دولت او
کرده کم پیش شمسی و قمری / ملتساوی خلافت عمری
عجم و شام را بپاس بداد / چون دل دوست طبع خویش گشاد
بصلابت گشاد شاه عجم روم و عجم / بستد از روم حمل و زر و درم
سعد وقاص و عمرو معدی را / آن دو آزاده آنچه ماوی را
به عجم برد و او فرستاد او / بدل ظلم داد او داد او
ور نهادند چون قوی شد حرب / کفر و اسلام در شده در ضرب
او بفرط کیاست از سر درد / الجبان خدعه بجای آورد
حیلت کاذان بدید از دور / بطرست بدان دل رنجور

روز آدینه بر سر منبر | گفت با یاریه ز خصم حذر
الجلیل الجلیل که لشکر کفر | حیله کردست حمله بر در کفر
سعد وقاص لفظ او بشنید | وان کمین گاه کفر جمله بدید
کوه بشکافت و سعد و عمر آواز | بشنیدند و گشت فاش آن راز
زان کمین گاه شان شدند آگاه | بازگشتند از آن مضیق پناه
کافران زان سبب شکسته شدند | هم ببد گشته زار و بسته شدند
مختصر کردم این مناقب را | بهر آن روی و رای ثاقب را
بدو حرف از برای ایجاز | سه سخن گویم از برای نیاز
به عمر گشت ملک عمر دراز | به عمر شد در شریعت باز
از عمر یافت دین بها و شرف | ابنت دین را شده گزیده خلف
پیش دین بود همچو تیر عمر | بود در شرع راه سد و سپر
روز محشر دو چشم او روشن | بخدا و رسول و عدل و سنن
صدر خشم زما درین ساعت | بروانش رسان ابا طاعت
ملک را در امان و در ایمان | بود فرزند عدل او عمان
دین بدو بود شاد و با تمکین | ورزو فاش شد رونق دین
زهد از لفظ و فضل با عمرست | سنت محض و صولت او مست

من احب عثمان فقد استنار بنور الله ذکر امیر المؤمنین الشهید القتیل

المظلوم

المظلوم ابی عمرو عثمان بن عفان ذی النورین المکرم فی المنزلین

ختن رسول الله صلی الله علیه وسلم الشین ام کلثوم و رقیة المبارکتین الکریمتین جامع القرآن الشاهد لیوم الغنی الجعان الذی انزل الله تعالی فی شانه امن هو قانت اناء اللیل ساجدا و قائما یحذر الاخرة و یرجو رحمة ربه وقال النبی صلی الله علیه وسلم عین الایمان عثمان بن عفان [illegible] حس العسرت وقال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی استحی من عثمان بن عفان وقال الحیاء من الایمان وعثمان عین الحیا وقال علیه السلام انا مدینة الحیاء و عثمان بابها

گاه و با عشره و نقص گره بدید | چون بجید ز رسید جود بر بید
آنکه بر جای مصطفی بنشست | بر لبش شرم راه خطبه ببست
چه عجب داری ار فکند سپر | شرم عثمان ز رعب پیغامبر
آن ز لکنت نبود بود از شرم | زانکه دانست جانش آن آزرم
عقل کانجا رسید سر بنهد | مرغ کانجا پرید پر بنهد
عین ایمان که بود جز عثمان | حجت این که الحیا من الایمان
زانکه بر جای احمد مرسل | از پی وعظ و نظر بی مثل
گر رسد عقل سپر در اندازد | ور رسد روح مایه در بازد
زانکه پیش وی از مهان جهان | نطق چون فطن گشت بند دهان

سهو

گفت عثمان چو بسته شد راهش — بگشاد از میان جان آهش
گشت ایمن ره مهالک ازو — سر بر در کشد ممالک ازو
شرم و حلم و سخا شمائل او — هر سه ظاهر شد از مخائل او
این سه خصلت اصول ایمانش — بود و دختر رسول را داماد
شد اقارب نواز درگه او — وان اقارب عقارب ره او
شربت غم چو جان او چشید — وان ستم از بنی امیه کشید
سیرت داد و جود گردند [?] — با نیک چنین مرد بد کردند
راستی از میانه بر بودند — بی کرانه کژی بیفزودند
شاه میانی [?] که شوم پی بودند — اهل آزرم شرم کی بودند
شوری اندر جهان پدید آمد — قفلشان بسته بی کلید آمد
عقل اگر چند صاحب زور است — گفت یا رب چه بی نمک شور است
دست مشاطه پسندیده — کحل سرمش کشیده در دیده
دایم از شرم صدر پیغمبر — ژاله و لاله بار رخش هم بر
شرم او را خدای کرده قبول — شده خشنود ازو خدای و رسول
مدد از خلق چشم عترت را — عدد از مال جیش عسرت را
از پی ساز مصطفی شب و روز — بوده مشفق کف منافق سوز
بذل عدل سرو آزادش — بدو چشم و چراغ دامادش

کرده در کار ملک ملت ملک — در قرآن کشیده اندر سلک
دل و جان را عقیده عثمان — ساخته درج مصحف قرآن
سیرت و خلق او مؤکد حلم — هر دو جان او مؤید علم
صورت خوب و بینش کامل — قابل صدق و عالم عامل
علم تنزیل مر ورا حاصل — دل او مهبط وحی را محمل
عاشق شکر او نسیم و ظرایف — جود او تکیه وضع و تشریف
هم ز اسلاف مهتر آمده او — در نگار شرف بر آمده او
دل و چشمش ز شوق در محراب — چشمه آفتاب و چشمه آب
در قرآنش همه ثنا و ثبات — با قرائت همه حیا و حیات
بذل او پشت ملت نبوی — شرم او روی دولت اموی
دل او با نبی موافق بود — نور جانش چو صبح صادق بود
شرم او کار ساز خویشاوند — گرچه بد بوده در حسب پیوند
سر او عمرو عاص داده بباد — سر او پیش دشمنان بنهاد
او ذوالارحام را گرامی کرد — طلب مهر و نیک نامی کرد
از دل خود نکو بدلشان کرد — تکیه بر آب و اصل گلشان کرد
دل صادق لسان آینه ایست — راز نا پیش او معاینه ایست
دشمنان را چو خویشتن بداشت — بی غش و بی غل از محن بنداشت

بود وی با محمد بوبکر / همچو بوبکر بی مری بی مکر

بد گرامی بسان فرزندش / عایشه خویش کرد پیوندش

آنکه بوبکر را چو جان بود وی / کی بعیب زند او زبان بدوی

دشمنان ساختند حالیها / [illegible] عایشها

هرکه او بد دلست و بدکارست / گرچه زندست کم ز مردارست

بدگوی کار هیچ عاقل نیست / دل که بر عایشه است آن دل نیست

خالق ما که فرد و قهارست / از عقود و حسود بیزارست

شوخ چشمی زبان ایمان است / شرم دیده زبان ایمان است

در دوی عقل راست پیچاپیچ / چشم ایمان دوی نه بیند هیچ

قابل آمد چو آینه ایمان / پیش او بد همان و نیک همان

بد و نیک از درون چو برگیرد / دیو را چون فرشته بپذیرد

نه ز توحید بل ز شرک یکی است / گر نبرد تو دین و کفر یکی است

چشم افعی چو کرد علت کور / پس چه شیشه چه زمرد چه بلور

عقل چون نقل خیر و شر نکند / ورنه توحید به بیشتر نکند

دل همان جا شناس کو عز / کاو چو باطل کند و حق هرگز

روی آینه را که نبود زنگ / رنگ بپذیرد و نگیرد رنگ

هیچ کژ هیچ راست بپذیرد / راست کژ را به راست برگیرد

فتنه را که خاست در قصه اش / از ذوالارحام بود و از عصبه اش

آن ز و بود فتنه و کینه / زشت رنگی بود نه آینه

خلق عالم مرا که نیک و بدند / همه در خویشتن هوای خودند

خلق را آنچه عالی اند [illegible] / شرم ایمان عذرخواه اسپند

او همه نیک بود و نیکی یافت / سوی یاران خویشتن بشتافت

آن جهان را برین جهان بگزید / زانکه خود نیک بود نیکی دید

زان جهان چون ز خصمش از وی تاخت / فسیکفیکهم حلقوی ساخت

رای آنکس که سعی در خونش / گرد وانخواست رای ملعونش

من احب علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی ذکر امیر المومنین زوج البتول و ابن عم الرسول اب الحسن والحسین علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه المبارز الکرار غیر فرار غالب الجیش العرم الجرار الرشید

والا انصار الذی انزل الله فی شانه انما ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یوتون الزکوة و هم راکعون و قال النبی علیه الصلوة والسلام اللهم وال من والاه و عاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله و قال من کنت مولاه فعلی و قال انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی و قال جابر بن عبد الله دخل عایشه رضی الله عنها و عن ابیها علی



النبی علیه السلام فقال یا عایشه ما تقولین فی امیر المومنین علی ابن ابی
طالب صلوات الله علیه فاطرقت ملیا ثم رفعت راسها وقالت
ببیان او اما الزحک علی المحک بین عشر بن عشیر تشک
وفیها الغش والذهب المصطفی علی بیناشه المحک وقال
علیه السلام انا مدینة العلم و علی بابها

بعد ما عمر و حیدر کرار ‏ گشت بر دین مصطفی سالار
بامدیحش مدایح مطلق ‏ زهق الباطل است و جاء الحق
ای ثنایی بقوت ایمان ‏ مدح حیدر بگو بس از عثمان
آن ز فضل آفت سرای فضول ‏ آن ز علم دار دعلم وان رسول
آن سرافیل سرفراز علم ‏ ملک الموت دیو آزار علم
آن فدا کرده در ره تسلیم ‏ هم بدرهم بسر جو ابراهیم
حکم تسلیم را خلیل بشرط ‏ در گر شرع را دلیل بشرط
بشنیده ز مصطفی تاویل ‏ گشته مکشوف بر دلش تنزیل
مصطفی چشم روشن از رویش ‏ شاه زهرا چو گشت وی شویش
آنکه در شرع تاج دین او بود ‏ زانکه در دین حق گزین او بود
شرف چرخ تیر کرد او بود ‏ در حدیث و حدید مرد او بود
آنکه سنت بنام نو کرده ‏ سرچه خود دست بود خو کرده

هر عدو را

هر عدو را که در فکند از پای ‏ نام بردیش و زنده خدای
فخر از آل صخر بر بوده ‏ ز پی سخیری بقد بنموده
خواب و آرام مرده و عنتر ‏ کرده در سر عقل زیر و زبر
کرار خیبر بروده و برده ‏ خصم را خصم خویش با کرده
اندر کفر کل بر آزنده ‏ در دین را نگاه دارنده
هر که را چشم هیچ سر بزید ‏ جز بفرمان حسام بر نکشید
هر که ناطق نبود قابل او ‏ وانکه قابل نبود قاتل او
کرده از دشمنان دین چو سحاب ‏ خانه زینک را چون سراب
کنده زور شش و جهود کده ‏ در علم و عمل بدو بسته
خیبر از تیغ او خراب شده ‏ سرانش همه تراب شده
بر دو تیغ او ز ذو الفقار و سنان ‏ کرده یک تیغ همچو تیر جهان
زان دو تیغ کشیده در عالم ‏ شرع را کرده همچو تیر و قلم
نور علمش کشیده کوثر ‏ نار تیغش کشنده کافر
هم مبادر به علم و هم بنوال ‏ هم مبارز چو شیر و چون خورشید
هم نبی را وصی و هم داماد ‏ چشم پیغامبر از جمالش شاد
ای خوارج اگر درست سلیست ‏ کفر و دین نزد نور جهل علیست
چشم افعی چو کرد علت کور ‏ پیش چشمش چه زمرد چه بلور

گر شده گوش فرشته از کوشش / کرده فتح و ظفر همین کوشش
آمد از سدره جبرئیل امین / لافتی کرده مر ورا ملقین
ذو الفقاری که از بهشت خدای / بهر پیوسته بود زنگ زدای
ز جگر بود واعیه در دوش / ز ظفر باعث جوامر دوش
آل خان آخته ز باغی کین / کابجه تا وان برو نبوده زوین
چون نه از خشم بود از ایمان بود / آرزو کافر کشیش یکسان بود
در صف رزم پای او محکم / وز پی مرد جان او بی غم
کس ندیده بزرم و در بینش / منهدم شرک از یک انگشتش
زور او بت شکن ز روز ازل / دست او تیغ زن بر اوج زحل
کرده در عقد دین بر تیغ و قلم / با شجاعت سخاوت اندر هم
خوانده در دین و ملک مختارش / هم در علم و هم علم دارش
جان آزاد مردی و تن دین / خسرو سنت و تهمتن دین
شرف ملک و دایه دین او / صدف در آل یاسین او
آل یاسین شرف بدو دیده / ایزد او را به علم بگزیده
نایب مصطفی به روز غدیر / کرده شرع خدا و را امیر
قابل راز حق رزانت او / مهبط وحی حق امانت او
قرآن نخوانده بود بدل / علم دو جهان ورا شده حاصل

نفس نفسش کشنده شریل / جان جانش جشنده تاویل
عرض کرده بدان جمال و سرشت / شمه جنت روز بهشت
جسمها جشمها ز دیدارش / شمعها شمع وان ز گفتارش
تیر او تیر چرخ را پیشانی / برده خانه و بال را جو کمان
هر کجا کان دل و زبان بودی / فطنت تیر چون کمان بودی
به فصاحت جو او سخن گفتی / مستمع زان حدیث در سفتی
لطف او بود لطف پیغمبر / عنفا و عنف بیشتر زره
هر که دیدی حسام او مسلول / لمی گشتی بطریق حلول
سر بدعت بزد به تیغ زبان / روی سنت بشست ز آب سنان
بهر او گفته مصطفی با که / کای خداوند و آل من والاه
کرده از لعل و در کرامت را / بر گهر دامن قیامت را
کرده از هنر جان اهل هنر / درج هر یک سخن جو درج گهر
محرم او بوده کعبه جان را / محرم او بوده سر قران را
این برهنه شده ز رحمت و لطف / وان برون آمده ز پرده حرف
نامدان حد شده مکرم بود / لو کشف مر ورا مسلم بود
حرمت و بی حطرف جانبش داشت / رحمت حرف پیش او بلد است
کاتب نقش نامه تنزیل / خازن گنج خانه تاویل



علم او را که صخره گردی موم / بود جون محرم و غوب مخدوم
عالم علم بود و بحر هنر / بوده چشم و چراغ پیغامبر
هر که جستی مخالفت در دین / کردی او را بزیر خاک دفین
بحر علم اندرو بجوشیده / جاه را بر سر تیغ دیده
رازدار خدای پیغامبر / رازدار پیمبرش حیدر
حیدری کش خدای خوانده شیر / کی زدی بر معاویه شمشیر
شیر روباه را نیازارد / لیک صد کور زنده نگذارد
عقل در آب روشن آغشته / سهو در گرد دانشش ناگشته
لفظ قرآن جو دید در دیش / خویشتن جلوه کرده در پیشش
ذات باری از آن پرستیده / تا شنیده نه دیده ناپرستیده
کرده از رمزهای عقل انگیز / طبع بازار جسم و خاطر تیز
مصطفی را مطیع و فرمان بر / همه بشنیده رمز دین یکسر
عشق را بحر بوده دل آکان / شرع را دیده بود و دین را جان
نام او کرده در ولایت علم / علی از علم بوتراب از حلم
فضل حق پیشوای سیرت او / خلق او عشرت عشیرت او
دیو گرینده در ملاعبتش / عقل خندیده در متابعتش
کدخدای زمانه چاکر او / خواجه روزگار قنبر او

بازداشته

بازداشته پی جهان نوی / در دل نفس نقش رازبی
وش توحید جان پرستش بود / سد اسلام تیغ و دستش بود
کی شود اگر ماه دین با او / تیغ را تابع ثریا او
از پی سایلی یک دو رغیف / سورت هل اتی در انشریف
مرورا عقل رای زن باشد / شعبه فال گوی زن باشد
مرتضای که کرد یزدانش / همره جان مصطفی جانش
در ستودنش آن قوی ایمان / بوده جون لاشه ور دو بران
هر دو یک قبله و خردشان دو / هر دو یک روح و کالبدشان دو
هر دو یک در ز یک صدف بودند / هر دو پیرایه شرف بودند
دو روندها جو اختر گردون / دو برادر چو موسی و هارون
در منظوم پادشا کانش / لوح محفوظ مصطفی جانش
سایه چاکرانش از ره حلم / قدم عاشقانش از سر علم
با کسی علم دین نگفت استاخ / زانکه تنگ بود علم فراخ
سائلان را بگفتار نهفت / جز باندازه علم شرع نگفت
در خیبر بکند شوی بتول / در دین راند و سپرده رسول
چون توانست چاه کفر انباشت / چاه دین هم نگاه داند داشت
قوت حرصش ز قوت نماز / داشت حرص را ز کشتن باز

تا وگر باره برنشاند بر زین / خسرو چرخ را بهمن دین

همتش سعتبه وجود نبود / کار او جز سجود و جود نبود

چرخ را رهنمای حلم او بود / شرع را کدخدای علم او بود

حلم را کار بست روز جمل / عفو کرد از عدو خلاف و جدل

باز با خشم خویش در صفین / با عدو کار بست رای رزین

تا بگفت شاه علم حیدر در / اندرها پیست پیمبر بر

در سرای فنا و کشور دین / حیدر ملک بود و کوثر دین

در قیام و قعود عهد او کرد / در میان سجود جود او کرد

خاتم اینجا بداد بهر راز / ملک آنجا خداش بخشید باز

فضل او را چو دیو حاجب بود / چرخ او را رسن الهی بود

تیغ در خشمش منیر بود نیز / بحر علمش غدیر بود غدیر

چون بدو آونده شمشان ز ندان / تنگ شد بر عدو جهان چو دهان

تاج حلمش گذشته از پروین / تخت علمش نهاده بر گردون

او توانست خشم را مالید / لیک خشمش بدو همی نالید

خشم با رای خویش یار نکرد / جز بدستوری آنچه کار نکرد

گر تهور چو جنگیان کردی / روم چون موی زنگیان کردی

گر برزدی از زبان تیغ / اول این سپر بریدی لگران

نایب کردگار حیدر بود / صاحب ذوالفقار حیدر بود

مهر و کینش دلیل منبر و دار / حلم و خشمش قسیم جنت و نار

آب رویش ببرد آب ملک / باد غرش نشانده تاب فلک

گرد چون کرد تا وگش برواز / دامن کوه را گریبان باز

شیر یزدان چو برگشادی جنگ / شیر گردون شدی چو پشت پلنگ

صخره چون ز خشم تیغ و تنش دید / جان بساعت ز خشم او برهید

ذوالفقار از نهیب شمشیرش / دید بر جان خویشتن حیرش

پس بتیغش ز ننگ و نام نبرد / هیچ مردم کجا نمودی مرد

اندرین عالم و دران عالم / اوست یار کار علم و یار علم

دیده چون دید خلق و جود علی / مشک خون شده گره از خجلی

سرو کوتاه داشت تا نسبت / از برون دست وز درون با نسبت

بو قلیلی ز قوت قانع بود / ز ترس حرص و جهد مانع بود

او بنود آن اسد که زنگ حلوق / گر وی او را درین کهن صندوق

چرخ تیری ز خاک رهگذرش / غمزه الی و عاشق نظرش

او بجز کمال بی بندی / وز برای جمال خرسندی

خوانده بر گنده پیری و پیری / سه طلاق و چهار تکبیری

کودک از زر ده برنج نکشید / مرد از خز و زر دو نفرید



جان حیدر روز از تا و بزد — شیر از آتش همیشه بگریزد

حکم و ضرابت علی بنود — شیر را تب زند ولی بنود

عالمی بود همچو نوح اساخ — عالمی بود هم چو روح فراخ

دل او عالم معانی بود — لفظ او آب زندگانی بود

بود پیوسته در عقیله و قیل — ناکجا تا بدرد چشم عقیل

دل او را چو رای برهان کرد — چرخ را شرح تنگ میدان کرد

عقدل و با بتول در پیلوی — بود در زیر پایه طوبی

تنگ از آن شد بر وجهان بزرگ — که جهان تنگ بود و مرد بزرگ

صفت حرب الجمل

در جمل چون معاویه بگریخت — خون ناحق بسی بخیره بریخت

شد بزمیت بجانب بغداد — دست بگشاد و برید و بیداد

سر احرار حیدر کرار — سر فراز مهاجر و انصار

چون مصاف معاویه بشکست — یافت بر لشکر معاویه دست

جمل آن بیتره رابی کرد — خانمان معاویه نفی کرد

موج زن بخاک تیره فتاد — از خجالت نقاب بر رخ بگشاد

گفت بد کرده ام آمامزده — در سر خشم کنون نامزده

چون بدیدند زود برگشتند — در خوی و خون و راتبا غشتند

خواند حیدر برادرش از رد — جمله احوالها بدو بنمود

رفت و فتی محمد بو بکر — آن همه صدق و فارغ از بد و مکر

بس برابخت تیغ تا بزند — گفت حیدر بکش کس این بکند

عفو کن تا بسوی خانه رود — بعد از این کارهای بد نکند

برگرفتش محمد از سر راه — جمله لشکر شده ز کار آگاه

بسوی مکه رود بعز شتاب — در تواضع محل بجا داواب

با هزاران خجالت و تشویر — رفت زی مکه جنت کرم و حجر

عاقبت هم بدست آن باغی — شد شهید و بکشتش آن طاغی

هر که با جفت مصطفی ز نسیان — بد کند مرد را بدرد مخوان

چون از ین گشت فارغ آن مرد — قصد جان امیر حیدر کرد

تا برآورد از دو به حیله دمار — نو مرین شخص را بمرد مدار

بس بیند اگر بد و بد کرد — آنچه بی وان که جمله با خود کرد

چه زیان آفتاب را از ابر — کی شود جفت با مسلمان گبر

او ز خصمان چو نام بود از ننگ — او ز فروان چو لعل بود از سنگ

زان از و خشم او فزونتر بود — که چو او را امام حیدر بود

هر و را چون ز بس بود خورشید — سایه مشی کند بر وجاوید

او امام ضیا کند همی — سار زان پیش او دو دیدی

او چو خورشید بود و خصمش میغ — میغ کوتاه کرد از وی تیغ

او ز خصمان سپر بیفکندی — حلم را کار بست یک چندی

خصم را زور چند مهلت داد — لاجرم خصم پای دام نهاد

صفت حرب صفین و قتل عمار بن یاسر

روز صفین چو حرب در پیوست — گرم شد کارزار و پیش ببست

زود عمار یاسر آمد پیش — که فدا کرد خواهم این سر خویش

آلت و ساز حرب پیش آرید — در شوم کشته زنده انگارید

از پی دین چو جان کنم ایثار — روز محشر مگر نمانم خوار

سال او در گذشته از نود و پنج — تیغ را برکشید زود و برنج

چشم خود را عصابه بربست — همی رنجبار بر اسب نشست

در مصاف آمد و بگفت نسب — که منم شیخ دین و پیر عرب

کرد جولان و گفت تکبیری — شعله روان در ابر و تیری

سنگ از اسب خود برافتاد — در زمان جان بداد و ریخ بداد

چون بدیدند مردم آن سان — زود برخاست زان میانه فغان

که شنیدیم ما ز قول رسول — که بگفت این سخن شنو بتول

گفت عمار بس همایون است — قاتل او بدانکه ملعون است

این زمان کشته شد چه چاره کنیم — دل درین درد و ریخ پاره کنیم

همه تیغ و سپر بیفکندند — خود و مغفر ز سر برافکندند

عمرو عاص این حدیث چون بشنید — بجز از مکر و حیله چاره ندید

گفت ظن شما خطاست چنین — این همه گفت و گوی جهت چنین

آنکه صد ساله را بحرب آرد — بی سگی زود کشته انگارد

پس علی بوده است قاتل عمار — نیست جای ملامت و گفتار

جمله راضی شدند بشنیدند — روی نیکو ز خود در آن دیدند

آن کرا مکر ازین نمط باشد — مرد خوانی ورا غلط باشد

با چنین کس علی نیامیزد — شاید ار عقل ازو بپرهیزد

صفت قتل امیر المؤمنین و امام المتقین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه و قصه ابن ملجم علیه اللعنه و الخسران

پسر ملجم آن سگ بی دین — آن سزاوار لعنت و نفرین

برزنی گشت عاشق این شوم — آن نکو پیکر ز زاد روم

بود شوی آن زن ز آل بوسفیان — منعم و مال دار و خوب و جوان

مرد مفلس چو گشت عاشق او — کفر شد در میانه عایق او

گشت ازین سر معاویه آگاه — مرد را گشت حیله کار تباه

گفت کار تو با کمال شود — وین چنین زن ترا حلال شود

گر تو در کار خویش شیر دلی — نیست کابین جز خون علی

گر تو فارغ کنی دلم زین کار / بفزودت ز شر و من مقدار
زن ترا با هنر از منت در / نرساند کسی ترا آسیب
اسب و مرکب تر ادهم پس از آن / نبی در جوار من آسان
مرد مدبر ز بهر عشق زنی / اندر افکند در جهان محنی
آن خبان اصل جهل و منبلی / خیره بگزید قتل چون علی
رفت زی مکه از پی این کار / آن خبان خاکسار بی مقدار
این سخن چون خبر با علی گفتند / وین چنین فتنه شنیع بنهفتند
قاتل تست مرد را تو بکش / داد شان پس جواب مرد وهش
گفت چون یک بقتل قاتل خویش / کس نکرد دست سعی رو بیندیش
مرد فرصت نگاه داشت بکار / کرده بر قتل زشت خویش اصرار
شب آدینه رفت در مسجد / آن خبان نا خطای از پی جد
رفت وقت سحر ز بهر نماز / مرد حیدر چو شد به خفته فراز
مرد را خفته دید گفت ای مرد / گاه زودست بردار ازین ره درد
سفله از خواب خوش چو شد بیدار / مترصد نشسته از پی کار
پیر چون در نماز شد مشغول / آن سرافراز مرد جفت بتول
رفت و زخمی زدش سبک بر دست / گرد بان ز خشم ضعف مرد گشت
مردم از هر سوی در رسید / برده بر مرد ناکشش در رسید

بگرفتند مرد را و رحال / گر وا زد مدبر ز خشم خورده سفال
گر که فرمود مر ترا این کار / داد بر لفظ خویش مرد اقرار
گر مرا این معاویه فرمود / کار کردم کنون ندارد سود
جان بداد آن زمان علی ز حال / خاندان زان سبب گرفت زوال
مثله کردند مرد را پس از آن / رفت وقتی سوی جهنم جان
و آنکه فرمود شادمانه بزیست / اینچنین حکم یارب این خود چیست

فصل فی مذمت اعدایه وحساده

خال با بود خصم او حالی / لیک خالی ز خیر با خالی
خال مشکین نبود بر خورشید / خال بر دیده بود لیک سپید
انکه مردود و هم تلبیس است / آن خال و خصم کابلیس است
و آنکه خوانی کنون معاویه اش / دانکه در هاویه است زاویه اش
شیر حق زین جهان چو بیرون شد / سگ بود گر کلیچه نکر زد
ناکسش روح خواهد وقت صدر / روز محشر خواهد وقت قدر
انکه خرابله و منافق هست / شرم مخلوق و ترس خالق نیست
گروه خصمان او چه بنده چه حر / مطبخ اینجا و دوزخ آنجا پر
بهر کروی بر بر چرخ کبود / کیسه با کیسه بر تواند بود
چه خطر دارد آل بوسفیان / گر برانند نامشان بزبان



آل مروان و آل سفله زیاد / کز فرشتند جز ره عناد
با علی کی بود مخنث دوست / کی زبیر عوام بابت اوست
ور ره دین یکی زیاد و بدند / طاغیان همچو قوم عاد بدند
دور دو رند در نهاد و سرشت / باغبانش ز باغهای بهشت
وین باغی میان خوف و رجا / طمع لقمه وان و بیم قفا
هر که او بر علی برون آید / روز محشر نگر که چون آید
هر که باشد خوارج و ملعون / واجب آنست کش زنی گردن
نفی کردن برو حلیمی نیست / علی آزردن از حکیمی نیست
آنکه بر مرتضی برون آید / سوی عاقل بدانکه چون آید
مصطفی گاه رفتن از دنیا / چون بسنجید منزل عقبی
جمله اصحاب مرورا گفتند / که چه بگذاشتی برآشفتند
گفت بگذاشتم کلام الله / عترتم را نکو کنید نگاه
آنکه ز ابلیس حیله جوید و عذر / او مرا در پس راه چه داند قدر
نه علی ار خسان زبون بودی / شیر با گاومیش چون بودی
صورت ملک را که روح آمدست / از پی مرو صورتی بگذاشت
دور کردن دو گز ناخوش را / سر گردان دو گونه آتش را
جانب هر که با علی نه نکوست / هر که گو باش من ندارم دوست

کی بود آنکسی حلیم کر او / درد کان دماغ شکن پهلو
گنده از بهر لوت و باد بروت / سینه را همچو قلعه الموت
از برای دو سیر روغن گاو / معده چون آسیا گلو چون ناو
دارم حق شیر این جهان همه را / جز فطامش نداد فاطمه را
خال ما داد بهر و نبار را / زهر مر نور چشم زهرا را
هر کرا خال ازین شمار بود / مرورا با علی چه کار بود
گر همی خال بایدت ناچار / بوبکر را بخال انگار
عایشه بهترست خواهر او / خال ما به بود برادر او
حفصه و زینب و دوم زینب / آنکه او را خریه بود شش آب
باز میمونه بود و ریحانه / که بد آراسته بدو خانه
جون قبادی بد جفت بوسفیان / گر ازو گشت خاندان ویران
این همه جفت مصطفی بودند / جملگی مادران ما بودند
هر یکی را برادران بودند / مصطفی را بسان جان بودند
از چه مخصوص شد بخالی ما / ابن سفیان زبان حالی ما
جای تطویل نیست در گفتار / اختصار اندرین سخن پیش آر
بگذر از گفت و گوی بیهوده / تا شوی سال و ماه آسوده
ای سنائی بگوی خوب سخن / در ثنای گزیده میر حسن

قرة العين مصطفى گزين . | شاه اسلام و شرع و خسرو دين

ذكر الحسن بن سلطان فى فضيلة الاميرين العادلين قاتلين

قرتا العينين سيد اشباب اهل الجنة الحسن

والحسين رضوان الله عليهما عمرا پيهما

قال النبى صلى الله عليه وسلم اولادنا اكبادنا فان عاشوا اخرنونا وان نعو

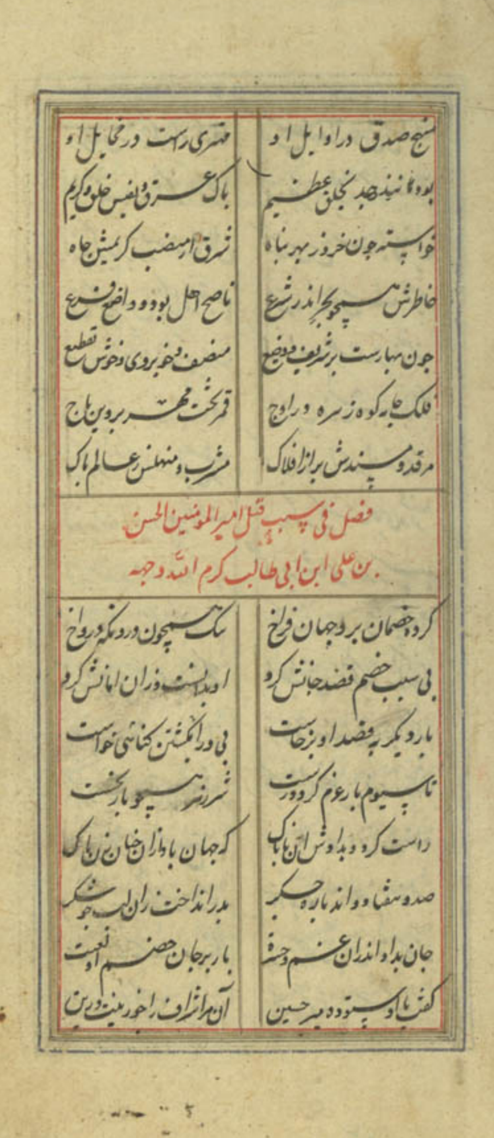
اقتلونا و قال ايضا صلى الله عليه وسلم نعم الراكب ونعم الجمل وابوهما

خير منهما رضى الله عنهما و عن والدى هما .

وفضيلة الامامين الهاديين ابى حنيفة نعمان بن ثابت الكوفى

والامام العالم محمد بن ادريس الشافعى رحمة الله عليهما

بو على انكه در مشام ولى | آيد از گيسوى نشر بوى على
در سيادت دل مويد اوست | در رسالت رسول سيد اوست
چون على در نيابت نبوى | گوثر داعى و عدوى دغوى
نيستش در سيادت از سلطان | حسبش در زيادت از پيجان
نار دوست حالى دل اوست | دوست را حسب بر زمانه دوست
قرة العين مصطفى او بود | سيد قوم اوليا او بود
الجنان در وراء صدوا او بود | انبيا را نجى خلف او بود
جگر و جان على در هنرارا | ديده و دل حبيب مولى را



منهج صدق در اوايل او | مهترى رهت در مخايل او
بود نا نبيره نجل عظيم | پاك عرق و نفس خلق و كريم
خواسته چون خرد ز مهر نباه | شرق از منصب كرميش جاه
خاطرش همچو بحر اندر شرع | ناصح اهل بود و واضح فرع
چون مهارست بر شريف وضيع | منصف و خوبروى و خوش تقطيع
فلك جايه كوه زيره در اوج | قمر تخت مهتر بروين تاج
مرقد و مسندش بر از افلاك | مشرب و منهلش عالم پاك

فصل فى سبب قتل امير المومنين الحسن

بن على ابن ابى طالب كرم الله وجهه .

گرده خصمان بر وجهان فرخ | تك همچون ورد تكه در روح
بى سبب خصم قصد جانش كرد | اوبد انديش و زان امانش كرد
بار ديگر به قصد او برخاست | بى در انگشتن كناشى خواست
تا سيوم بار عزم كرد و درست | شر زنر همچو بار نخست
راست كرد و بداوش آن ناپاك | كه جهان با زان خان زياك
صد و شفا و واند پاره جگر | بدر انداخت زان لب چو شكر
جان بداد اندران غم و حسرة | بار بر جان خصم او نعمت
گفت با او ستوده مير حسين | آن مر از اف را خود رست ورين

زن جان مر ترا که داد بگوی / گفت عنبر از چو من کسی بگوی

آنکه فرمود وانکه داد رضا / خود جزا یابد او بروز جزا

از چه گویم بفرد وصف المحال / کندین سخن مست جای مقال

حق بگویم من از که اندیشم / آنچه باشد یقین شده پیشم

جعده بدبخت شعث آن بدزن / کو ورا جام زهر داد بفن

کو فرستاد مر ورا بر کوی / بر زمین زان سبوی بر لب جوی

آن که بودش که یافت این و صفت / گر رو باد تا ابد لعنت

گذر رفت از و درم بالوف / زر و گوهر که نیست جای وقوف

لؤلؤ سند و عقد مروارید / که ز میراثهای هند رسید

کین بگو عقد مر ترا دادم / بو بخشیدم و فرستادم

گر تو این شغل را تمام کنی / خویشتن را تو نیک نام کنی

به پسرم ترا دهم بزنی / مر و او خستری و جان و تنی

نابکرد آنچه کرد بی بووشش / لیک زان فعل بد نبد سودش

آنچه بد رفته بود هیچ نداد / زور او در و تان غار نهاد

جان به بیهوده کرد و در سر کار / تا ابد ماند در جهنم و خوار

رفت با خوبی بسر و بدنامی / چه بتر در جهان ز خودکامی

صد هزار آفرین بار خدای / بر حسن باد تا برود خدای

مشرق عرق و نسل جگرش / باشد از حوض جد خویش و پدرش

مانده آباد از سخای کفش / خاندان نبوت از شرفش

در بعضی العفین ذکر فی فضیلة امیر المومنین حسین بن علی ابن ابی طالب رضی الله عنهما و عن ابیهما سلالة الانبیاء و ولد الاصفیاء [illegible] الاصفیاء و شهید الکربلاء و قرة عین المصطفی و بضعة المرتضی و کبد فاطمة الزهرا رضی الله عنه و عن والدیه [illegible] الله تعالی الذین یوذون [illegible] و رسوله لعنهم الله فی الدنیا و الآخرة و قال النبی صلی الله علیه و سلم و غیره

بسر مرتضی امیر حسین / که جز وی نبود در کونین

قابل راز حق ز زرانت او / مهبط وحی حق امانت او

باز داند همی بصیرت او / سخت بر هر یکی ز سیرت او

هم نقی اصل و هم نقی فرع است / هم زکی تخم و هم بهی زرع است

منبت عز نباهت شرفش / حشمت و دین زراعت لطفش

مشرب دین اصالت نسبش / منصب دین نزاهت ادبش

اصل او در زمین علیین / فرع او اندر آسمان و یقین

اصل و فرعش همه وفا و عطا / عفو و حشمتش همه سکوت و رضا

خلق او همچو خلق پاک پدر | خلق او همچو خلق پیغمبر

کرده چون مصطفی ز اصل و کرم | شرف و عرق و خلق هر دو بهم

عشق او اولی است بی آخر | راز او باطنی است بی ظاهر

چون طلب شیر وقت تا شیرش | جگر گرم را نبا شیرش

چشم از وصل او ندارد خشم | او جگر گوشه بیا ببرد چشم

شده عقل شریف تا بر دیش | سایه سایه ز آفتاب کشش

عاشق شکر او نبید و ظریف | زیر جود او وضیع و شریف

همت او ورای قبه عرش | نام او گسترید در همه فرش

پیش حسنش خبر بد و نبی | نزد عقلش وجیه بد عقبی

مصطفی مر ورا کشیده بدوش | مرتضی رو بر بده در آغوش

بر رخش انس یافته زهرا | کرده بر جانش سال و ماه دعا

مزرع اصل و فرع او دل و جان | سنبت بد در زرع او ایمان

در سرای فساد کسور دین | بوده در صدر ملک کوثر دین

بوده همرام حشن عترت را | بوده تا سید حشن عترت را

اندرو هیش سرو و پیش گیا | بود یا وار بنیت روی دریا

شاخی از بیخ و شاخ مصطفوی | دری از عقد جوهر نبوی

باد بر دوستان او رحمت | باد بر دشمنان او لعنت

صفت قتل امیر الشهید الحسین بن علی ابن ابی طالب رضی الله عنهما باشارت یزید علیه اللعنه و عبدالله بن زیاد لعنة الله علیهم و الملائکة و الناس اجمعین

دشمنان قصد جان او کردند | تا ورا از وطن بر آوردند

عمرو عاص ار چه او ورای زد | تیغ را زد و بست پای زد

بر یزید پلید بیعت کرد | تا که از خاندان بر آورد گرد

شرم دار از رسم جملگی بر داشت | جمعی از دشمنان برو بگماشت

تا مر او را بنا به ذلیل | از مدینه کشیده در منهل

کربلا چون مقام و منزل ساخت | تا که آل زیاد بر وی تاخت

ره آب فرات بر بستند | دل او زان غم و عنا خستند

شمر و عبدالله زیاد لعین | رو چشان جهت بد و با نفرین

بر کشیدند تیغ بی آزرم | ز خدا ترس و نی ز مردم شرم

سرش از تن بتیغ ببریدند | و اندر آن فعل سود می دیدند

بد شوق اندرون یزید پلید | منتظر بود تا سرش برسید

پیش بنهاد و شادمانی کرد | تکیه بر نی و امانی کرد

بیتی از قول خویش املی کرد | کین و ریشه حسین و انهی کرد

دست شوخش بر آن لب و دندان | زد قضیب از نشاط طالب خندان

کینه خرج و حدیث اصل — وان مکافات زشت و سست عمل
شهربانو و زینب گریان — مانده در فعل ناکسان حیران
سر برهنه بر اشتر و نالان — پیش ایشان ز درد دل نالان
علی الاصغر ایستاده بپای — وان سگان ظلم را بداده رضای
عمر عاص و یزید و ابن زیاد — همچو قوم ثمود و صالح و عاد
بر جفا کرده هر یکی اصرار — رفته از حد بره انکار
هیچ ناورده در ره بی داد — مصطفی را و مرتضی را یاد
یکسر انداخته مجامله را — زشت کرده ره معامله را
کرده دوزخ برای خویش معد — بو الحکم را گزیده بر احمد
راه آزرم و شرم بربسته — عهد پیمان شرع بشکسته

صفت الکربلا و المشهد المعظم

چند اگر بلا و آن عظیم — گر بهشت آورد بخلق نسیم
وان تن سر بریده در گل و خاک — وان عزیزان تیغ دلها چاک
وان گزین همه جهان کشته — در گل و خون نعش بیاغشته
وان جفا ظالمان بدکردار — کرده بر ظلم خویشتن اقرار
حرمت دین و جای آن رسول — جمله برداشته ز جهل و فضول
تیغها لعل گون بخون حسین — چه بود در جهان بتر زین شین

تاج بر

تاج بر سر نهاده بدکردار — کر ازان تاج خوبتر بسیار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان — بر سر نیزه سر بجای سنان
آل یاسین بداده یکسر جان — عاجز و خوار و بی کس و عطشان
کرده آل زیاد و شمر لعین — ابتدای چنین بتبه بدین
فاطمه رو بها خراشیده — خون ببارید بی حد از دیده
مصطفی جامه جا به بدریده — علی از دیده خون ببارید
حسن از خشم کرده سینه کبود — زینب از دیدها برانده رود
شهربانو بسی گشته حزین — علی الاصغر ان دو رخ پر چین
عالمی پر جفا و شر شده — روبه مرده شیرزه شیر شده
کافری در اول بیکبار — شده از خشم ذو الفقار نگار
همه را بر دل از علی صد داغ — شده یکسر قرین طاغی و باغ
کین دل باز خواسته ز حسین — شده فارغ بدین شماتت و شین

مثل امراة صالحة خير من الرجل شعر

بوده در شهر کوفه پیرزنی — سال خورده ضعیف ممتحنی
بوده ز اولاد مصطفی و علی — ممتحن مانده بی حبیب و ولی
کودکی چند زیر دست یتیم — شده قانع ز کربلا به نسیم
زالی هر روز بامداد بگاه — کودکان را فکندی اندر راه

آمدی از میان شهر برون
دیده از ظلم ظالمان پرخون

بر ره کربلا به پستادی
برکشیدی ز درد دل بادی

گفتی اطفال را بشتی بوند
وین نکو باد را نبیوند

پیشتر زانکه در شود در شهر
برگزید از نسیم مشهد بهر

شود از عنبر دماغی آلوده
با د چون گشت شهر بیهوده

خط زین باد حمله بر باید
سوی نا اهل و خصم نگذارید

من غلام زنی که از صد مرد
بگذرد روز باد و برد و برد

قدر میر حسین بشناسد
از جفاهای خصم نهراسد

صفت اضرار الاعدا و الباغین علیهم اللعنة

آدمی چون بداشت دست از صحبت
هرچه خواهی بکن که ضایع شنیت

هر که راضی شود بکرده زشت
زو انگس چه دوزخ و چه بهشت

مرد عاقل بر آن کسی خندد
گر بخویش نا ره پسندد

وین بدی بجزه بفروشد
نکند نیک و در بدی کوشد

جزه راضی شود بحون حسین
گر فردن بود و بغض الثقلین

آن کرا این خبیث حال بود
مومنان را کی این حال بود

من ازین این فال بیزارم
که بدو بر هم دل آزارم

بس تو گوئی یزید سرمست است
عمر و عاص باید پر مست است

آنکه را عمرو عاص با شد پیر
با یزید پلید باشد پیر

مستحق عذاب و نفرین است
بدرو بد فعال و بد دین است

لعنت او که بر آنکس باد
که مر او را کند به نیکی یاد

من نیم دوستدار شمر و یزید
زان قبیله منم ز عهد به عید

از پی ثنای جان حسین
صد هزاران ثناست دایم و دین

ذکر النوادر المسون عن الرحمان فی فضیلة الامام الاعظم الزاهد مفتاح الشریعة کنوز الرعیت نظام الدین قوام الاسلام نور الهدی ابی حنیفه النعمان بن ثابت الکوفی رحمه الله علیه وعلی آله

همه را باز رای نعمانی
آشتی داده با مسلمانی

آفتابی سپهر معروفی
بدر دین بوحنیفه کوفی

همه را از پی صلاح جهان
مغز سنت نهاده اندر جان

بوده در زیر گنبد ازرق
حجت صدق در محبت حق

دل او چون سر خرد بیدار
تن او چون دل قضا بیدار

پیشوای ائمه دین بود
علم و حلم و سخاش آئین بود

کرده توفیق پادشاه خودش
شاه شاهان رعیت خردش

از پی فطنت و هدایت او
پادشاهان بزیر رایت او

دیده بی واسطه حکایت و نقل
چهره سنت از دریچه عقل

حجت اصل و فرع ایمان بود / نعمت خوان و شرع نعمان بود
چون پدر در اصول ثابت بود / چون نبی کار کرد و راه نمود
روز کارش بعلم مستغرق / جمله آسوده از جلال و حق
تحفهٔ راه دین صلابت او / روح عشق نبی مثابت او
راه دین بر خلایق آسان کرد / همه را در اصول یکسان کرد
هر کس از خود گرفته راهی پیش / این ره دین گرفته وان ره کیش
برگرفت از فلک بلندی را / دور کرد از جهان دورنگی را
علم او کرده جلوه را یکرنگ / گشت تا خیر زرق و حیلت و رنگ
تاج بر فرق او خطیب او بود / تخت در زیر مرغوب او بود
زان عنان سوی آسمان برتافت / تا چو خورشید بر جهان درتافت
تیغ از روی خشم برنکشید / سپر از هیچ خصم در نکشید
قابل آتشش نبوت بود / لوح محفوظ شرع و سنت بود
بود مفتاح گنج خانهٔ جود / بود مصباح آسمان وجود
صورت شرع بود زابروش کرد / سیرتش معز نامه را خوش کرد
کرم و جود وشش از شباب و نوال / از جهان برگرفت رسم سوال
درره بوحنیفه گوی فی / تا به نسیم خرقهٔ صوفی
تا بهنر کمال و کسب یار / دوستان چون قبای روز بهار

صدق او در قضای قدوسی / بازگشته چو بال طاوسی
همه خود را گرفته اندر جنگ / همه با دین و سنت اندر جنگ
داده او را برای دولت و دین / دل جانش ز علم و فضل یقین
چون پسند آز و کبر از ملت / بس ز علم تو وده علت
نقش معنی ز خط او در صدر / بود روزی نهفته در شب قدر
بخت او چون بهار ایر جهان / هر دوش چون شکوفه پیر و جوان
حرم از علم او روان سول / کو برامت نگاه داشت اصول
بر روانش درود باد و سلام / باد و هم حشر کن بدار سلام
اندرون شمع منهج اسلام / وز برون حارس عقیدهٔ عام
هر امامی که گفت خواهد قال / تا قیامت ورا بوند عیال

ذکر الشافعی فی حال الشافعی فی فضیلة الامام العالم العارف جمال الدین کمال الاسلام مفتی الشرق والغرب سید العلمای والفقهای والاحکام مفتاح الشریعت سراج السنة کنوز الاحادیث رحمة الله علیه والغفران

چون فرو مرد چراغ دین نبی / روی بنمود ماه مطلبی
درس دین ساخت از بنی لقدیس / صدر سنت محمد ادریس
از بنی طالبان نور یقین / خویشتن وقف کرد بر در دین

برخود از عقل خویش هیچ نساخت / در ره شرع خویشتن در باخت
مصطفی گفته او شنیده بجان / زان نموده بشرع او برهان
از حدیث پیمبران خوانده / برخود وی اعتماد نا مانده
انکه نار و صنایع دهر / کرده خصمان دین حق را قهر
بوده در راه دین امام بحق / که امامت ورا پسر مطلق
همتش دین فروز دعوت گذار / نطقش همیشه سوز و شعله گذار
کرده شاگردی حدیث نبی / غاشیه برکتف ز بیش وصی
راکبان درش اثیر درس / همرهان درش عجب نفس
جود او همچو کعبه ابنه جوی / خلق او چون بهار خندان روی
شرع تا که خدای این جا است / عقلها را قبا عقلها است
در تراجع ز خلق خلقش حین / ور تقدم ز حلم و علمش دین
وین مزد ز جوب گفتارش / همه عالم رسیده آثارش
بخشش از حق بهار بر سعد است / جود از ابر لاف از رعد است
گر پراکنده زو شد نداو باش / سنت مصطفی از و شد فاش
هر حدیثی که مصطفی بر گفت / شرحش او داد و علم آن بنهفت
کلک او شد خبر از اسرار / درس او در او شسته نظار
گاه تدریس و گاه شرح علوم / حاکم او بود و عالمی محکوم

کلام او کی

کام و کامش چو رکبان شکار / باره نورش چو روزگار بهار
ظاهر ظاهرش مدبر بر / خاطر خاطرش مفسر سر
واعظ عقل و حافظ تنزیل / محرم عشق و محرم تاویل
جبل طالوت را سکینه حلم / امت نوح را سفینه علم
صورتش عین علم و دانش بود / زانکه بس پاک خانه دانش بود
خاندانی که از قریش بود / بی شکی بهتر از حبش بود
پست کوته ز بهر شرع و شعار / وسنت او همچو ابر نوش بهار
وین از و یافت زینت و رونق / در شرع منتقی شدند فرق
با همه حلد و صفا و صفات / وسته و کلکش بکار شرع ثبات
از عنصر ور سپهر مومن طن / ور ز مرور زمانه مومن تن
بنده او شده و صنیع و شریف / عالم و عارف و وجیه و عفیف
علم دین تا بدو سپرد قضا / جهل از اسلام برگرفت قفا
زنده از علم او زمین گشت / طالب علم با غنیمت گشت

فصل فی مناقبهما رحمة الله علیهما

هر دو همراه راه دین بودند / هر دو همکاسهٔ یقین بودند
آن نفرقد نهاده مرقد خویش / دین را استاد کرده مسند خویش
آن بحجت گرفته سرمایه / دین بسنت به سینه برابر

مقتدی اوست دیدهٔ جان را / مقتدی اوست عقل و ایمان را

آن یکی هش وای رای صواب / وین دگر مقتدی بگاه جواب

آن یکی زیب و زینت محفل / وین دگر مایه ز علم محل

آن یکی آفتاب نورافزای / وین دگر رهنمای دین خدای

آن یکی آفتاب محفل و صدر / وین دگر بدر نیل ذروهٔ قدر

آن ز اسرار قابل اسرار / وین ز اخبار قایل اخبار

آنکه انگور کرده خانهٔ دین / وین بیاراسته بنقش یقین

آن قرشی باصل و این کوفی / این بهیبت هشبه وان صوفی

آن امام و مدرس و زاهد / وین دگر بادیانت و عابد

بدعت از فقه تیغ آن بهرب / صفوت از لطف جان این بطرب

هردو بودند زاجتهاد قوی / آسمان ستارهٔ نبوی

آن بحجت چراغ دین رسول / وین بنسبت جمال آل بتول

دوران بحجت نشر کرده / طفل را این بلطف پرورده

آن شده حکم شرع را حاکم / وین شده علم محض را عالم

کوفی اندر طریق دین کافی / شافعی درد جهل را شافی

لطف آن داده نجح دین را آب / قهر آن کرده قصر کینه خراب

تو که اندر خلاف هردو بوی / از بد و نیک هردوشان تو دوی

تو که دین را چنین بدل کردی / پس چه دانی حدیث یک دردی

همه نیک اند بد توئی تو مکن / نیست در دین دوئی دوئی تو مکن

هردو نیک اند بی حکومت تو / بد توئی وان سگ خصومت تو

حجت اوست واضح و واثق / نکته اوست لایح و لایق

تو چه دانی که بوحنیفه که بود / چه شناسی که شافعی چه شنود

کاشف شبهت تو قرآن است / واضح حجت تو فرقان است

تو که باشی بگو مر ایشان را / چه شناسی تو در پریشان را

فصل فی نصیحة الفریقین وفقهما الله

کم کن این گفت و گوز بهر خدای / گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای

تو به بیهوده گشته مشغول / همچو ما در بجای فضل فضول

هیچ را در جهان ز علم و فطن / بی جزو ارشب های مزن

سگ کین را ز بغل برون انداز / سگ بزیر بغل میا بنماز

از پی شاخ هیچ شرع مکن / وز پی جاه راه خلق مزن

قامت شد دوتا ز بدخوی / گر چرا قامت تو یک توئی

تو که اندر خلاف هردو بوی / از بد و نیک هردو تن تو کهی

تو فشانی نیاقت دی ایشان / خیمه زن روبه نزد درویشان

باسلاطین گدای بی نیروی / شاید از کم زند مگر پهلوی

قامت آن دو تن ز زرشتی خم / گر چرا منیست قامت پاک تو
تو برآورده دست بر مهمان / گر چرا وست می برآورد از آن
ای دوتا کرده باز قامت را / گر چرا قامت فلان پاک است
حسد و حقد کرده آلت جنگ / دیو حقدت گرفته اندر چنگ
تا خدای ار رسی بدین خدای / تو بدین فعل زشت و شهوت ورای
کی کند جلوه غیب الهی / قدس پس لاهوت بر دل لاهی
دور دور است شاهی از شاهی / همچو راز الهی از لاهی
تو هوس رانی و هوا و جدل / وز پی عامه کار کرد عمل
خر هوا و هوس بخسبد و کین / شافعی آن و بوحنیفه این
گر ز بوحنیفه دیو بود / او سوی دین بحر دسته نبود
یک چه باشند زیر این افلاک / کام بر زیر و خانه بر تر پاک
چون ترا چشمهای بینا نیست / پس عوامت بر اهل دنیا ست
همه از آب این دو روزه نهاد / تازه و تر چو روده بر باد
از هوس گفت و هیچ معنی نه / چون جرس لاف و هیچ دعوی نه
هر کرا چشم عقل کور بود / نبود آدمی ستور بود
مرد باید که عیب خود بیند / بره زور و غیبه بنشیند
تو اگر عیب خود ببینی دوی / ز آن عامه پل جهان یابی

زین چنین ترهات دست بدار / کار کن بگذر از ره گفتار
گر ترا از رهنما و خود جرست / در رو باید که در ره اربست
از پی عامه کس خری نکند / خر عامه بخبر گری نکند
دین طلب کن گرت غم دین است / که کلید در دولت این است
هر کرا درد دل رسیل بود / مرحبا گوی جبرئیل بود
او ز رشد روی کرد بر جهان / گه ز دونی چو جان شمار زمان
گر نه بدنجیر بر من کین / ور چنین چنین مکن در دین
من بگفتم نصیحتی در دین / گر نهی ور بدی تو دورم ازین
تا صحیح قول من بگو بشنو / ور نه کم کن سخن بدو رخ رو
ای سیاه کرده زیر بار ترا / با چنین راز تا چه کار ترا
ای برای سگان و گرگان را / این چنین ها بگو بزرگان را
من نمودم ترا طریق نجات / گر تو خواهی برو بنزا بات
گر ز من نیستی تو پند پذیر / تو و دو تو بو سینزن وحی کیر
این همه داعیان الله اند / باز آنها که داعی جاه اند
نه نمک بلک شوره خاک کند / زان همه بی برند و بی باک اند
چون زمین بر زه شود فلک اند / چون جهان بی مزه شود ملک اند
بنده ام بنده من امامان را / نشنوم قول خام خامان را

شهره‌ام چون بنام ایشانم — خواجه‌ام چون غلام ایشانم

من اگر جمع اگر پریشانم — هر چه هستم از آن ایشانم

پای در پایم از خجالت رب — دست بر دست چون زنم که عجب

گرچه پیرم رسند کاشی مرا — تو ببخشای بر جوانی من

شهره‌ام تا رسد پیام و سلام — خواجه‌ام تا بود غلام غلام

بوحنیفه را چو نیست پسند — خویشتن را نبود هیچ پسند

شافعی گر تو بولهب است — بسوی حق این حق نسبت است

بر من هر دو بهترند امام — بر روانشان ز من درود و سلام

هر دو را اول ز شرع حاذق بود — هر دو را اصح شرع صادق بود

آن لمع حجة الوسطی است — وین چراغ محجة الوثقی است

آن بمعنی امام قرآن است — وین بدعوی دلیل و برهان است

آن بکردار قلزم و اخضر — وین بگفتار حیدر صفدر

آن بسان ستاره کیوان — وین چو خور از نور خود رخشان

شرع ازین یافته است رونق و زیب — زندقه یافته از آن آسیب

آن یکی شرع را چو ارکان است — وین مر اسلام را تن و جان است

هر دو را اجتهاد بوده درست — این با خبر رسیده آن ز نخست

شاد از ایشان روان پیغمبر — سعی ایشان بشرع کرده اثر

یافته دین ز شعبشان رونق — زو عاقل امام بوده بحق

جان من هر دو را فدا بادا — روح را توشه‌شان غذا بادا

باد بیزار از آن دو هر که شود — کی بهی خلق یافت زیشان سود

خایب و خاسر آن کسی را دان — که ز گفتارشان نیافت امان

تا نگردد شتر پراکنده — بدو گرد لوره و کنده

تا نگردد تباه کار سفیه — نزد دو پوستین مرد فقیه

تو که یک لفظ راندی حل — با سخندان چرا کنی تو جدل

مرد جولاهه چون سوار شود — بیم از پیاده‌ای فگار شود

مرد نادان چو قصد دانا کرد — از تن خویشتن برآرد گرد

ای شکی آن کسی که بدکار است — در جهنم درون سزاوار است

هر که او از دلیل ماند باز — ماند بیچاره ور چه صد باز

دستگیر خلایقی یا رب — بنده را روز ده ز ظلمت شب

من بنزل در رم چه ره جویم — نیستم من جنب چه بر شویم

حایض او من شده بگرمابه — ماهی او من طپیده بر تابه

فصل فی الزهد والاینة والعظة والحکمة والنصیحة

عمت از حضرت نبی و ولی است — در لحاف خلاف حسن [illegible] جیست

کو دکار است وز نشتر چراست — مر ورا ذو الفقار هیچون است

خیز بنمای عشق را قامت / گر نبودن بگفت قد قامت
وقت نامد که از ره آزرم / دار از عقل خوب جهل تو شرم
مهر برکن ز ملک ملک و جهان / زاد راه از خلال حق بستان
زاد راه تو دان که تجرید است / زانکه تجرید جفت توحید است
تو بتوحید کی رسی چو مرید / تا نزده گام در ره تجرید
شو تبرا ده اولش را / تا نه بینی عروس عیش را
چار تکبیر کن چو خیر الناس / بر که بر چار طبع و پنج حواس
شاخ زنداز محال بزن / پنج بتخانهٔ خیال بشکن
در ره حق طلب هستی رد / سرچه جز بینی خدای برد
در جهانی که طبع بیکار است / دیو لاحول گوی بسیار است
چون ز لاحول تو نترسد دیو / نیست مسموع لابه زو خدیو
دیو دین را ز اعتقاد و ز قول / منهزم کن به سیلی لاحول
دیو دین الکنی ز تو ببرد / که ز تو گنده معصیت ندمد
لیک هستی تو در همه کردار / گنده دلی طهاره چون مردار

مثل فی الرائحة الکریهة فی غیبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر / گر ز غیبت بکن تو چهره چو قیر
کاشکی معصیت نداوی کند / تا که معتاب راشدی چون بند

هیچ جمعی به غیبه بنشستی / هرکسی بهر غیبه بر جستی
ور نشستی ز راه جان کریه / گنده گشتی میان جمع سفیه
زان خجالت دگر به غیبت کس / نزدی نزد خلق هیچ نفس
هست غیبت به سان لحم اخیه / بخورد لحم اخ مرد دبه
گفت کم کن سبک نگاه روای / چون درست است خیره باید رای
نه ز لا تأمنوا سپر بشکن / نه ز لا تقنطوا قفس بشکن
همچو مردان درای در تک و پوی / تخته گفت از آب روی بشوی
علم لشکر جفا بشکن / قلم نقش بند تن بشکن
گر سفید و سیاه و فرجاه / دیده وار و سپید و نامه سیاه
نکند صبر نفس تو ناپاک / کآب او آتش است تا دم خاک
در کشا ر سپیده در بند / به قضای خدای شو خرسند
چون نکوئی سپید نامه شوی / رستی از رنج و خویش کامه شوی
ور نکوئی بماندی اندر رنج / بشو نیک و خیره باد و سنج
شیر گردن سطبر از آن دارد / که ز شغل نجس نگه دارد
رهی در ره رنمائی تا باشی / از خودی دور شو خدائی باشی
چه شوی چون ستور و دیو و دد / چار رنج اندرین گدای کده
نیست در روی زیغی آن و ساز / همه جاه است و گندگی چو بیار

گر نه چرخ بر گذشتن چیست — گرد این خاک توده گشتن چیست

در سوس عالمی نه بینی سود — از سوار زنده بمیری زود

کار کن کار و بگذر از گفتار — کاندرین راه کار دارد کار

گفت کم کن که من چه خواهم کرد — گوی کردم مگو که خواهم کرد

التمثیل فی المجاهدة

گفت روزی مرید با پیری — کاندرین راه چیست تدبیری

کار این راه در مجاهده نیست — در ره جهد خود مشاهده نیست

کار توفیق دارد اندر راه — زانکه بی جهد سوی آگه

پیر گفتا مجاهدت گروی — تا بدانسته که نامردی

آنچه بر تست رو بجای آور — ور سخنهای جاهلان بگذر

بندگی کن تو جهد خود میکن — راه رو راه و پیش ما سخن

جهد بر تست و بر خداوند توفیق — زانکه توفیق و جهد هست رفیق

الجهل وایلاد والحمق حرفة بلا عمق ذکر من تکلیف فی التنشف والفضح عند التکشف قال الله تعالی اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون

صفت الجهال واهل المخاریق والمشتغل الدنیا مخرفة واهلها مخاریق

وقال ابو العلاء المعری صنفان اهل الارض ذو عقل بلا دین وآخر دین لا عقل له

خلق

خلق از زیر گنبد دوار — دیده‌ها کور و خوانده‌ای بسیار

هر کرا خواندی گرانگیزند — او پستاوش بوش جان بکنند

نیست اندر جهان نکونفسی — زکسی ماند چرخ را نفسی

اندرین کارگاه با مره — تو بلا حولشان تسو غره

کاندرین روزگار تلبیس — آن لا حول می خورد ابلیس

تو چنانی ز حیلت تلبیس — کز تو اعراض میکند ابلیس

آنکسانی که راه دین رفتند — چهره از ننگ خلق بنهفتند

واسطه عقد لعبتان بودند — زحرودی ز مرحیان بودند

لحبار خرت طلب گلستان — سوخته را آتش وفا دلشان

کرده از بهر جذب مائده شان — سبهر جبرئیل مائده شان

هر چه اندر جهان بریشان بود — لاجرم زیر حکم ایشان بود

چون نشست بدند تا زنده — عالمی بود ازان گروه زنده

همه رفتند و کام و دولت ماند — همه رفتند نام و حشمت ماند

وین گروهی که نو رسیده شدند — عشوه جان و دل خریده شدند

سرباغ و دل زبیش دارند — کی دل عقل و شرع و دین دارند

همه از راه صدق بی خبرند — آدمی صورتند لیک خرند

ملکت شرع رانده‌اند هنوز — بدر عقل نارسیده هنوز

همه دیوان آدمی روی‌اند / همچو غولان ز بی رهی پوی‌اند
معنی دیو چیست بی دادی / تو به بیداد بس چرا شادی
ماه رویان تیره هوش همه / جاه جویان دین فروش همه
همه رعنا و سر تهی تازند / کور و زشت و کر و خر آوازند
از همه آواز خود بپرهیزند / هم ز آواز خویش بگریزند
اصل بگذاشتند از پی فرع / بر عوام و بهانه‌شان بر شرع
همه مار آشیان شاهین چشم / همه طوطی زبان کرکس خشم
همه در راه آن جهانی کور / بنده خورد و خفت همچو ستور
همه را کل در جماع حریص / از شان کرده سال و مه تحریص
همه کشته تعابه بیم و غل / آنکه کعش خدای بل هم اضل
همه خونخوار و آز در جوشش / همچو فرزین بکج روی و فرس
بجدل کوشش و به علم ابتر / به سخن دفربه و بدین لاغر
بی فراغند و بی فروغ همه / کردنغند و که دروغ همه
آنکه نیک از حدیث بگذارند / وانچه بد خوان شنیع بردارند
بوالفضولان برای بکین را / همه کاسه گبی بهضم دین را
بجدای از شرع ره دانند / بی نصیب از حیات و جاویدند
زندگی‌شان بتر ز مرگ بود / مرگ را زان کیان حذر که بود

چون

چون گمر شتر زبانه زبان / رنجه وارند همچو خر مگسان
همه جویان کبر و ننگ کنند / همه قلب شریعت و دینند
سر بدره گرفته زیر بغل / آن که خواجه امام اجل
کرده با جانشان خرد حبنی / زبی دین برای کین میخی
در سران تا که زیر پای شود / تا که رجان و جاه و جای شود
داده فتوی بخون اهل زمین / از سر حرص و جهل و از پی کین
گشته گویان ز بغض یکدیگر / کین فلان ملحد آن فلان کافر
همه در علم سامری وارند / از برون موسی از درون بارند
همه در دست یک ره رعنا / همچو شمع اندمیس نابینا
همه بسیار گوی و کم دانند / همه چون غول در بیابانند
دیو زافعال شان حذر کرده / انجه او گفته زان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس / در گذشته بصد درج ز ابلیس
در سخن چون شتر گسسته مهار / چون شتر مرغ حمله آتش خوار
مال ایتام داشته بحلال / خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی / تهی از آب مانده همچو سبوی

التمثل فی الاجتهاد وطلب التقوی

عبدالله رباح یار رسول / کرده بودی ورا رسول قبول



بپرسید حقوق صحبت داشت | بگزمان خدمتش فرو مگذاشت
آن مای که جبرئیل امین | آیت آورد بر رسول گزین
که بود امت ترا ناچار | بر جهنم همه به راه گذار
نیک و بد وارد اند بر آتش | خواه دل خوش نشین و خواه ناخوش
چون شنید این حدیث عبد الله | گفت افتاده گرد اغو تا ه
رفت در خانه و برون ناید | عوض اشک چشم خون آید
زن ورا گفت خیز و بیرون رو | گمهای گذشته بد بدو
عیب باشد بخانه اندر مرد | مرد را کار و شغل باید کرد
مرد گفتا چو این شنیدم من | طمع از خویشتن بریدم من
چند آن کرد باید لا بد | که کنم خاطری چو کوه احد
که ضعیف است مر مرا گیپ | هست دود و نهیب نار لهیب
نگر از شرع چاره سازم | ناورا نش هیچ روی نکند از م
آیت آمد و گر که یا فتوح | آنکه را حلیت است ثم ننج
الذین اتقوا راست نجاة | زنده و اش و گرچه از امراه
گفت بی تقوی و گران بارم | راه تقوی مگر بدست آریم
راه تقوی روم ز بند نشیم | گر زیاران منزلی نشیم
آنکه بی تقوی است در ره دین | آدمی نیست دیو لعین

تمثیل سؤال موسی عند الله تعالی

در مناجات با خدا موسی | گفت یا کردگار یا مولی
از برای چه آفریدی از اول | چیست بهتر ز خلقهای دو کون
گفت گر خلقهای من موسی | نیست بهتر بعالم از تقوی
سرور طاعتی یقین تقوی است | منتهی شاه جنت الماوی است
از خودی خویشتن بجهان برز | ور زبدی از اجل گلو بر ز
برده بر دیده بسینه کین اهم است | کینه در سینه کشته کین و هم است
واعیانی که زاده زمین اند | بیشتر در هوای خویشتن اند
همه چون از کتاب ده پشتند | بخر زا سوی خویش نفر بستند
رویشان چون بیاز لعل نکوست | چون نکو بنگری بود همه توست
چون پیاز از لباس تو بر تو | لیک چون سر کنده و بد بو
همه رشوت خورند و قاعده خر | زیر بار ند خوار همچون خر
از یتیمان و بیوه کان و بنا | کرده دایم بطونشان پر نار

ان الذین یاکلون اموال الیتامی
ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا

تا زبان در جدل قوی کردند | عقل را عاشق غوی کردند
زین گدو گردنان بی پر و بال | چون گدو زود بال و زود زوال

بست بالا چو نقطه جاه همه / تنگ میدان چو قطب راه همه

گشته با زر ولی بجلد زبون / مستحق سیاط و جلد زبون

هوششان در رای بی فرمان / باز چون گوش کر نا در زه و

کرده از بهر مال و جاه و مدد / سر زنش رو ل زوال چند رچید

از پی کسب صدره و صدره / صدق الله گوی بو مزه

شاکر از فعلشان شده صی گ / پیش ها روت در شسته بی نک

از پی شرط شرع بر گشته / تشنه خون یکدگر گشته

قصد کرده بخون ساده دلان / این چنین ناکسان سبحان

از پی صید عامی و خامی / ساخته شرع و صدق را دامی

همه اندر بدی بهی دیده / همه از باد فربهی دیده

گرچه با نیک و گر ز اصحاب اند / سفها بر مثال سیماب اند

همچو سیماب بر کف مفلوج / از پی مال خلق حرص فروج

بکرم کاهل و درم مایل / جهلشان بیش علمشان جاهل

پیش مردان دین جلاف زنند / گر عیال یتیم بیوه زنند

چون حریص و حسود و دور بینند / بکرایی نیک و گر نو بینند

بر کرار خود زوار فضولی رای / دستار روی شت شرع بار خدای

همه از مال و جاه در سودای / همه یوسف فروش ها فنبای

همه بی مغز و دشمن عنبر / همه بیمار و عیب جوی هنر

همه زشتان آئینه دشمن / همه خفاش چشمه روشن

التمثل فی اصحاب الغفلت والجهال

یافت آئینه زنگی در راه / اندر و کرد روی خویش نگاه

بینی پخ دید و روی زشت / چشمی از آتش و رخ انگشت

چون بر و عیبش آئینه ننهفت / بر زمینش زد آن زمان و بگفت

کانکه این زشت را خداوند است / بهر زشتیش را فکنده است

گر چو من پر نگار بودی این / کی درین راه خوار بودی این

بی کسی او ز زشت خوی اوست / ذل او از سیاه روی اوست

این چنین جاهلی سوی دانا / ابلهی رعنا و ابلهی نابینا

نیست اینجا چو مرد خرد را برگ / مرگ به با چنین حریفان مرگ

التمثل فی نظر السوء و لحوال الدنیا

مثلت همچو مرد کشتی است / زان که راغفل سال و نرسی است

آنکه در کشتی است و در دریا / نظرش گر بود چو نابینا

ظن چنان آیدش بر خیره جهان / ساکن اوست و ساحلست روان

می نداند که اوست در رفتن / ساحل آسوده است از آشفتن

مرد و نا رسیده از آن سان است / همچو کودک ضعیف و نادان است

تو بگفتار غره شب و روز / لیک معلوم تو نگشت امروز
پس شنو ز نیک و بد گفتار / آنچه بشنیده بکار در آر
ای ندیده ز رحمت و فر تو / خر عیسی بخواب جز خر تو
غره علم هست گردنت بودیت / گرد عجب است خشم و خشنودیت
علم داری عمل نه وانگه خری / بار گو سر بدی و کاه خوری
دانشت هست کار بستن کو / خنجرت هست صف شکستن کو
گوهی از بوی خود نیابی از آن / کین فلان مذهب است آن رهبان
تو روان کرده از نظر فر فر / کین فلان ملحد آن فلان کافر
در نگر خواجه در گریبانت / تا کجا مانده هست ایمانت
غم خود خور ز دیگران مندیش / تو ز خویشتن بنه در پیش
این همه مظلمت چه باید برد / گر بعینی که می بباید مرد
علم با کار سودمند بود / علم بی کار پای بند بود
علم داری ولی سود و ربا / مولعی لیک بر فساد و زنا
علم مخلص درون جان باشد / علم دو روی بر زبان باشد
چون قلم دار کفش حیث قدم / ور نه داری ز نور بهی نه قلم
تیرگی دانش از صواب آید / فربهی ماه از آفتاب آید
ماه بی آفتاب تاریک است / ور چه آنجا مسافه نزدیک است

هر که او آتش است آب بکار / وان که او هست روز در کردار
زانکه اقبال عار همت اوست / قیمت او به قدر همت اوست
حق گزاریش کن به دولت تو / زانکه در دست کار دست کرد
علم با تو نگوید آنچه سخن / زانکه گردد باشی و گر زن
رنجه اب روز کار تو حق / جامه زرق خلق کرده خلق
بخل و جود وش برای مردم گوی / روز و شب دوست خواه و دشمن روی
دل او جان مرد غمگین است / اچ عیبش مکن که بی دین است
جز بقول تو و تو در عالم / باز دخانش را که دید بهم
بر سر من مزن که بر بایم / زانکه من عالم خشن بایم
ور تو نبشسته مکن در پی / زانکه تو فتنه نشسته بهی
هر کجا دولت است در پایی / تو بدان کس مپیچ که بر بای
خم رو این چه راست بر کرسی / چون از و مشکلی پی بر سی
نه بر آنکس که کرسی دارد / مشکلی سائلی بر دن آرد
سخن بیهده را از طاهست / هر که دار و حمی به سقراط است
فصل یزدانت هر که مست جنیر / دم عیسیت هر که گل عنبر
پیکی بام گوش چون داری / بد و خانه خروش چون داری
خصم او گر خطا کند تدبیر / روزگارش عطا کند توفیر

پیکی خانه خود نداری تاب — در وجود تو خانه گشته خراب

قاف کوه است و بس گران باشد — هر که احمق بود چنان باشد

بر دل خصم کاف کبر و گزاف — بشنو و هیچ کم از که قاف

خصم خود را تو چون حسب مدان — مرد مصروع را طبیب مدان

مشکلی کابلهی جواب دهد — زر سی دانکه تا دمانب دهد

خود ندار و هیچ تدبیری — ذره آب طاقت تبری

کی پشناند حکیم و زارش — داروی صرع و راز دیواز

چون نباشد برا چاچ — عاقل از خشم بد نرسد هیچ

خبری از غول خشم چون دارو — اگر اخبری از زور دن وار و

کز امنیت حایل و رراه — کام ور نه حدیث کن کوتاه

هست بر لوح هادت و دیت — بی وی عقل و جان الف و حدیث

تا شد و آمد از ور فرمان — عقل بر نفس و نفس بر انسان

نعت و فضل رسول شد گفته — در عقل و فعال کن سفته

الباب الثالث ذکر العقل اوجب لان نتایجه عجب فی صفت العقل وافعاله واحواله وعنایته وسبب وجوده قال النبی صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله تبارک وتعالی العقل

برجه وز بر جنح نیک دهند — خوشه چینان خرمن خردند

چون درآمد ز بارگاه ازل — شد بدو راست کار علم و عمل

هم کلید امور در و پستش — همره ابر بسته در سنتش

مایه نیک و سایه بد اوست — سبب بود و هست ما بند اوست

در حروفی که برده نقل است — آخر شرع اول عقل است

از برای صلاح دولت و دین — جسم عقل اولی است آخر بین

همه را عقل با تو بنماید — آنچه بود و آنچه هست و آنچه آید

هر کجا نطق عقل بر زد دم — حرف آواز در خزد و بعدم

عقل هم گوهرست هم کان است — هم رسول است و هم نگهبان است

خسک بندی ندیدی نیکوتر — هیچ خاموش از و سخن گوتر

جسم را جان و برده باری ده — نفس را علم بخش و یاری ده

عقل در راه حق دلیل تو بس — عقل هر جا که خلیل تو پس

مشرق آفتاب عقل ازل — مغز با و خدای عز و جل

عیب را مهر دولت و دارای — گاه پوشیده گه صریح نمای

شده بی هیچ عیب و بی شکی — عقل معقول و عاقل این هر یکی

جنگ در زن به عقل تا برهی — ور نه گردی بر رهی جوری

کن مکن در پذیر و از فرمان — بس بجان گو بدین کن مکن آن

خواند او را زغد صاحبان عرب — ذات او را مدار الاقرب

عقل فعال نام او کرده / نخ جس را اعلام او کرده
حس و اطباع خوانده او را امیر / نفس کل مرو را ابان وزیر
فیض او نفسهای جانی شوی / فضل او نفسهای صافی جوملا
از پی مصلحت نه بهر هوس / پیشه میل او بود بدو کس
یا بتایید چرخ و عاقل / با توحید عالم عامل
ارجه او جبراین دو کس عرصند / لیک ایشان متابع عرصند
بر مجرد رعاتیش پیش است / بر خلیفت عنایتش بیش است
انس دارد همیشه با زهاد / زانکه زهاد برتر از عباد
زانکه بی این دو ملک دین نبود / هر کجا آن نباشد این نبود

فصل فی ان العقل سلطان الخلق و حجت الحق

عقل سلطان قادر هش جو هست / آنکه سایه خدای گویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد / سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جز بنده وار کی باشد / سایه را اختیار کی باشد
عقل کل تخته زیر گل وارد / هرکجا امر امیر قل وارد
عقل پادشاه فرمان است / شخص هم قرین قرآن است
فضل او در صفا تکیس روح / فصل او در وفا سفینه نوح
هر چه زان بارگاه فرمان هست / آن همه در دست در و مان هست

عقل رز زوبم و حس و قیاس / برترست از فلک شمار شناس
عقل کل مرزار ماند زود و / از قدمی و بود اشتر و دوده
در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک و پر نروان اوست
رحمت الله بهنا و عالم را / حجة الحق سرای آدم را
عقل اندر سرای برده کن / از برای قبول کن تو مکن
مقبلی بود و مدبری شد باز / باز اقبال یافت از پی راز
قابل نور امر شد زهمه / درخور خود نه درخور همه
هر که او را مخالف از خود جست / وانکه او را متابع از همه رست
با خرد کن چو مشتری تدبیر / چون قمر دین رهبر غلبه مگیر
نفس رو بنده در رعایت اوست / نفس گوینده در هدایت اوست
اوست از جود کاشف الغمه / حضرت او نهایت الهمه
پاک مردار بر یکی خوان است / خر به عقل این کجا توان دانست
عقل داند اسامی هر چیز / او کند در بد و نیک تمیز
کدخدای تن بشر عقل است / از همه حال با خبر عقل است
بود بی عقل خر خیالی هست / بند بی بود و بود خالی نیست
مهد عقل است و اختران طفل اند / پیر عقل است و خاکیان طفل اند
داد عقل اندر ازای سخن / مجتهد را بکاه و داده ظن

عقل هم قادرست و هم مقدور / عقل هم آمرست و هم مامور
برتر از صورت و مکان و محل / در دو دار جهان ازل
عقل شاهست و دیگران حشم اند / زانکه در مرتبت ز عقل کم اند
بهر تشریف عقل از الله است / ورنه بیچاره است و گمراه است
عقل را داد کردگار آن عز / ورنه کی دید این شرف هرگز
عقل کل را بدان بنام شناس / نردبان پایه سوی بام حواس
عقل در کوی عشق نابیناست / عاقلی کار بوعلی سیناست
عقل تخته است نفس نقش نمای / نفس امرست و نفس بند خدای
عقل کان رهنمای حیله نیست / آن نه عقل است آن عقیله نیست
از برای صلاح و شمن را / عقل را خوانده حواس روشن را
منکران روشنی که هم بنور / گشت پروانه را چراغ از نور
عقل را با بدی سر که آمیخت / لاجرم عقل جست و او آویخت
سوی تو عقل صلح با کین است / اینت رئیس از سوی تو عقل این آیت
از خرد نیست در میان سرای / می و شطرنج و نرد و بربط و نای
خرد از بهر این امر آمد / نهی خمر و زمر و قمار آمد
عقل فرمان باده شاهی راست / نهی لاهی و مناهی راست
زاجر زمره مناهی خمر است / آنکه بشنیده اولوا الامر اوست

وین سلاطین

وین سلاطین که نه ز دین اند / نه سلاطین که آن شیاطین اند
عقل کز بهر جاه و مال دوست / وانکه عطار نیست فال دوست
عقل طرار و حیله گر نبود / عقل دزدی و کینه ور نبود
عقل را اشعار عار دارد عار / عقل را با دروغ و هرزه چکار
عقل با هیچ دل ستم نکند / بر طمع قصد مدح و ذم نکند
عقل خود کارهای بد نکند / هرچه آن ناپسند خود نکند
عقل خرخواجه مخنث نیست / عقل صوفیچه منافقی نیست
عقل جز راستگوی و کم سخن نیست / حیله ساز رند و گلوبر نیست
عقل هرگز خطا پسند نشد / با من و تو بلا پسند نشد
عقل را جز صلاح نبود کار / عقل را در صلاح هرزه مدار
عقل هرگز بکذب راضی نیست / عقل هرگز وکیل قاضی نیست
هرزهایی که ناپسندیده ست / جز انسان ز عقل دور است
هرچه نیکوست گر بدست بدست / آن از او نیست کم شده خرد است
عقل در دست یکره خود رای / چون چراغ است در طهارت جای
هر زا عقل چهره نموده ست / ورنه ننموده چهره بر سوده ست
با ترا عقل دور بین چکند / خویشتن را تو خرمن چه کند
عقل جایی جمال ننماید / که مرفه شود بر آساید

ننماید زا رخویش نشان / تا تو او را بمکان کنی زندان
خردی بوده حیل دانش و مزد / زشت بابی شده زشتی و دزد
آنکه واهی و آنکه سالوسی است / و آنکه عمار و آنکه ناموسی است
آنکه او آب ریز و ناطلب است / و آنکه امی و آنکه بوالعجب است
این همه عقلهای عاریتی است / گر بی جاه و مال و بد نیتی است
این همه زر بهای خاک دهند / همه عطار شکل ناک دهند
عقل ازین کارها کرانه کند / عقل کی قصد دام و دانه کند
این گرین روی عقل مردودست / این نه عقل استراق اهرمن است
ذهن قلاب و کاهن و ساحر / رای دزد و مشعبد و شاعر
این همه فطنت و ذکا و حیل / از عطای عطاردست و زحل
خود بدیدست تا به مکاری / چه دهد مشتری و طراری
وش تیر و بخشش کیوان / گو نه گشت کنند بیهوکان
دیو از ان عقل گشت با شر و شور / تا بمحراق لعنتی شد کور
بگذر از عقل و چند عید تلبیس / که عزازیل ازین شدست ابلیس
خردی را که آن دلیل بدی است / لعنتش کن که بی خرد خردیست
عقل دانست خوی بخل از جود / عقل دانست بوی بید از عود
در گذر زین که راست او ناخش / عقل وی مح جی بس رو او باشت

عقل و دین مر ترا نکو یاری است / گر بپایی به سر پری که کاربست
عقل و دین جز عطا او نکند / تا بزدت بحق رها نکند
عقل و دین مر ترا چو سیر کند / به همه آفریده میر کند
نفس بی عقل احمقی باشد / نوح بی روح زورقی باشد
عقل مردان رسیده تا در حق / شده از بند نیک و بد مطلق
دایه زیر این کهن سبباو / نیست کس را به عقل با ورزاو
عقل تو روز و شب چو طوافان / بر سر چهار سوی حیرانی
کین فلان جنب و آن فلان سبب است / این زمین شور و آن زمین کشت است
این یکی عیسی و دگر خوشدل / آن سیوم خضر و آن چهارم غول
بر در غیب ترجمان خردست / شاه تن جان و شاه جان خردست
گرچه بر بی خرد هواچیرست / بر در خانه سگی شیرست
بی خرد را بدست فضل و هنر / زانکه باشد هلاک مور از پر
مار را چون اجل فراز آید / ببر ره در اجواز آید
دهد ایزد که سوال و جواب / سر کسی را نه جز عقل بواب
ویل در جان خویشتن وای / کر خبر و راو زونع زن واری
ور نداریم باور از قرآن / ویل المسلمات بر خود خوان
عقل گردت بجو بر دی بست / مسخ گشت آنکه مسخ عقل گشت

عقل را چون باقی نفسی بنواز / از دل خویش جای او برساز
بذر و ما در جهان لطیف / نفس کویا شناس و عقل شریف
زین دو جفت شریف طاق مباش / وندرین هر دو اصل عاق مباش
بندگی کن همیشه ایشان را / مده از دست بر بریشان را
کرشان بعد امر بپرستند / وین دو کوهر سزای آن هستند
بدر و ما دری که نازآرند / کلما عقل و نفس را دارند
سبب حسبت این دو جسمانیست / علت روحت این دو روحانیست
این دو دوت از اسپرده بخاک / وان دو دوت قدر برده بر افلاک
حق آن دو شریف را بگذار / حق این هر دو هم فرو مگذار
زانکه در راه کعبه از ره داد / اشتران داد کرت را ندداد
خرد از تو تویی برد جاوید / آب را در هوا کشد جاوید
خرد از نو لوا بود جاوید / آب و آتش هوا کند خورشید
خرد آمد مشاطه جانت / خرد آمد چراغ ایمانت
خرد از بد تر انجات دهد / خرد از دو رخت برات دهد
کر کری نفس عشرت انگیز است / عیب جوی نفوس آمیزست
کشد از هوا سوی سجین / بر د این را خرد به علیین
مسکلان تات بد چه فرما / آن دگر را خرد چه فرماید

کند از غافلت بحق در خشم / باران کشت بر بند دانکه نسیم
همه کار تو باد با عقلا / دور بادی ز صحبت جهلا

[illegible]ت والسخی

معن داوی حشم درم بدمی / بارکردی مگس در ورمی
کفتی این خواب بر زمن زنه بست / جو ده مال د بخیلی خرد بست
مال بهم بی جوان مردی / عقل همه بکن بنامردی
در سخاوت جنانکه خواهی ده / لیکن اندر معاملت بسته
ستد و داد را مباش زبون / مرده بهتر که زنده مغبون
مرد باشی بگاه بیع و شری / از زیان نیوفتی بر بری
عقل وست و زبان کونه دان / آرزو را سپاس ابله دان
ای خرد کروه سر فراز ترا / سرنگونسار کرده آز ترا
مرد کرد در خرد و کرده / تنگ میدان بکرد خو کرده
مرکب از بهناوی ای عاقل / بهتر آنی چو بد نداری دل
از خرد خواجه شو که سنک سیه / لعل شد زیر دامن خورشید
او سبهر قای جاودان / و فر نفس و خاره فرمان

[illegible]ل فی الصدق والتحمل

در عبارت کتاب مسطورست / رق منشور و بیت معمورست

او ست در سایه پناه خرد | حاجب بار بارگاه خرد

کدخدای نبی مرسل اوست | عقل ثانی و نفس اول اوست

از پی استقامت و تحقیق | عقل کل مصطفی و او صدیق

دائم از جوهر پذیرنده | اثر از نور عقل گیرنده

هم دهنده است هم ستاننده | هم پذیرنده هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش | شده ریشه زبان ز انفس و گوش

مدنی گرد عقل در گردد | گرچه باشد پسر پدر گردد

مرد چون عقل را پناه کند | جرم شکل سها چو ماه کند

پادشاهی شود ز مایه عقل | آفتابی شود ز سایه عقل

جو ز شرح ن کند ز نقصان عقل | بر تراید یکی شود با عقل

چون شد از فیض عقل برخوردار | خلعت شوق یابد از اله

شوق چون در نهاد نفس او زد | عقل کل را ز ره برانگیزد

تا کنون عقل بد بد و برامید | زو کنون عقل گشت امرپذیر

چون شود در نهاد خود مالک | بشنود کارجعی الی ربک

بعد از آن سالکان که بشناسند | علم حق در حد شناو یابند

زانکه با علم صورت و صفت است | نکرت شیر ز معرفت است

فصل فی کمال العقل

در بهار ار نه عقل در بودی | با گل و با گلاب کی بودی

سبب امت و رسولی او | علت صورت و هیولی او

او نهاد است هم با برقدم | صورت اندر هیولی عالم

چار طبعش مرید و او پیر است | ده حواسش سپاه و او میر است

تا روا و از پی و رنگ ترا | سه قوی چار گونه رنگ ترا

جان جو در عالم و رنگ آمد | خود از این رنگ هاش ننگ آمد

فی عزت العقل

پل بود بر رو و سوی آتش ره | جان گذشتی از و چه پل چه دره

در اضافت سوی زمانه لطیف | به لطافت بسوی عقل کثیف

اول آخرش عزیز و نبیل | علوی و سفلیش قبیح و جمیل

غرض از مرد آیه آدم | عرض نفس و جوهر عالم

هم ورای مراتب اسمی | هم پذیرای صورت جسمی

ذات او گشته مستدیر النفس | جنبش او اثر پذیر النفس

تا برو نیابد مدارج اسیم | علت و آلت مراتب جسم

گفتم آخر کجاست آن کشور | گفت آن ور کجای آن رتب

جای کی گویمش که شیر خدای | جای جانست جان ندارد جای

چشم کو صورتش ندارد رخ | دیده زو دور کرد کز دو رخ

اجل از دوست آن لب خندان
شکر انگشت‌ها نده در دندان
مرکبی کو بزیر ران دارد
اخر از راه کهکشان دارد
جان ما را از جلالت او
در رکب کس نگشت حالت او
بود ازین لشکر هوس نبود
از سوار و پیاده کس نبود
هیچ بیهوده راه در ره نیست
زانکه در حلقهای خود ره نیست
در ره درگاه او چو مرهی نیست
رو آنجا بجای خویش منیست
پیش درگاه او ز اهل هوس
بل سوارست و کل پیاده و بس
روح او کرده از جواهر نور
گوش و گردن چو گوش گردن حور
بوده بندت از ابد ابد او
خط او بر ره ولایت او
با بنی و بنی ز چون تو سقط
این در آید بصورت آن در خط
عقل تو بهر قال قیلی را
لقمه کرده پیت جبرئیلی را
طفل کو بر کرو کسی کرده
تخم کو بر روی بسی کرده
جان من بهر این حدیث چو گوش
چشم بنهاده بر دریچه گوش
بشدم من از آن سخن جان زیر
تشنه از بانک یکدو و سیر
جان ز دیدار دوست بر ورون
مست چون شهد و گلشکر چه دون
معده از علم از آن نکرد بسیست
که طعام و شره نبود هم دست
بی جنون پر درجای خویش
کی خورد برز زند کای خویش

من که با تو همی بر گشتم غم
بهمه عمر ندیدم آن یکدم
عمر با دوستی که او بجهان
یکدمش را هزار ساله بهاست
عمر بی دوست آن عیش بود
عمر بی یار عیش غم بود
دل ز بند تو خوش بود بعد آب
ای عجب کز نمک خوشست کباب
از تو بی سوش حنت سوش آید
که میولی برهنه پوشش آید
مردم از نیک نیک خو کرده
باز چون بد بود چنو کردد
چون خرد در لبت بجان نگرم
چون قلم از خطت بجان گذرم
آینه روشنی بدست خرد
کس در آن روی دم نیارد زد
پیش تو چون سنان میان بندم
چون بسی گریم و همی خندم
همچو چنگ از درون رنم
زیر اندر گلو نوات زنم
از نخست او بند داین پیغام
بر پسین او بداده خود کام
کندرین خر سرای بوی تو
بچه مالی در انگوی تو
کرباب دهان بماندی باز
چه کنم تخم خشم و شهوت و آز
کالچه شهوتی ز ربح کند محلوج
وانچه تری ز را کند مفلوج
گنجدی کرده تراکرده
وربه بند ت سبک بر کان
نیست بی رنج راحت دنیا
خنک آنکس که کرد بر دو رها

فصل فی خط الغیبین ونظر المی رم وقال النبی صلعم النظر سهم مسموم



آنچه بر تن قبول بر جان زد | وآنچه بر پای نیک سر برید
سنگ اندر بتان که آخر کار | نگرستن گرستن آرد بار
اول آن یک نظر نماید خورد | پس از آن لاشه رفت و رشته برید
تخم عشق از دوم نظر باشد | پس از آن اشک و رشک ... باشد

تمثیل الفقر المحترز فی نظر المحارم

این شنیدی که در که عیسی | خواست باران بحاجت از مولی
رفت با قوم خود باستسقا | کرد هر کس ز بهر خویش دعا
باجابت دعا نشد مقرون | گشت عیسی از آن سبب محزون
تا که آمد ندا که مجرم را | از میان کن برون که مکرم را
با که کار چیست راه رضا را | نشنود ارکجا که کاره دعا
بازگشتند جمله آن انبوه | که جهان بود از آن گروه ستوه
جز یک اعور نماند با عیسی | جان ما با و جانش را بفدی
گفت عیسی چرا ز رفتی تو | بشنت چون دیگران ز رفتی تو
تا تو بودی بگو چه کردی | نامه خویشتن سیه کردی
گفت روزی همی به ره گذری | سوی نامحرمی زدم نظری
چشم را زان جایی کان نظر دیدم | قطع از جان خویشتن بریدم
قدم از چشم بر بکندم من | تا درین چشم سر بکندم من

چون ظفر یافت دیو بر چشمم | خشم کردم بسی به چشم دژم
آنچه از من نصیب شیطان بود | کشته مرد و بود ایفرمان بود
دور کردم ز خویشتن بکراه | تا تمامم میان خشم آگه
گفت عیسی بگوی زود دعای | که توئی در زمانه خاص خدای
دست بر کرد مرد دینی زود | بود یزدان ز فعل او خشنود
در هوا زود گشت میغ پدید | ابر باران گرفت و می بارید
از چپ و راست سیلها برخاست | ره دهاره گرفت از چپ و راست
هر کرا ره گرفت بر دامانش | بر زمانه روا نشست فرمانش
گر تو فرمان حق بری فرمان | بزنی بر زمانه چون شاهان
نظری کان نبایدت منکر | تا نیابی تو در زمانه خطر
هر که او منکر و نباشایست | نگشند ریح و غم ...
سهمی است از سهام و لعین | آن نظر کان ... از دین
عاشقی جز با حقیقت ... | آه عاشق با حقیقت ...
آب رخ زاب نیست بکو زد | کاب نیست آب رو بیارزد

فصل فی صفت وجه الحسن و سو الخلق

آنکه با طبعهای زیبا اند | لخته گو دکان وو پیا اند
طبع او را از روی زیبا چیست | باره را جز از دو ... چیست

هر کرا روی خوب کم خردست ‖ روی نیکو و نیل خوی بدست

روی نیکو به قدر خود بدخودست ‖ زان حسن و خوب راند رود و د

برکسی کش دین ز آیین است ‖ روی نیکو کند وی رنجش است

هر کرا با جمال بد بنیت است ‖ و آنکه حسنش جو ماه عاقبت است

چون چراغند لیک بر مرده ‖ بر همی زنده و زو می مرده

فصل فی وجه الملیح ووجه القبیح

خوبرو از برای دست فراخ ‖ جادوان شاخ شاخ ریز و شاخ

زشت را از برای حسرت حسن ‖ دست و دل تنگ چون کند ز کهن

کلفی را کشیده اندر پوست ‖ تو کشی جان لعبت نهی گر بوست

الجنان کرد شهوت محجوب ‖ که نداری همی تو خوک از خوب

کرد با دام و بد پسیم بهشت ‖ دل بریان جو بسته در بهشت

هر که در دست یار دلبر ماند ‖ تا ابد پای او فراکل ماند

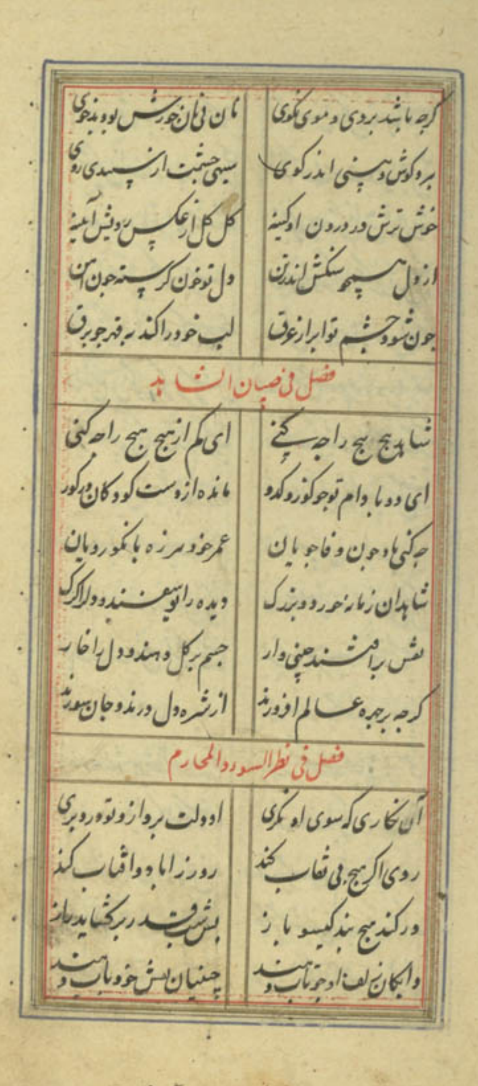
چون بیفشاند زلف مشکین را ‖ بچه دارد چنین دل و دین را

مار و طاوس روی و موی است ‖ عاقبت آدم و دل حوا است

مار و طاوس کامدند بهم ‖ همچو حوا بدید چون آدم

بشکند سنگ جعد او شست ‖ دست عشقش کند جو انگشت

تا توان روی چون نگارش جانی ‖ جان شکست کند ز بی خوابی



گرچه باشد بروی و موی نکوی ‖ نان نیان خورش بود بدخوی

بر و کوش و بینی اندر کوی ‖ سیبی جست از سپندی روی

خوش ترش در درون او کینه ‖ گل گل از عکس روش آیینه

از دل همچو سنگش اندر تن ‖ دل تو خون گرسته چون آهن

چون شود چشم تو ابر از عرق ‖ لب خود را کند ز قهر جو برق

فصل فی صبیان الشاهد

شاهد هیچ هیچ راه نکنی ‖ ای کم از هیچ هیچ راه کنی

ای دو با دام تو جو کوز رو کدو ‖ مانده از دست کودکان در کور

چه کنی با دو جون و فا جوبان ‖ عمر خود سر زه با نکو رویان

شاهدان زمانه خرد و بزرگ ‖ دیده را تو بینند و دل اگر گ

نقش را باشند چینی وار ‖ جسم بر گل دهند و دل را خار

گرچه بر چهره عالم افروزند ‖ از شره دل در آندو جان سوزند

فصل فی نظر السود والمحارم

آن نگاری که سوی او نگری ‖ او دولت بر و از و تو ه رو بری

روی اگر هیچ بی نقاب کند ‖ روز را با دو آفتاب کند

ور کند هیچ بند گیسو باز ‖ بس شب قدر بر گشاید باز

وانگهان زلف او جو تاب دهند ‖ چنبان بس خود تاب دهند

ورج درش چو نطق بشکافد — مرش از گل بقا بها یابد
مشکین زلف او درون سرای — مشک دست و جلاجل پای
گرچه در پرده ما تواند شد — زانکه عاشق نهان نداند شد
بوی او عشق را کمند سر مست — روی او مرگ را کمند پس دست
حلقه زلف او معمی گوی — نقش سودای او سویدا جوی
از لبش جان کور کوثر نوش — ور رخش چشم حور و پیاپوش
دیو سیمچون ملک شد از رو بنش — روز شب گشت زان سیه مویش
روی و مویش برابر شب و روز است — شادی از وای مجلس افروز است
مرده از بوی او حیات برد — ماه را حسن او برات برد
چشم صورت ز رقصش جان بین — دست معنی ز دامنش گل چین
بوسه عاشقانش چون نشناخت — لب او جز به خنده باز نساخت
گاه پیدا و گاه ناپیدا — همچو نقطه به چشم نابینا
خط و خالش چو خط عجمی — زیر هر یک جهانی از معنی
زلف و رویش گر استکاری — شب و روز این که دوست خاریستی
در تماشای آن دو ناگل نار — دیده بر هم فتد چو از زنار
چشم گوشی شود چو سار چنگ — گوش چشمی شود چو آرزو رنگ
روز حیران شود همی ز نقشش — بوسه ره گم کند همی ز لبش

بوسه عاشق روان بر و آن — دهنش را به خنده باید باز
ز غنچه دو دیده باز کند — خوشه چنان از و بر آسوده
بند لعلش خوز بتاب آرد — بند قندیل آفتاب آید
صورت قد لطف خال لبش — عالم قبض و بسط روز و شبش
لعل او و لخشای جان او نیز — جرعه مرجان بر پیش و شور انگیز
کارخانه رخش بهار شکن — تا روان از لبش خمار شکن
جد او عقل و روح را اسیر گر — جسم او چشم را تماشاگه
دیده زان چشمها که روا رو — جز کسی کافت بصر وا رو
قد او در ده ده دیده دلجوی — همچو سرو بلند بر لب جوی
سر کجی زلف او مصاف زند — زشت باشد که نافه لاف زند
از رسن مشک بوی رخ زرده — خون عاشق که زلف او بزده
خالش از رنگ و بوی و تازه — راست چون خال‌های بسم الله
شمع رخ چون ز شرم بفروزد — آهوان از کرشمه او بزده
اجل از دست او لب خندان — سر انگشت مانده در دندان
چشم گر دیدنش ندارد نور — باشد از روی خوب فایده دور
بتوان دیدن از لطیفی پوست — استخوان در تنش چو خون اندر پوست
سم که با دهان او از آن — هم سرین با میان او لرزان

جان جانست نور پر تو هش / نور عقل است لعل پر شکرش
عنکبوتی اگر برو بتند / ور زمان حدرا شیانش زند

...ثل الحلال شعو الی جسد

دید وقتی یکی پراکنده / ژنده ای زیر جامهٔ ژنده
گفت کاین جامه سخت خلقانست / گفت هست این چنین ولی زانست
چون نخواهم حرام و ندهم دین / جامه لابد بود چنین و چنین
هست پاک و حلال ننگین روی / نه حرام و پلید و رنگین روی
چون نماز و چون حلال بود / آن ترا چون شکر حلال بود
نان و جامه سپید این مرد / نفزاید مگر سیاهی دل
ای سپرده بدو دل و هش را / چه کشی سوی خود بدین کش را
کشته فرزند و مادر و پدرت / تو بدین خوش نشسته کو حذرت
آز ها را بسوی خویش مکش / گر کشد جانت را بسوی آتش
اندرین جای نشود بن بود / تن بود تا بشی یقین بنود
پدر و ما وران بزرگ سپر / گر خطاش کند بکام پدر
گر کند گوشه سوی گور بسیج / جده خر تو خطش بخوان مسیح
عشق او چون بسر خطا باشد / گر ترا آن زحق عطا باشد
او چو در آسمان حسودش / جامک و نغز و تر و تازه دهنش

زاندرون نیش عاقلان جاوید / روی دار و سیاه موی سپید
چون جهان و جهان نامردان / پای بر جای باش سرگردان
عشق او زان چنین اثر کردست / کان سیاه و سپید بر گردست
جام زرین و دست بر رنگار / واندرین جام زر جان او بار
ور بود رشش تو انگر و درویش / شاد و همچون خیال کنج اندیش
خنک آنکس که زو بدارد دست / نبود همچو ما غرور پرست
ریزه بر تر ز موش در خانه / تو چو گربش همی زنی شانه
واندرین معتکده چو ابله و مست / با بلا زن گرفته بر دست
واندر و جا نیست و سقف بلند / با تو همشیره اند و خویشاوند
بس چو آدم تو بر دل و تف و جان / آیت حرمت علیکم خوان
چون جهان با دریچه و تو فرزندی / گر زنی گر عقد چون ببندی
همچو کبران تو از برای جهان / خوانده او را و دیده و دل و جان
سر که حب از خدای خود و بنی / مرحبا لک نیابد شش عقبی

فصل فی طلب الدنیا و غروره

برو و نبود و همه یکی بگذار / زین سرای نفس و دست بدار
هست بی قدر و بی غدار / در سکار است و بنی مردار
وانکه از کرد کار عقبی خواست / جمله عقبی حلال خوانان راست

واکه دعوی دوستی ما کرد
از جان او برآرم گرد

هیچ اگر سنگ و سوی اغنیا
رنده او را ورم بروار

وای از بهر چیست رنج و عنا
زانکه الله اغنیر شا

تن خود از دین بکام دارد مرد
هرچه جز حق حرام دارد مرد

زینت الله اسب و زین باشد
زینت الله جمال دین باشد

مرد نیز دان شد ابر سوس
دیده در دکان کشد کرکس

در جهان سنگ از بی رازیش
چه کنی رنگ و بوی عمارش

نسبت مهر زمانه بی کینه
سیروار و میان لو رینه

فصل فی منحة الدنیا مع محنة العقبی

گفت بهلول را یکی داهی
جبه برو به حشمت خواهی

گفت خواهم و لیست جوب رود
گفت جوبت جوار روست بگو

گفت زیرا کین سرای بی‌سنج
هیچ راحت نیافت کس بی رنج

راز این کلبه نفس عمارت است
عقل کل کنج خارزار است

بهر بستانی روست انکس جو
تو کنند درس علم مات بموت

گر سرای جهان جان باشد
هر که با روی دل بجان باشد

سر بگردن خرد از سرای معاد
هر که ردی ار خر و نهد بر جا

هر که اکنون درین کاوخس کوی
از نبی و نبی نباید ردی

چون قیامت برآید از گورش
روی باشد قفا قفا رویش

همچو دریا چه منبت اینجا گو
کام بر زهر و دل شده بر ور

ورد گر خاک و آب وارد عا
سهو بر شبید انش وار

زانکه در جان تو واسط اسباب
رفتی از خاک رست و تری از آب

کم نشین با مقامر و غماز
که بر سر کنند همچو پیاز

که تو اندر جهان بدسازان
همچو رازی بدست غمازان

معطیان کنت و دل بخرده
دایه بیمار و بچه شیرزده

هر که در زندگی به خیل بود
جان بیرد چو سنگ و بیل بود

التمثل فی کتمان الاسرار و لا نظر فی اخیار الاحباب

گفت مردی زابلهی رازی
با یکی بدفعال غمازی

مرد غمازش سرا و باش
راز آن مرد کرد یکسر فاش

طیره گشت ابله از جهان غماز
گفت با مرد غمز کای بدساز

راز من فاش کردی ای نادان
هم بر جان و سنگ بر سندان

ول من کرد قصد با دشمن
افکنم در سرای تو شیون

نوحه دانم بسی شصت درم
وان هشتاد نیز دانم هم

صاحب این رنج تو سنگ دام
حق سعیت بوجه بگذارم

التمثل فی اکل الربا کما تاکل النار

گفت روزی به جعفر صادق — حیله‌جوئی ربادهی فاسق

که چرا ای رباجه مقصود است — گفت زیرا که مانعی جود است

آن ربا ده به نزد من خوار است — کین مروت بران سخا ارجست

وقت را گرچه از خوشش هنرست — با خدای و رسول در حرب است

گر دلت هست با خرد شده جفت — بشنو از حق که یمحق الله گفت

اندک اندک چو گشت جمع ربا — ببرد جمله بر دو خوان زما

حرص دنیا ترا چنان کردست — که خدا را ولیت با زرده است

سیم کرده ترا چنان مشغول — که نترسی تو از خدای و رسول

گر صلابت بخوانی از جرم — باک ناید ترا که باید سیم

یوم یحمی بخوانی از قرآن — وای بر جان ابله نادان

مثل الجاهل والعارف

بر گدائی بخشم ابلهی نادان — دین بدنیا بده نوازد بی نان

ابلهانه جواب داد از ضعف — کز پی خرقه و جماع و علف

راست خواهی من ابلهک چو شمع — این گنم به که بار خلق کشم

زان سوی کدیه برده آزرا — تا نباشد بکس نیاز ورا

وه که تا در جهان بر این روش — خندند ابلهان زان روش

دل ابله چو حرص بر تابد — بیشتر جو بدانچه کم یابد

دین

دنیا از دوست را غم و حزن است — عاشق و دشمنان خویشتن است

گر ترا مال و جاه و تمکین است — حادث و وارث از پی این است

مالک آن دان که کام راند از تو — کانچه ماند از تو آن نماند از تو

آنچه داری بماند جاویدان — وانچه نهی ترا بمال مخوان

وانچه ماند نهاده آن تو نیست — برد و مال بر زجان تو نیست

هرچه ماند ز تو به نیک و به بد — بخش خرم که دان ز بخش خود

هر کرا هست اندهٔ پیشی — ثمره اوست کفر و درویشی

صوفیان ورد می و وعید کنند — عنکبوتان مگس قدید کنند

تاکی از دست روح قوت خوریم — کی مگس شیرهٔ عنکبوت خوریم

تشنگی آب شور ننشاند — مخوران گفت از و شکم راند

آب شور است نعمت دنیا — چون بود آب شور و استسقا

آب شور است از و تو سیری — تشنگی بیش هرچه بیش خوری

هر کرا انبار چو مور بود — زیستنش از غار و غور بود

مور حرص از درون بسیند ار — زانکه آن مور زود گردد مار

مور باشد مدام در تنگ بوی — بیم و رنج و اهل زو دنیا جوی

مور باشد همیشه در تنگ دنیا — مرد باشد چو باز در پرواز

رنج مدین از و بس کن ای دنیا — زانکه دنیا سرای فرو انبار

ازدواد وبرا سپنا رخویش — صد هزاران تو مکر و درو کیش
پیش دارو قناعت اندر جای — صد هزاران گدای بار خدای
آن را صورت از سرور بود — لیک سیرت همه غرور بود
از برونش بسجر زیبی وان — وز درون مایه فریبی وان
چون عروسی بهست ظاهر دنیا — لیک باطن چو زال بی معنی
رو و روش خود زبون آمد — به چندای غنی برون آمد
به غنا راست حق نیاز آید — گر غنی گبر وا بلهی ز آید
کی غنی تا بر شیر در سازد — کان بد نیاو این بدین نازد
وین دنیا ز صد یک و کیند — هر کجا دین بود درم نخرند
لی از میل و دل بدیده سر — هیچ در مال ناکسان منگر
هر که مال کسان به چشم آرد — با خدایش سوا به چشم آرد
کار دنیا به حساب مارهای وان — ترک او عزو سر فرازی دان
کار دنیا به حساب محرفه وان — خویشتن از نکر او برهان
دشمن دوست نشست چون داری — ریز رو دوش بجایی بگدازی
حب دنیا ز تا نبار دهد — می نخورده ترا خمار دهد
دیده از نقش دشمنان مالای — چشمت از روی دوستان آرای
تا بود روی بود ز دوستان — جلگی نقش این و طلعت آن

بس حج و نیات سوی خویش برد — کی چو تو سوی تو نگرد
وین ارچه ز حرص و کبر است — وست زی او هر که ما درست
گر نه کبر بس به خوش بحنبش — تا در لشست چون کنی بر نیش
همچو قرعه برای فالش دار — گر ببیند ارش و کهی بردار

فصل فی دار الغرور الی دار السرور

چون نا بهر بدیده نبوی — نگرد سوی تو نور چه بوی
مال در کف چو بیل در کشت است — مال در دل چو آب در کشت است
مرد را چون دم و درم باشد — آن نکوتر که خیر هم باشد
تا بانجاش کس جگر نخورد — نه با نجای خیر پی سپرد
گرچه دنیی بجز لطافت نیست — لیک بوده ش بی این دو آفت نیست
به حلال ار خدای مشغولی — بحرام ار خدای معزولی
بسر عرف راه بر جلال — بر مصطفی نیافت مجال
برو چو حکیم پس بهشت جوی — از طعام حلال دست بشوی
گرچه دو چشم را نیاه بود — لیکن آن هر حجاب راه بود
در زر و سیم اگر کمال پستی — کی قرین سگ دو ال ستی
مال گر پایل خران نشدی — حلقه فح اشتران نشدی
آدمی مرده در غم نانی — وان دو ال رکیب جو کانی

آدمی خسته اسب بی درم است / وان دوال رکیب محتشم است

دینی از دین همیشه آزرده است / کاب دینی جمال دین برده است

مرد دین باش و مال را بگذر / خیز و دنیا به جملگی خله کن

مال سوی جحیم کی تازد / زشت با گور در بسازد

دور دار و شب خود از روزش / گر نترسد که شب کند نورش

مرده آنجا که بخت و دوستان است / در نگنجد از آنکه ره تنگ است

نبود مال جز بدون مایل / حامل مال جاهل جاهل

دین و دنیا بوند سر و دو تن / محبه ان و قلبنا فی ان

دیده در بن زیر کام کند / گور بر پشت بل مقام کنند

التمثل فی جماعة المغرورین

آن شنیدی که بود مردی کور / آدمی صورت و به فعل ستور

رفت روزی بسوی گرمابه / ماند تنها بسون گرمابه

سوزنی تیز در گرفته چنگ / گر وزی خایهای خویش ایسک

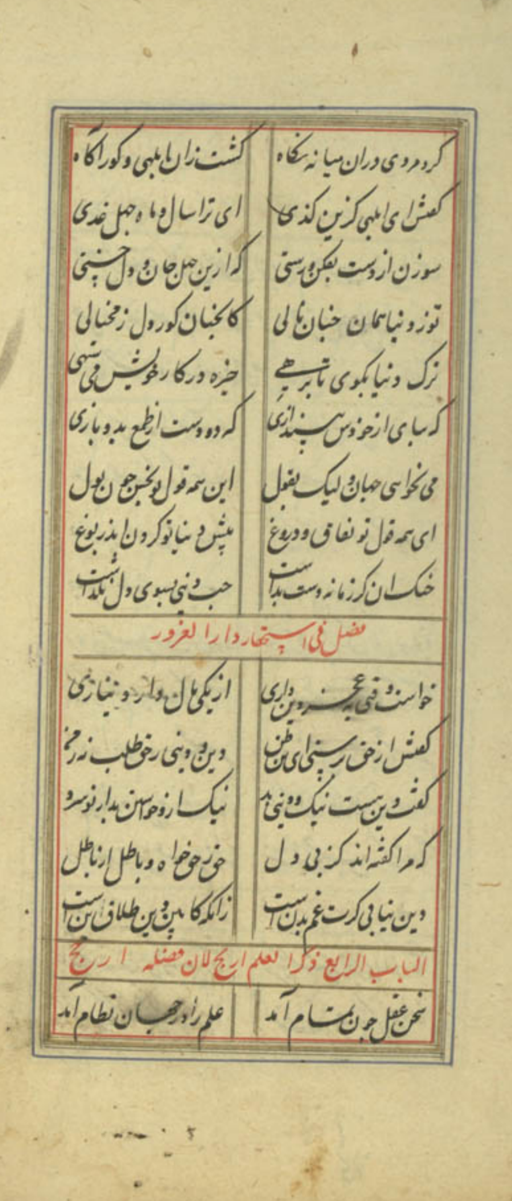
سوزن اندر خزید در خایه / الحبان کور جلف بی مایه

هر زمان گفتی ای خدای غفور / ستم اندر عنا و غم رنجور

مر مرا زین عنا و غم فرج آر / در چنین محنتم نماند قرار

سوزن تیز و خایه نازک / بر بهانم ز فضل خویش یک

گرد مردی



گرد مردی در آن میانه نگاه / گشت زان ابلهی و کور آگاه

گفتش ای ابلهی کزین گندی / ای ترا سال و ماه جهل غذی

سوزن از دست بفکن و رستی / گر ازین جهل جان و دل جستی

تو ز دنیا همان خبان حالی / کالحبان کور و دل ز محتالی

ترک دنیا بگوی تا برهی / خیره در کار خویش می سنهی

گر سبای از خود بستد ازی / گره دو دست از طمع بده و بازی

می نخواهی جهان و لیک بقول / این همه قول تو نخبج چه بول

ای همه قول تو نفاق و دروغ / پیش دنیا تو کردن اندر یوغ

خنک آن کز زمانه دست بداشت / حب دنیی بسوی دل بگذاشت

فصل فی استحقار دار الغرور

خواست فتی به عجز دین داری / از یکی مال و ملک دنیا زی

گفتش از حق رسیدی ای پر ظن / دین و دنیی ز حق طلب نه ز من

گفت دین هست نیک و دنیی هم / نیک از خواستن بدار تو شرم

گر مرا گفته اند کز بی دل / حق ز حق خواه و باطل از باطل

دین دنیا بی کرت غم بدن است / زانکه کابین و بن طلاق این است

الباب الرابع ذکر العلم ارج لان فضله ارجح

نحن عقل چون بتمام آمد / علم را در جهان نظام آمد

ذکر العلم و درجة العلم و المتعلم و السائل و المسؤل و قال الله تبارک و تعالی

قل هل یستوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون و قال النبی صلی الله علیه و سلم اطلبوا العلم و لو بالصین و قال الصّبا نوم العلما خیر من عبادت الجاهل و قال العلما ورثة الانبیا

علم سوی در اله برد / نه سوی نفس و مال و جاه برد

علم بی حلم خاک کوی بود / علم با حلم آب روی بود

جان بی علم تن بمیراند / شاخ بی بار و بر نگیراند

جاهل از علم جاه جوید سود / مرد آجل بعاجل آرد زود

مرد بی علم لیف در دلو بود / در ز بحر بزرگ خورد بود

هر کرا علم نیست گمراه است / دست او زان سرای کوتاه است

مرد را علم ره دهد بنعیم / مرد را جهل در دهد بجحیم

علم باشند و نیل نعمت و ناز / خنک آنکه علم شد دمساز

روزگار زند اهل علم و هنر / سینه شان چرخ و نکته شان اختر

التمثل فی وضع الشیء به غیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی بر جاست / سر گذشتی ز جزی اندر خاست

گر بگو سرگذشتی ای ربان / گفت رو در وجز مکن هذیان

کسی از جز سرگذشت نخفت / خبر را کون گذشت باید جست

گوش سوی همه سخنها دار / آنچه زو به در روان جان بنگار

هرچه یابی صفا بدان ده روی / هرچه یابی کدر گذر از وی

صبر و روان چو جفت شد با علم / چون بدانند علم با حلم

حجت از پوست در گردن / خواندن علم و کار نا کردن

آنچه دانسته بکار در آر / پس دگر علم جوی از پی کار

نرم دارا ز برای حق گردن / ارچه عشوه و قفا خوردن

مخور آن عشوه اندرین بنیاد / عشوه تن پر کند ولیک از باد

در جهان خراب بی بنیاد / کس گرفتار باد عشوه مباد

مشک پر بادی از سر و دل و تن / ریسمانی شوی بیک سوزن

قبله اول ز قبله باز شناس / تا بدانی فربهی ز آماس

خنده این در لعاب محتالی / جستنها درو و لاف کی لی

هر که مغرور بانگ غولان است / جلش بر دام غیلان است

عقلت از جان ملت از تن است / آن دو معشوقه این دو دشمن تست

پاک شو تا ز اهل دین گردی / ان خان باش تا چنین گردی

ره روا از نطق بنود ساز / پیل فربه بود ضعیف آواز

علم از حلم سنگ بی گردد / سنگ بی سنگ لعل کی گردد

علما چه بار بر بسته
جمله در یک سبد و زنار بسته

جمله ول و دین جان بسته
ای به شب ها چه جهل هستی

ملک عقل ار غنود کانی به
علم ازین جهل بر کرانی به

علم دین خاصه خدای بود
علم خوان شوخ و زنکدای بود

آن حکیمان که روی بما بند
بر گل و دل بسی عجب بندند

بد رنگان قیامتی نه شود
گر بچاده فیقی نه شود

بهر دین با سفیه رای مزن
رک قیفال بهر پای مزن

راه دین از برای شره رهند
باسلیف از برای شر رهند

آنکه را علتی بود در پشت
چون ننالد ز رنجه و انگشت

مثل الجاهل بطعن العالم

قاضی را عوام در تف کین
نبرد نداز برای حمیت دین

یکی از رهگذر در آمد زود
پس از آن دیگران گره زده بود

گفتم از میروند ایشانش
بهر انگال و کفر دادایشانش

تو چرا باری ای دل سندان
بی خبر کو فتی دو صد خندان

جرم او چیست گفت شو بنگ
من ز جرمش خبر ندارم لیک

سنیان میروند و من بدنبش
رفتم و بهر مزد می زدمش

علم خواندی نگشتی اهل هنر
جهل ازین صد هزار علم بتر

علم را گر کسیست اماده
شناسش حجت کهست و سجاده

عالم علم عالمی است شکرف
بیست آن خط خط خط و حرف

عالم

عالم علم عالمی است فراخ
نخ نخ انرا که شد در وی گستاخ

چون ترا جهل و دل بمیر اند
که ترا خود و با دمی خواند

علم خوان کرت از دوست رکی
زانک شد خاص شه بعلم سکی

بنده وار و بسی به طبع و بدل
ننگ عالم ز آدمی جاهل

چون بنا شد چو خر سر افکنده
بتر خر به زریش خر بنده

علم دین با کلش جان آنست
نزد بابان عقل و حس انسان است

فصل فی العلم والمتعلم

از پی دوست را ز دشمن را
علم جانرا به و عمل تن را

سوی عالم ز سوی صاحب طن
دانش جان به از نوالش تن

از عمل دور و علم باشد دور
مثل این مهندس و مزدور

ای شناسد مهندس دانا
یکی دم کو نج به بنا

آن کند در دو ماه بنا کرد
که به نیند به سالها تا کرد

بار خاک و آن حسد ز شر و ر
که نیابد به عمر با مزدور

مرد این کم ز مرد آن ز آن است
کیس هنر کرد و ان کان دانست

آن نکرده بدیده و سیمش را
وین نکرده بمانده اسپش را

بوده بیند کسی که جانور است
وانکه نابوده بیند انسان است

جان عالم ز بود حالی بین
دیده جاهلان خیالی بین

آنکه او از دوکان عطاران / گل فرستد بسوی گلخواران

چون ترا مار زهر ولی تریاست / آنکه شیر خرت دهد زهرست

از پی مصلحت برو خندد / کاخ اخی ور برون او بندد

بار عالم چو بنددش با گل / سر و گردن اندش گل اندر دل

لذت گل بدلش سرو کند / دلش از گل بحیله فرو کند

نیک نادان در اصل نیکو نه / بد دانا ز نیک نادان به

کار یک ساله را بها دو درم / علم یک لحظه را بها عالم

آن کشد رنج و این کشد آن بار / که عمل مرکب است و علم سوار

جلجی علم در میانه گنج / کار باید که کار دارد و گنج

علم زاید و عمل باده / دین و دولت بهر دو آماده

عالمان خود کم اند در عالم / باز عامل میان عالم کم

زعفران خوار تازه روی بود / زعفران های یافه گوی بود

گرچه در حد بود بگاه بسیج / کهربا را که چه خبرد بسیج

شادی دل ز آب خوار خورد / انده دل شراب دار برد

چند بر سیم چون گران جانان / که عمل چیست با سخن دانان

مرد دارد ز حال بر خیزد / حال باید که قال بر خیزد

از سخن گوی قال پس ز حال / ز زره گر ز ره طلب نه جوال

زاد این راه عجز و خاموشی است / قوت قوت مرد کم کوشی است

ره روان را چو درد راه برست / آنکه را درد نیست کم ز خرست

التمثل فی شکر المحبة

آن یکی خیره ز اشتری پرسید / کز مراورا چنان مسخر دید

کز چرا با چنین قد و قامت / کودکی را همی کنی طاعت

همیکنی بس شگرف کار بطوع / کودکی را چرا شوی مطبوع

داد پس اشتر جواب کش ای مرد / من بسی دیدم چنین تابع درد

من خود از کودک ار چه بیزارم / به مهار و رسن نمی نگرم

درد گر و پیش مرد اگر وی / گشته ام من متابع در وی

مرد را درد عشق راه بر است / آتش عشق مونس جگر است

هر کرا درد راهبر نبود / مرد از آن جهان خبر نبود

گر ز حاجی مناسک آموز است / عمل و علم او ره آموز است

ور ره از آبهای جان کاهست / پل نگهبان بود بسر راهست

بوست عالم بر هنر آلود است / ور درونش مشک اندود است

بحر از آبله و حنیر و سفینه / ننماید شده مجمع اخیه

لاجرم دیده بایدت ناچار / اندرین ره رباط بان سالار

زان همه هیچ همرهی مطلب / توشه جوی از برای خود مرکب

گر چه دارد بهر آب و ناب بود	همره چه نگاه بان بود
بهر پاس است مار بر سر گنج	زر بی آنکه گیرد از وی رنج
ناطق علم صدق دانا به	مستمع در عمل توانا به
کار بی علم بار بر ندهد	تخم بی مغز پس ثمر ندهد
درد بی علم تخم در شوره است	علم بی درد سنگ در کوره است
علم را چون تو خوانی از بازی	آلت جاه و ساز ره سازی
باز اگر علم مر ترا خواند	بر براق بقات بنشاند
تا بدانجا که چشم او بیند	تا نه بنشاندت نه بنشیند
علم کز بهر دین و داد بود	آتش و آب و خاک و باد بود
علم کز بهر باغ و راغ بود	همچو دزد و در او چراغ بود
زانکه جان افزین چو جان بود	علم خوان همچو علم دان بود
نیک خواند ولیک بد کرده	ره رود لیک کژ رو و کرده
نز بی کار داشت علم ابلیس	داشت بهر تکبر و تلبیس
تو ز ابلیس کم نه از بهر	زانکه تو دین فروشی او دین خر
قدر دین تو دیو به داند	که دهد عشوه و نیت بستاند
هر کرا مست کرد گفت رسا	تا ابد کس ندید هشیارش
آن کسی کز خدای نه خورد	که حدث و حدث یکی شمرد

التمثل

التمثل فی الاخلاص و الریا

شبلی آنکه گروه خود را صید	بود دیگر ور ز پیش سر جنید
دیدها کرده بر در و رخ جود و جوی	یا مرادی و یا مرادی گوی
پیر گفتا خموش باش خموش	بره او بره سخن مفروش
در ره او سخن فروشی چیست	در رهش بهتر از خموشی نیست
در رهش رنج نیست آسانی است	بی زبانی همه زبان دانی است
بگذر از قال و حال پیش آور	قال و قیدست از او یک بگذر
آنکسانی که بسته حال اند	برگذشته ز قالب و قال اند
گر او تو اوست خود داند	بس کرا او نیست ایست تابند
از هوس بگذر و ز معنی نه	چون جرس جمله بس دعوی
در مناجات بی زبان آی	هر چه خواهی بگوی و لب مگشای
مرد معنی سخن ندارد دوست	زانکه بود دوست مغزها را پوست
از مقلد مجوی راه صواب	ز دو بان باره کی بود جواب
هر که از علم صدق حسبت برد	هر که از وی دما گزید نمرد
بگذر از قال و گفتهای محال	ذره صدق بهتر از صد قال
با تقلید و قول را بگذار	در سوسهای جمله دست بدار
علم حق از درون اصل و صواب	هست چون رکه و در افشا را آب

که بهر حال در رسد دانش / بدهد بر مزاج او خارش
زین بطبایع کار را باید بحث / هر که باشد گواه جان در حث
علم در معرفت و عمل در توست / همچو نور چراغ در روغن اوست
گر کند به چو هست یک صادق / پر از فالج و جوان راذق
نیست یک مرد حاذق اندر کار / لیک بسیار شد رعی بسیار
علم اینجا چو نیج به خلق آرد / مغز دانش به خلق نگذارد
دانش آن خوبتر که هیچ هیچ / زو بد الا کرمی نذاتی هیچ
نیست الحذر اسمان ازل / نردبان پایه ز علم و عمل
گر برای خداست اندک بس / ور برای جاه و مال است هوس

التمثل فی العجز والصمت

شبلی از پیر روزگار چند / کرد یک سوالی از پی صید
گفت پیرا نهاد جمله علوم / مر مرا کن درین زمان معلوم
تا بدانم که راه عشق چیست / مرد این راه ازین خلائق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم / تا بگویم ترا ز سر قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت / وانچه او گفت یک بیک بنگاشت
گفت بنویس از پی قلم الله / چون نوشت این حدیث شد کوتاه
گفت دیگر چه گفت نیست خمش / خود همین است گر دست بلعین

علمها جمله زیر این کلمه است / هست صورت یکی و لیک بر است
علم مرده جهان خوان این شناخت / فیلسوفی فریبی زاماس
این جهان در قیل و قال گریز / جمله این است زان دگر بپرهیز
ره روانی که چشم سر وارند / دیده از پشت راه بر دارند
روی در خلق معتدانه رواست / که زراد خدای راه سواست
تو بتو واده و او بتو روی / مرد دو سره چو حلقها و موی
بهر او داد ترا تو او را دوست / بت پرستی تو هست بت او است

التمثل فی الشیب

راکعم کرد روزگار حسود / از پی این رکوع چیست سجود
تا جوانی بد و که من بودم / جوی عمرم بر آب روشن بود
آن زمان آب من نه باک بریخت / خاک بر روی برد و آب بریخت
بس چه بود و صواب حاضر نیست / زانکه بود شتاب ناظر هست
گشت بالا دو تا و با من گفت / که همی زیر خاک باید خفت
خوش خوش از این جهان بزال و مجاز / عار تنها بسی نشاند باز
مو با عارض سیاه نکوست / کانده دشمن است و شادی دوست
بدر بودم شدم هلال مثال / نه بخندند ابلهان ز هلال
چون هلالی دوتا شدم باریک / گشت عالم بچشم من تاریک

مرد چون پیر گشت عاجز گشت / شباب از شیب و عجز حاجز گشت
بنده از کوش کرد بیرون مرگ / گر بباز از برای رفتن برگ
نیست یک سالگیم کرد اثر / بس چهل سال کرد عارض ور
شب برنائیم به نیمه رسید / صبح پیریم در زمان بدمید
به نمردیم تا به نیمه شبی / بدمید بر ند صبح نیم شبی
پشت چون روی چنبه راز شده / روی چون پشت سوسمار شده
موی چون شد چو شیر و چون قطران / زین دو رو ع سپید زمان
آن سیاهی موی رفت بل / وان سپیاهی دل نماست کل
عمر دادم به جملگی بر باد / بس ما در شیب صد بیداد
عمر بگذشته کی دهد نیرو / که بقا در بقا بود نیکو
بعد آن عیش بی نواست مرا / کاب در پیش اسیابست مرا
آدمی خود چه آن زبون باشد / خیمه عمر پیر چون باشد
اوفتاده عمود و بشکسته / هیچ ستوده طناب بگسسته
مانده همچون معانی باریک / بی خطر سوی خاطر تاریک
در تمنا بدم که گردم پیر / لیک این دم ز پیریم نفیر
عمر باقی چراغ وان بدرست / گر شود عضو ها یک رد بست
پیر همچون چراغ وان رخش / از بی عیش عمر باقی نیز

گاهی

گاهی افسرده گاه گرم کند / گر بخندد گهی دژم گردد
سر بسوی زمین فرو برده / دمی زنده و دمی مرده
تا نمی مانده باشد از روغن / گاه تاری شود گهی روشن
این همه بیهده است و عاقبتست / اجل او را تمام عافیتست
پیر با چیز مست خواجه عزیز / پیر بی چیز را که داشت بچیز
پیر را خاصه بد خود بی برگ / نیست یکدست گیر و مایه چو مرگ
پیر در دست طفل کرده اسیر / بچه گیرد چو باشد کرده پیر
آن جوانی که گرد غفلت گشت / آن همه عمر از فضول بود گذشت
دل ازین عمر مختصر برگیر / گر چنین عمر کس نکرد و پیر
غم تن مرد را اسیر کند / مرد را غم عشق پیر کند
عمر ما جمله مستعار بود / عقل را زین حیات عار بود
مرد عاقل ز لهو پرهیزد / زین چنین عمر عقل بگریزد
مرد پیر از بقای جانان شد / با چنین عمر پر شتوان شد
هر که او رنگ و بوی هوست آمیز / زن و کودک بود نه مرد و زبیر
پیر گر جنبش ستاره بود / گرچه پیر است شیرخواره بود
پیر بکل اگر چه با بها باشد / نزد عاقل کم از بها باشد
پیر باید که راه دیده بود / تا به عقل برگزیده بود

هست پیر از ولایت دست
این که گویند پیر پر آفت است

خوشتر از رو جیل وقت زیر
زارتر نالد از ضعیفی پیر

جون بدست زمین زمین باشی
تو نکردی مسن مسن باشی

زیر چرخ است رسم پیر و جوان
زیر چرخ این بنا شد و آن

خبر شد پیر کار کهن
پیر و آنش ز پیر چرخ کهن

پر حکمت ز پیر هفت اختر
پیر ملت ز پیر چهار گهر

ای بسا پیر با شمایل خوب
لیک ز دو خرد شده معیوب

همچو آدم جوان و کهل روان
زجو ابلیس ریش پیر و جوان

همچو نیلوفرم کجا بن دیدست
آسمان رنگ و آفتاب پرست

سیرم از عمر و زندگانی خویش
می بگیریم برین جوانی خویش

زندگانی جو نبود شر حاصل
مرده عاقل در ان زنده دل

عجز و ضعف است حاصل کارم
به حقیقی جو زیره نیم زارم

در سر آید بسی به ده جارم
تا ببرم زین عنا و رنج و الم

ای جهان را می زیست کردم
کرد از امید خود برادرم

[illegible]م زخود ملال آمد
زندگانی مرا وبال آمد

التمثیل فی الاجتهاد

زان خطاب آن بروی قود
کعب احبار این روایت کرد

گفت گر نه ز بهر این سه خصال
بودمی بودنی حیات وبال

کردمی اختیار خود را مرگ
وین حیاتم وگر نبودی برگ

لیک از بهر این سه خصلت را
می پسندم حیات و مهلت را

کعب گوید که گفتش ای ببر
آن سه خصلت بگو بیار خبر

گفت عمر یکی که گه گاهی
در سبیل خدای سر راهی

میرویم و جهاد مها جوئیم
در ره غزو و شادمی پوئیم

دوم آن است کز پی طاعت
سر بسجده بریم هر ساعت

گاه و بیگه خدای می خوانیم
بر خدای ور اسمی دانیم

سوم آن کین جماعتی شناق
که جلیس اندی ریا و نفاق

سخن حق ز ما همی شنوند
همچو مرغ گرسنه دانه چنند

با جویکی که نقشه گشت ز تاب
آب باید خورد به سیمی آب

گر نه از بهر این سه حال بدی
زین حیاتم بسی ملال بدی

فصل فی الاحوال عند الشیب و العجز

در جهانی که عقل و ایمان است
مرد چون جسم زاد و جان است

تن فدا کن که در جهان سخن
جان شود زنده چون بمیرد تن

دشمن حق منست خاکش دار
قبله حق دل است پاکش دار

همه آلایش تو از طین است
همه آرایش تو از دین است

رهبر این راه را چو مرگ نیست / بی نوائی مکن چو برگت نیست

مرگ هدیه است زنده دارنده / هدیه وان میهمان نا خوانده

سوی دین هدیه خداست آن / آنکه ناخوانده آمدست مهمان

مرگ کامد بخانه‌ات مهمان / پیش هدیه خدای کش دل و جان

مرگ چون رخ نمود هیچ منال / بدل و جان همی کن استقبال

جامه‌های که هست از جرد / ز آتش و خاک و باد و آب بدست

بهر ایمان درای سوی سروش / جامهای رسکی در پوش

رقص کن در نهاد چاره خویش / خرقه کن دلق چار یار خویش

زانکه در بارگاه بی بندی / نبود جان و جامه پیوندی

چند باشد بلند نان با تو / در جهان مرد غول و جان با تو

خشم و شهوت ز زیر پای مرار / تا مگر آدمی شوی یک بار

عفت و سطوت آلت خرد اند / شهوت و خشم آفت خرد اند

چو شه آباد شاه شد آباد / آنکه از ملک داد داند داد

آتش اندر زن از پی دین را / تیغ خور شسته شیاطین را

چار طبع است در سرای جهل / آلت چار تیغ عزرائیل

مرد کش زندگی ز ارکان است / نه بصحرای عالم جان است

چار مرغند و چار طبع بدن / بهر دین حمله بر ایشان کردن

پس بایمان عشق و عقل دلیل / زنده کن هر چهار را چو خلیل

جان نپروی بسوی معدن خویش / تا نگردی پیاده از تن خویش

تا نیاید برون ز جان حیوان / ره نیابد بمرتبه انسان

پس چو انسان ز نفس ناطقه رست / روح قدسی بجای او بنشست

چون برون شد ز جان گوینده / شد بجان فرشتگان زنده

پسر خواجه همه حیوان / زشت باشد غلام جامه و نان

همچو آزاده رو سرو تا خوش خور / ایمنت زین سو کشنده آن زانسو

ای ز شهوت تغار آلوده / زیر دست عیال و زن بوده

گر ز برگ راه مرگ بود / بر دولت قلب مرگ برگ بود

گر ترا هیچ برگ بر گستی / ای خوشا گت جهان ز بر گستی

مالت اینجاست همچو جسم آمدست / زان اجل دشمنی و دنیی دوست

عقبی‌ات بشنوی باید / دنیی‌ات مینت کجا باید

در بعقبی ده ار حلال بود / گر دل آنجا دهد گر مال بود

گر بعقبی ترا بدی زر و سیم / راه عقبی ترا بدی تسلیم

ور ترا رای مشورت بر کیست / پر تحته درین جهان گر کیست

پس درین منزل هوا و هوس / گر کنی مشورت بدو کن و بس

مرگ را جوی کندرین منزل / مرگ خوش است و زندگی باطل

باطلی را رها کن آری حق / تا بدانی تو عقبی مطلق
می جشناسی همی شرنج و ریش / کر ازین مرد و درد کرد بکش
جون ازین وامکاه اهرمن / جان بیرزند خاک بر سر تن
سابقت زو نهفته در راذن / خاتمت زو به مهر در خواندن
انکه ماندست هیش از تقدیر / وانکه رفتست هیش از تقدیر

فی دار الفناء الی دار البقاء و صفت النقص فی الذین فضل فی بیان الانسان و سوا الظالم والجاهل فی العقبی قوله تعالی انه کان ظلوما جهولا

از هوا و طبع در انسان / دعوت خلق پیتران همه دان
کرنبن جسم و جان در ایدو این / در مراتب عجب چه داری این
دختر طفل را برین پیوند / اولش لعبت بهست بس فرزند
نه در آید به وقت جنبش کل / کر به در بانک وانکهی بلبل
وانذان کس و اخر و مهدست / کر ازین بانک تا بدان جندست
ذوق داند و دم شمار / بانک خر از غنون موسیقار
هیچ بدنامی آدمی را پیش / نیست از جهل و از ظلومی خویش
حق پسندست و عادل عالم / بنده کر جاهل است در ظلم
آدمی باکنه سکنه بزیست / پای طاوس چشم زخم زیست

انکه کویم منم شده معصوم / اوست زین پس چو ذنبین مشئوم
وانکه خود را شکسته دل بیند / خویشتن را بدل خجل بیند
اوست شایسته خدای کریم / ایمن است از عذاب و نار جحیم
کفت داود را خدای جهان / که منم یار در شکسته دلان
جان پاکان ز خربنه فلکست / جسم نیکان نشیمن ملکست
جسم تو کرچه باپسندیده است / نسج چشم است لیک خوش و دیدست
کرچه کژدم به نیش بگزاید / داروی همت بکار آید
مار اکرچه بجای صیت بدخویست / پاسبان درخت صندل اوست
جون ز بانک سکان شوی و لیک / شنک بر کیر و وز سکان اشنک
وان سکان را اگر و پای افکار / نان باسور نیش بده زنهار
مورکی را اگر بیازاری / خیره کردی به ظلم و خونخواری
از پی رستن از برای خسان / حیله کن نیک و بد مکن مرسان
باز رو بسته دست شو چون مار / یا فرو بسته دست و بستان آر
من ندیدم سلامتی ز خسان / کر تو دیدی سلام من برسان
جون ز راکشت نوش و خدمت خیش / بده آن نوش را بجدت نیش
با خسان خود نشست و خاست مکن / قطع کردن رحم رواست مکن
بس اگر ناکهی در افتادی / سازکاری بهست و ونشادی

ای بلندان به عقل درای شریف / میکند آن بلند را تصحیف
در کتابت بلندرای شده / آن بلندی جدا بلند کنید
خویشتن را ندیده اید همه / آدم نور ندیده اید همه
همه را دره ولایت یزدان / راستی قالب است فرمان جان
زین زبان خبر کیان آدم را / زو بیان جنبت بام عالم را
این هم از فعل نسبت کاندر تاب / از سراب رفته به سراب
مراتب راب شد جسکنی / عقل دو بینت خواب شد جسکنی
میوه این و آن مجین پیوست / چون درختان میوه دار مست
نورخواهی بدست موسی دار / دست در کرد جیب خویش در آر
راه مدین برفته پیش شعیب / چند گردی به پیش پرده عیب
نابده ساعتی شبان زرم / چون برآری عصا بر دی هم
دل بران نه که باشد ار خانه / نشنک تو گر مشک یگانه
بنوه چون تو ابداع به خیل / کاب لیسی همه تو بر لب نیل
جانت از هرچه نعمت است / لیک در دست دوش حجره است
همه نعمت تر اشده حاصل / تو ر اسباب و خان مان غافل
زاهد اصلی رسانده و وصل / زاهد و شتری ندارد اصل
هرچه از سعی طبعی فلک است / نیست ملک تو ملکت ملک است

پس چراوش او نور زنده است / هم چنو کار ماش کرونده است
هیزم بهده مخواد زکس / هیزم آتش دل سیاه و بس
باشد از بهر پختگی درویش / هیزم خشک آتش دل خویش
آتش جان تش را به هفتاد آب / نشسته اند اخران ببد صواب
جنبش جر خلق آدم راست / جنبش اختیار آن دم راست

فصل فی بیان نسبت الانسان

تو به قوت خلیفه به گهر / قوت خویش را به فعل آور
آدمی را میان خوف درجا / اختیار است شرح کرمنا
اعتقاد تراجبر و شر / بحر قیامت مباد دشمن کر
از عبیدان ورای پرده جوا / احتیار اختیار کرده ترا
با تو از راه چشم و قلاشی / یا دوی یا به بهیمه باشی
از نه کوزه سپتوره و دیو دوست / سر وگرون یکی دو پای دواست
سک است هست با تو در مسکن / آن گزنده است وآن دگر دوسن
آن مروض کن این معلم کن / پس دراری و حدیث و مردم کن
عمرداوی یک و شهوت و زندان / چه تو مردم چه دیو دو چه ستور
با سه دیو آز و ادمی یک دم / تو سمان کن که دیو با آدم
انکه بی رنگ زو تر از رنگ / ور تو تنها ز حرص و شهوت و جنگ

واعی خیر و شر بودن تواند — برود در رنگ و بد زبون تواند

دره خلق خوب و صورت زشت — معنت و دوزخ توئی و هشت بهشت

سه مقصود آفرینش کون — توئی غافل از معونت کون

فردرون توست ازین دو بن — صد هزار آسمان فزون ز زمین

جز بهی جانب را بها بذهد — جز بدی جانب راند اندهد

خشم و شهوت بهر کجا خردست — سبب نفع منست اصل بدست

شهوت اسپ است و خشم سگ و رتن — معتدل دار هر دو را در تن

نه بعفرای سر دوار نگاه — دار بر حد اعتدال نگاه

زانکه داند کسی که رایض هوست — کانک در سگ نکو در اسپ نکوست

از بی دفع و نفع قوت باه — تو به خشم و آرزو در راه

زود خیزد کرا ابله و بد خو — در سفر بی سلاح و بی دارو

آدمی شد تیر عقل عزیز — نبود بای میسر را تمیز

عقل و جان تو که خدای تواند — چار طبع تو چاربای تواند

بس قوی مانند که خدای مجنب — خیره روست چاربای مجنب

که خدا را چو نسبت یکسر کوب — گرچه راوست باشد او معیوب

چاربا را اگر نکو داری — عقبات کو و نکو داری

ور بذاری نکو بساده شوی — نده زود از دو خر پیاده شوی

چون تو با آفتاب و مه خویشی — بر تو سیاره چرا کند پیشی

فصل فی معرفة الله تبارک و تعالی

معرفت را شرف پناه سماست — مغفرت را علف گناه سماست

آدمی بهر سعی را بنست — بای در گل خوا آدمی را بنست

سه مقصود آفرینش اوست — اهل تکلیف و عقل پیش اوست

عرش و فرش و زمان برای وی است — وین ته خاکدان نه جای وی است

او درین خاک توده بیگانه است — زانکه با عقل او هم از خانه است

خنده و گریه آدمی داند — زانکه او رنج و بهجنی داند

شادی از اهل عقل بیگانه است — آدمی را خود اندوه از خانه است

غم وران است کز کم آسانی — بی غمی را تو غم همی دانی

غم ترا می خورد و بی خطری — تو چنان کس نه که غم نخوری

چون ترا خورد کشت و به غم — غم تو شد فزون و مردی کم

علت غم توئی درین عالم — چون تو رفتی علت نیاید غم

ای همه ساله همنمایه دیو — بوده از بهر طبع و اید دیو

ایزدت خواجه خسرو کرده — بس تو خود را غلام دو کرده

انکه از عقل کل بود کالبد — حکمت نقش نفس باره دیو

با وو دو یو عقل نامیزه — از دو دو یو عقل بکر بزه

شو بردار خانه از خاین / در به بند و ز در و باش ایمن

از در بسته دیو بگریزد / عقل خود با بهیمه نامیزد

پنج حسیت پنج در دارد / روح عقلی یکی گذر دارد

خانه پنج در منافق راست / خانه یک دری موافق راست

پنج حس پنج روز دام تواند / عقل و جان تا ابد غلام تواند

فصل فی المضرت والالم فی بدن الانسان

فاقه منمای بیش ازین جان را / خوب دار این دو روزه مهمان را

عیسی تو از بسته گشت چو لاغ / خر او میکند ز گنبد کاغ

جانت لاغر ز کرد بی معنی / تنت فربه ز گفت با دعوی

چون خری پس خروش و معنی نه / چون وحل بر فغان و دعوی نه

تن و جان با فت نگ و بی خطر / تن بی جان چو بی بود بی بر

مردم از نور جان شود دانا / گل شود رزن تابش خورشید

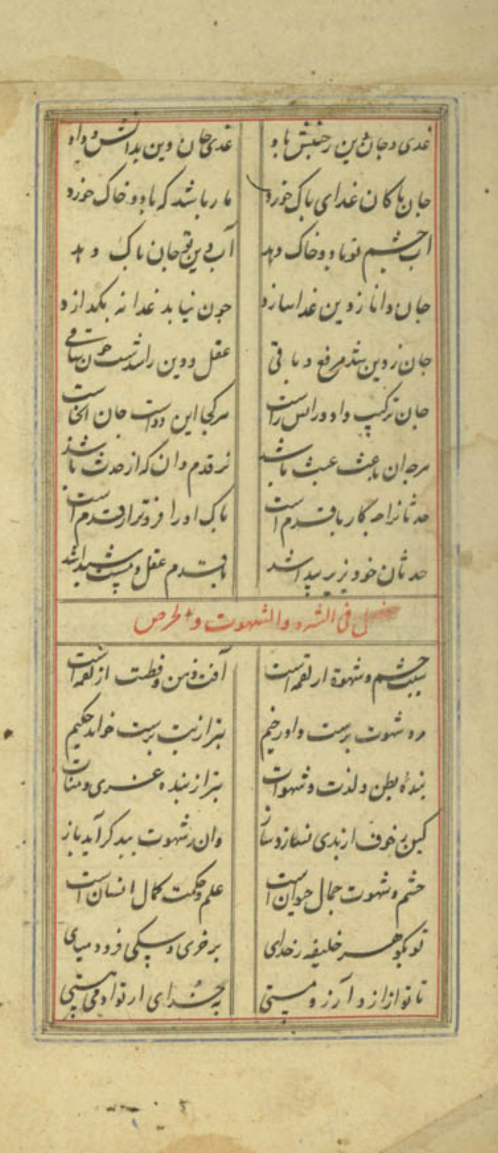
جسم بی جان میان خاک انگار / ور چه عالمیست چون مغاک انگار

بی روان شریف و جان پاک / چه بود جسم جز که مشتی خاک

خاک را مرتبت ز روح بود / ورنه بی روح خاک نوح بود

خوان خان ذروه فلک باشد / کمتر خوان او ملک باشد

جان ازین ست و جان دین برود / زنده این از هوا و آن از هو



غذی و جان تن ز جنبش باد / غذی جان دین بدانش داد

جان پاکان غذای پاک خورد / مار باشد که باد و خاک خورد

آب چشم تو با دو خاک دهد / آب دین تو جان پاک دهد

جان دانا ز دین غذا سازد / چون نیابد غذا نه بگدازد

جان ز دین شد مرفع و باقی / عقل و دین راست شد چون ساقی

جان ترکیب داد و راس راست / مرکب این دو ذات جان الهیست

مرجان بعث عبث باشد / ز قدم دان که از حدث باشد

حد ثان زاده کار با قدم است / پاک او را فرو برا قدم است

حد ثان خود ز ربید باشد / با قدم عقل وی سپید باشد

فصل فی الشره والشهوت والحرص

سبب خشم و شهوة از لقمه است / آفت دین و فطنت از لقمه است

مرد شهوت پرست و اورخیم / بتر از بت پرست خواند حکیم

بنده بطن و لذت و شهوات / بتر از بنده عزی و منات

کین ز خوف ابدی نسازد ساز / وان ز شهوت بند گر آید باز

خشم و شهوت جمال حیوان است / علم و حکمت کمال انسان است

تو بگوهر خلیفه ز خدای / برخوری و بسکی فرود میای

تا تو از زد آرزو مستی / به خدای ار تو آدمی هستی

سر بحکم خدای خویش درآر | آرزو را و آز را بگذار
کرده با دل و جگر در هم | خشم و شهوت ابلیس و آدم
زین دو قوت نگاه نام و نبرد | بر سباع و بهیمه تا زد مرد
هم چنو دد و بد و ناخوش خو | اینت زان سو کشنده آن این سو
نوم و یقظت که دید در یکمرد | زانکه اضداد جمع نتوان کرد
یا بود خفته یا بود بیدار | هر دو در یک سویه چشم مدار
ای مقیم از دد و دیو دراز | شهوت چیره و خشم دراز
این کند لطف لیک تا بلیس | وان کند کبر لیک چون ابلیس
ای شده شاه بر همه حیوان | تا کی اندوه چاره و غم نان
چون ترا نسبت بر خدای و توفیق | نیست حاجت بزرق او مرزوق
مر ترا این نسبت نیاز کند | دل و دین تو آز نیست کند
غافل از کرده کار و از کارش | کرده اختیار آزارش
آنچه گفتش مکن بکرده همه | وانچه گفته مخور بخورده همه
ناشنیده ز غافل کردون | آیة الرجال قوامون

ذکر الحشر والنشر خیر من العشر والعشر فصل فی صفت البعث والنشور والموت والقبور التمثل کما تعیشون تموتون کما تموتون تحشرون

تا تو زین خاک آدمی نشری | وانکه تو مانده در کوی بشری

باش تا خلق را برانگیزند | که کشید این و چون همی خیزند
گرچه اینجا همه دو بر وزنی | چون عوانی ز کل سگی خیزی
ور چه اینجا عز شهنشاهی | یابی از ظلم دست کوتاهی
در فقیهی و لیک شور انگیز | دیو خیزی بروز رستاخیز
ور چه اینجا امیر از زر و زور | از لحد بر ز خاک خیزی کور
چون تو با سیرت بدی زینهار | و انکه بر صورت سگی خیزی
ور بوی زاهد و زر لیکن خر | هیزم دوزخی و لیکن تر
ور بوی قاضی و ستمکاره | روز محشر شوی تو بیچاره
ور بوی عالم و نه عامل تو | دو زبانی بوی نه کامل تو
در طمع بین سگان مزبله بوی | ای کم از گربه دست و روی نشوی
گربه هم روی شوی و هم دست | لاجرم زان سرای می مرد نیست
موش را موی سیست چون سنجاب | لیک پاکی نیاید از در ناب
نپذیرد دباغت ار چه نکوست | نشود پاک هیچ دیگر پوست
مایی و جنگی که گربکان دارند | موش را خود برقص نگذارند
مانده در پیش این و آن افسوس | خانه کن نه و خانه کن چو خروس
چون به شهر الحان که حرکت‌اند | گر از هنر خواجگی بستانند
نر بس وز و خانه کن باشد | مور هم دزد و هم رسن باشد

هر که انبار نه چو مور بود / نه هما تا که عار و عور بود
رو قناعت گزین که طالع دون / ور دو گیتیست با عذاب الهون
معنی از خانه چون که بگراید / نفس و لها بسوی آدآید
گنداز حجله بره سیوح جون / قوت از اندرون و نفس برون
بد و نیک تو بر تو باشد / از بد و نیک کس کسی را چه
گر تو نیکی مرا چه فایده زان / ور بدم من ترا از آن چه زیان
از نبی خود روایت آمد / ور بدی هست بر نشناسد

فصل فی الخلق الخلق و بیانه فی بیان الانسان و وجوده و اظهاره و صنعت العقبی

روز دین دست و دست من نبود / نسب پس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا با بگزینرو / همه در گردن تو او برد
بر تو خود گو بدت چو بالودی / گذری با پس راندودی
گر بدی آنگشت با بالاید / ور بوی صافی از نوا آید
چون رسیدی باش موعود / بس بدانی که چند بی باجود
آدمی گرچه بر زبان هست / زادمی خام دیو نخبه است
کادمی را ده تا نشد مردم / گر پری گرد وست ده که گردم
ور زمانه ز هر چه جانور است / تا نشد پخته آدمی بشر است

هست ترکیب نفس انسانی / عقلی و نفسی و حیوانانی
از دل و جان و بیزدی فانی / حدا وحی ناطق و مایت
دل به گل وان سرشته ان آدم / این بران آن برین نشد و رهم
هر چه جز مردم اند یکرنگ اند / با همه صلح یا همه جنگ اند
روح انسان عجایبیست عظیم / آدم از روح یافت این تعظیم
بوالعجب آنکه روح انسانی است / گر درین خانه شبر زندانی است
گاه با امر سوی حق بازد / گاه با خلق خاکی بازد
ملکی زیر دست او بپوست / او خود از دست خویش بعث رست
پای اندر تن و یکی در جان / متحیر بمانده چون مرجان
دل و گل آدمی چو بخبر است / هم زبون است و هم زبون گیر است
گاه عاجز ضعیف تن ز نبی / گاه همچون سبع برانشعبی
تن ضعیف و قوی دل آدمیست / آفرید تن از گل آدمیست
لیک وار و میان گل گوسار / بنشت از خلق مردم راس

فصل فی بیان ظهور آدم صلوات الله و سلامه علیه بعد الا الاشیاء و الجهات و وجود الحیوان و البهایم و الطیور

پیش از آدم ز دست کوتاهی / دو پیشی داشت مرغ با ماهی
هر یکی بود در مقام خود ساکن / این زمین فارغ از نشت این

آدمی در زمین چو پیدا کند　　ماهی از بحر مرغ دل برکند

گفت بدرود باش رو بفراز　　زانکه من زیر آب رفتم باز

که بعالم پناه نسلی رو　　گوست از حیلت وز شره شره

هم وز زیر آب نگذارند　　هم ترا از هوا به پیش آرند

همه را جمله منبت کرد اند　　بر سباع و دد و شبی حرام آید

کادمی را بوهم در اندیش　　هر مثال زمانکشت و خورش میش

حالشان از برای حیلت ماست　　عقلشان از پی عقیده ماست

گر بنیت ز راه آمن وی　　گرد انبار حق بادی شی

سابقت رو نهفته در اول　　خاتمت را بجبر حکم ازل

این همه حسبت صنعت تقدیر　　وین همه حسبت حاصل تسبیر

فصل فی ظلم الجهل والبشر

آدمی زاده تا زمین جا نیست　　قهر و لطفش بواسطه را بست

گر بیابکی ضعیف کام شود　　گر بدانکی خدای نام شود

گاه تن برگذار و از کیوان　　گاه گرد و ز خار کی حیران

کجبی بحت دل شود ز مجاز　　زعمی سست پای گرد و باز

آدمی سربسر همه آسوست　　ظن خیابان اندیش که بس نیکوست

عیب دارد دو صد از آن اهمیش　　هنرش اگر از بهایم بیش

فصل فی مذمت الدنیا وترک هوا والطرح والفرح

مرد کو عاشق دو کار نبود　　مرگ بادی و رو زجار نبود

نه بباشد بوقت جنگ دلیل　　ماننده گرد و بگاه خوردن پیل

چون بشمیر فرج زجور دم خر　　باز راز فرج و خار زا اشتر

مرد بر دل ز حشر نهراسد　　پشت را اسب نیک نشناسد

کار تن جنگ و کار تن حدرست　　کار شه زور و کار زن هنرست

هر که در پیش خصم و ملک و خزه　　دل زخود برد و جان از او ببرد

مرد و دار کم ضرر باشد　　دود هیزه از چوب تر باشد

مرد بددل خیانت اندیشد　　راز خود پیش خلق بر ریشد

مردکی را که جان عزیز بود　　نیک زبان فصیح تیز بود

و الکه از چیز زور کم دارد　　خنده بر خشم زهر آرد

شکر داری شکر خوری بی نی　　صبر داری صبر خوری بی قی

التمثیل فی راحت الدنیا وعقوبة العقبی

آن نشنیده که روباهی　　آن مخنث چه گفت با ماهی

گر همی شد بره گشاده گره　　بهر پیش بسوی زاهد ده

ماند و میوه پست شاخ بود　　راه زادن برو فراخ بود

گفت بگذار ترهات خسان　　رو به پیش سلام من برسان

بس به بیسی مگوی گرزه ورد | با چنین گون اهلیله نتوان خورد
چون چشیدی حلاوت کاون | بکش اکنون مشقت زاون
تو چه و انبنه که خوردن کیر | ننگ و ناحی ندارد اندر زیر
سگ اگر جلد بودی و فربه | تنگ بنگاری نماندی اندر ده
غافل اندر جهاد خورد و دم | هیچ ندهند داد خورد و دم

صفت نفس الحسیّ

نفس حسی بخوردن ارزانی است | غذی جان رخان بی نانی است
دل کند سخت جامهٔ زربفت | خردش خوش برد ز سر سرمست
دل قوی کی کند ز رحمت و بیم | جز شراب مفرح تسنیم
ایمن آنکه سوی رحمت و تاب | کم خوری زیب ز باده ناب
تا نخوری شراب دین مستی | چون بخوری ز سر بلا رستی
زان مفرح که اولیا سازند | پس درد آزه رضا سازند
غم نان آمده خورند به دل | زان جگر غم نبایدش حاصل
لقمه‌ها بیم جان زنند آنسو | زان زر دارد نه و نه ز پهلو
عاقلان فربه از نظر زانند | که غم جان و جاه کم دانند
سر ولی را اگر غم بود بسکو | نه دل است آنکه هست خانه جون
مثل است این که از غذا نگه | خورده به بود که بیم زده

مرد را بیم جان ز زخم تبر | زخم اندُه بتر که زخم تبر
مرد را از اجل کشد ماسه | مرگ با درد دل است هم کاسه
چون به چشم اجل نگر دیدند | دوزخ نقد بد دلان دیدند
اندران صف که زور دارد سود | مرد را مرغ دل نباید بود
مرد را گوهر رزم بی مایه است | دامن خیمه بهترین سایه است
هر جوانا که شد به جنگ دراز | بهترین عذر نیست غمر و راز
یافت امروز فضل غمره و حج | هر کرا داد حق فرج فنج
اندُه فرج محنت العظیم است | شهوتی را که تیغ دو صد بلوی است
مرد بی دست و پای جوشن دار | همچو ماهی بود به شست و بخار
تیغ با مرد ما یر برگ است | مرد نامرد پاره برگ است
هر که در جنگ بد دل و غمر است | سپر و جوشنش دو دم عمر است
ورق با حرجان مسلم نیست | تیغ را جز شجاع محرم نیست
تیغ در خورد مرد مردانه است | ور جبان تیغ تیر پیکان است
مرد را این زره که همت | اجل ماده قوی زره است
از زره بود پشت حیدر فرد | گر و حصنش سوال کشا مرد
تا بود روی زره باشد | چون دهد پشت کشته به باشد
آب باشد نه مرد چون پولاد | گر زره پوشش باشد از پر باد

مرد مردانه پیچه که باشد — که از او باد ها پسته باشد
تا تف دل ز کینه بفروزد — کی تن از وی شجاعت آموزد

فصل فی الشره وحرص الاکل

گفت یک روز با جحی حجری — کز علی و عمر بگو خبری
گفت با وی جحی که اندر چاشت — در دلم حب و بغض کس نگذاشت
شره لقمان چنانم کرد — کز تعصب شدم بیک ره فرد
مرد را کار خود درخت آمد — باد لم اکل فوق حبت آمد
هر که او پیش خورد و پیش نهد — نه چو لقمان ز لقمه پیش نهد
مرد با مال بی تمیز باشد — سیر خورده گرسنه دین باشد
اولین بنده در ره آدم — بود نای گلو و طبل شکم
بهترین بنده هست نای گلو — کند ذات طبل بطن ششن پهلو
طبل هاست اهل فتنه و شر — رد و بگذار خوار خود و بگذر

فصل فی ذکر الشره والحرص الاکل وصفة المعدة وصفة النفس الحیوانیه والبهیمیه من اهل اکل الطعام راحه دین کثیر مجاهده فی مشایخ

هر کش امروز قبله مطبخ شد — وانکه فرداش جای دوزخ شد
آدمی را درین کمین برزخ — هم ز مطبخ درست در دوزخ

شره جانور زکار آمد — تا نیابد مر او بار آید
گر شکم معده چشم تنگ گمی — کم طرق باطن تنگ کمی
چون سگ دگر باب شرم برو — تا ز خلو آب و نان گرم برو
کم خورش تخم خوط و بطنت بهشت — هر کی بطنت است بطنت بهشت
بهر کم خوره نشست وی آبی — ذهن هند و ز نطق اعرابی
کم خورش مرد اگر وی باشد — مرگ و دمان خور وی باشد
این بود زیرک این نیاسد عشر — این ز بیچارگان ز اندک عشر
چون خوری بیش بل باشی تو — کم خوری جبرئیل باشی تو
کم خوری ذهن و فطنت و تیز — بر خوری تخم خوب والت تیز
حفت زاد و راسب اندر وی — دارو شد صلاح و خاطر حیز
هر که بسیار خوار باشد او — وانکه بسیار خوار باشد او
باز هر ناطقی که کم خوار است — به حقیقت بدانکه کم خوار است
سخت کم شود به علم غیب — خو بسطو غیب قلب اریب
خور اندک فزون کند حکمت — خور بسیار کم کند علمت
عدت عقل عالمان حلم است — جامه جان زیرکان علم است
هر کرا علم و حلم نبود یار — مرد را او رهبان برو مدار
که ز بافد خوه خر خرد و ندان — جامه تن رخانه دندان

گوشت برکاو و دراجه بکوز — زیت مرد و اکنس تب و بیز
باش کم خوار تا بمانی دیر — کاجل گرسنه است و خورده سیر
باش کم خوار تا نبینی کی — جون شکم گشت پر بریدی رگ
اصل دانش بود ز کم خوردن — مرد پرخوار اجل آید زودن
جانت از لقمه کرده راحت — جون دو لقمه خوری بود آفت
گر ز خوردن شوی ز روح بعید — گشته دوزخی بوی بهشید
بود بسیار خوار بی تو زیست — گر گلو بنده خواجگی دور نیست
لگن از دود شمع بی خبر دان — کاسه سر لبان سوخته دان
آب و نان از سفله درشت — جون و بیدن بود بی کی انگشت
لقمه گر کنی ز خوردن بیش — هیضه آرد کلبد گلخن بیش
ناخشه جون بد و پرواز — از دو نخ گلخنی و کرپا زد
باده جون باد و از زبان شکند — مرزه بیکار بر دهان شکند
خورد بسیار مردم کم دان — بیکی فی برد جون همدان
کنده کرده سرای خانه زد — معده کون گرده مهان زارد
مرد و زن را که مرض کون و گلو — نامش کدخدای و کدبانوست
گر نباید که چهره جون گل زرد — گر دل او بطل و اکل بیش نکرد
صحت تن بود در پرهیز — از ره امتلا بسبک خبر

نحو اپستن

نم جو ماه

همچو ماه ده و چهار از رنگ و بوی — در بدر سر دوان و روی بروی
خور اینجا گل اسپ از ور کرد — کانک گل خورد زرد باشند زرد
باید اینجا ز گل بپرهیزی — تا ز گل سرخ روی رنجیری
برده جو طاعت از دل و دست — باده تلخ عسر زیر بست
کوی بر درد و شهر راه بانگ — با سپاه راه خوش بود خسی تخ
ره و نیا شراب تاه کند — لط چینی شراب تاه کند
چیست حاصل سوی شراب شدن — اولش شر و آخر آب شدن
در دل از سوز او بر وری تخ — سر او داد خبر غوری نز
جون کند عربده ولی سکن آبست — ور سخاوت کند دروغ زبست
مست کور او و خوش سخن باشد — نور صبح دروغ زن باشد
مست جون صبح کاد ست بغل — روز و شب عنبر جاذبست بغل
او رب را کرد زیر و بای — تو ز جان ساخته مش را بای
تو بده وین دنج بری داده — او نبود بوی و دوی راده
تو از وان آن خوری که هستی بست — او ز تو آن خورد که هستی تست
عمر وادی بباد از بی می — عارفی زین شمار دیغ علی
بنشاط و سماع مشغولی — ور سرای بقای معزولی
فارغ از فکر وا ابن از گوری — من جه گویم ز ابدل کوری

چنگ در دنیی زبون زده دل پاکیزه را بخون زده

چه نزد دست کوه احد سیم باید که باشدت لابد

هیچ حشمت برز دنیی نیست با که گویم که چشم بینا نیست

فصل فی التجرید و ترک الدنیا و صفت روح الله و تجریده صلوات الله علیه روحه

روح را چون برد روح امین چرخ چارم فسرده و از زمین

داد مر جبرئیل را فرمان خالق و کردگار هر دو جهان

که بجویید مرد در همه جای که چه دارد ز نعمت دنیای

چون بجستند سوزنی دیدند بر زه دلق او بر سیدند

جمله گفتند خالقا مائی بر همه حالها توانائی

بر زه دلق سوزنیست ورا نیست پیش چیزی از دنیا

ندی آمد بر او ز رب رؤف که کیدش در آن مکان موقوف

بوی دنیی همی بد زین تن چرخ چارم در او بود مسکن

گر ازین سوزنش بدی همراه برسیدی بزیر عرش اله

سوزنی روح را چو مانع گشت بمکانی شریف قانع گشت

باز ماند از مکان قرب و جلال سوزنی گشت روح را و بال

ای جوانمرد پند من بپذیر دل ز دنیی و نعمتش برگیر

تا مروّه بدان سرای رسی بسر در عمر و بهای رسی

ورنه با خاک تیره گردی باست راه عقبی ز راه کام جداست

زر فال شناس دنیی را رو تو با زهر ساز عقبی را

مثل روح الله فی ترک الدنیا و مخاطبه مع ابلیس علیه اللعنه

زانکه دنیا پرست پر خیره هست چون بت پرست دل تیره

در اثر خوانده‌ام که روح الله شد بصحرا برون شبی ناگاه

ساعتی چون برفت خواب گرفت بسوی خوابگه شتاب گرفت

سنگی افکنده دید بالش ساخت خواب را بار گشت و پیش بتاخت

ساعتی خفت و زود شد بیدار دید ابلیس را در آن هنجار

گفتش ای رانده سگ ملعون بچه کار آمدی برم بیرون

جایگاهی که عصمت عیسی است مر ترا کی در آن مکان مأوی است

گفت با من تو زحمت آوردی در سرایم تصرفی کردی

با من آخر تکلف ارچه کنی در سرایم تصرف ارچه کنی

جمله دنیا همه سرای من است جای تو نیست ملک و جای من است

ملکت من بغصب چون گیری تو به عصمت مرا زبون گیری

گفت بر تو چه زحمت آوردم قصد ملکت بگوی کی کردم

گفت کین سنگ را که بالش تست نه ز دنیی است چون گرفتی شست

عیسی آن سنگ را بسنگ بداخت   شخص ابلیس از آن سبب بگداخت

گفت خود رستی و مرا راندی   سر دوانرا ز بند برهاندی

با تو زین بس مرا نباشد کار   ملکت من تو رو بمن بگذار

با چنین طالبی تو دنیی را   کی توانی بدید عقبی را

روز و نی طمع ببر یکسر   کز زر او تو خاک شمر

خاک بر سر برآنکه دنیی جوست   مرد دنیی پرست باد و هواست

فصل فی حب الدنیا و اهانیه

باده میخور ببوی گل بهار   باش تا بر دمد ز گور تو خار

ای چو فرعون شوم گردن کش   رفته از راه آب در آتش

چه کنی در میان رنج خمار   کاری آن چست کآتش آرد بار

زانچنان خون که از لگد رزد   پس نتابوت چشم برانگیزد

رز گزیده شوی گزنده شوی   از لگد کشته گزنده سوی

عشق بیرون بر و تراز خودی   بی خودی را بدان ز بی خردی

با خرد میل سوی مل چه کنی   بر خار برگ گل چه کنی

آنکه دارد خرد نخواهد مل   وانکه باشد خزین شود بگل

چون براتی نداری اندر ده   لاشه خر را بدست دزد مده

از بی هوشی مگردان میل   خاصه مستی و خانه برده سبل

خانه خالی و شحنه بر بام   شرع خصم و ندیم نامحرم

گوی بروز ده و وردم معزها   تو همی کوک کونخار خوری

خرم خود کن که دزدت ار خانه است   غارتت خانه بست و بیگانه است

ای کمی بوده در کمی بودن   دولت بگرفت زادمی بودن

چه کنی باده کاندرین ره سنگ   بار و خرلنگ

خرلنگ ضعیف و بار گران   منزلت سنگلاخ و تو حیران

راه تاری چراغ بی روغن   باد صرصر تو با دو خانه شکن

سر نی مغز و پای محکم نی   مال هم دست و یار محرم نی

خوابگه ساخته ز شاخ درخت   تا نهادی قدم بجای سخت

شب ز خواب و بروز غم آب   نکند خر که دین ملک و خراب

تو نشادی و آدم اندر شب   اینت بد مهر و ناخلف فرزند

آذر از درون خود بسوست   خاک بر سر شمار و باد بدست

آنکه امال دان که در عالم   تشنه و خر بخاک سیر شکم

صورت طمع کافت پشت   پور زن سنگ و مشت کرد درست

ظلم را چون سگان و دیوانگان   بجنس آب ز نیر آتش خوار

چشم در زیر خانه لعاش   سگ لاشه هست و بواتش بالش

صورت آرزو چو طاوس است   مال مسعود پای منحوس است

هست نفس احد سوی آذر
گرگ یوسف در و دشمن خوار

هست نفس با چو صورت شمع
تپش او را و نابش اندر جمع

هست در پیش شکل کبر و نفسم
شکل کاس اگه و انجم

نقش اعجاب هست در سینه
بر کشش جهت دل آمینه

همه در نفس نا سپاس تواند
همه در پرده هوا پس تواند

باش تا بند روی بکشایند
باش تا با تو در حدیث آیند

تا کجا زاگرفتهٔ در بر
تا کجا زانت اندهٔ بر در

گر بپیری نکشته ایشان را
کم کنی ملک و ملک خویشان را

چون شوی در جهان پاینده
با تو مانند جمله‌گی زنده

از پی پنج روزه راه گذار
آبروی حیات خویش مبر

شیر مردان که رخ بخاک آرند
بره آورده جان پاک آرند

توره آورده چون گدای مرو
و ده و بود و پیش و زخواری رو

لذت و کبر و بخل و حقد و حسد
شهوت و خشم از درون حسد

صفت [illegible] زخ اند در پرده
تا نشان عاقلان چنین کرده

هر که از صفت این سرای جست
کی تواند ز صفت انجا رست

و انکه در جانش نفت باشد هفت
هر که هر هفت کرد از آن هر هفت

پیش باید که از خسرو برسی
تا بدان هفت بقا برسی

کند زین خط زایل نفس و هوس
پیر میرد و کر نمیرد و کس

پیر این زندگی بعصبه سعیر
هم بدین جای باز کش آسیر

زنده آنجا که میر تن خویش
آنچوان مده بدشمن خویش

حرب قایم شده میان دو تن
چه وی تیغ خویش ری رسمن

گر چو این چشم اجل فراز کند
پس ازان چشم عقل باز کند

تا به بینی نهاد عالم را
تا به بینی جهاد آدم را

تا به بینی یکی به چشم نهان
چیزها را چنانکه هست جهان

تو همه زا ز جهان چه دیدستی
زین جهان نام او شنیدستی

تو چو اماد و عقبی است عروس
سوی دنیی نگه مکن افسوس

ترسم از غفلت از همه مقصود
بازدارد ترا که موعود

پیش سلطان پاسبان مکر
نظر شاه مر ترا اهتر

التمثل فی اصحاب الغفلة و نظر السوء

ان شنیدی که در طواف کنی
گفت با آن جوان نکو سخنی

جون ورا در طواف دید آن مرد
گشت وقتی ز صبر و افسرده

گشت عاشق بیک نظر در حال
گفت با زن ز حال خویش احوال

گفت با آن جوان زن از دانش
آنچنان زن ز مرد به دانش

کای جوان هست مر ترا معلوم
کز که ماندی درین نظر محروم

اندرین موضع ای جوان ظریف … آن باید که او بود مرد عفیف
ویحک از خالقت نباید شرم … که بیک سو فکنده‌ای آزرم
خالق تو بتو شده ناظر … تو بدل نا شده بر ستش حاضر
این چه جای محل منع و بطرست … جای ترس است و موضع خطرست
گرد کار تو فرزانگی کران … تو بشهوت شتابی دگران
مرورا شرم به ز هر کاری … نیست چون شرم ترا یاری
شرم دار از خدای خالق بار … و اگر از خلق هیچ باک مدار
هر کرا ز کردگار ترسنده است … خلق عالم ازو هراسنده است
روز بار ای تن ار تو خواهی بار … شرم دار از حرام دست بدار
دوزخی در شکم کز آب آذرست … سگی اندر جگر کز آن رازست
در خرابی نشسته گنج چنین است … سیم گران گرفته کین و دین است
اژدهای هنر از سر در به … چیست این ملک و جاه و مال و خطر
داده کوران مست را زوبین … چیست این جاه علم قوت و دین
از برون پاک و از اندرون ناپاک … کیست این مست صوفی چالاک
گر برون سگ از درون چال … چیست این کار کرد و کیست خلال
با سگ و دیو کرده انبازی … چیست این لشکری و آن غازی
داده در دست دزد شمع و چراغ … چیست این شمع و نور و فراغ

چون ز افکنده بر آب سپر … می نداری بسان سیب خبر
این همه جاه و مال و عز و سرور … دزد و دیو اند در نقاب غرور
بسرای بقا ازین کشتی … مار و کژدم مبر بدین زشتی
این همه بدفعال و تند و بی اند … چه توان کرد مردمان این اند
عهد بد رای خلق را بینید … راه بی راه خلق بگزینید
یا بخلوت بجوش لی تن زن … یا ز بهیا بسازد جان سکن
و طلب کردنم ز همت خود است … که نیم همچو سفله خواری دوست

فصل فی صفة الربیع و الریاحین

شکر انصاف بر زبان نهار … گفت عالم چو مردم هشیار
شکر عدل بهار پیش آر … دل کل گو بدار زبان گیاه
دشتها بر لحاف فالین … باغها بر عروس بی کابین
از پی نقشهای جان آویز … آغران نقش بند رنگ آمیز
باغ بر تختهای سقلاطون … راغ بر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش مشک آکند … دشت عنبر نهاده مینا پوش
باغ مانند عطر مشک آگین … راغ مانند زلف حور العین
اشک من گشته چون سهیل و سها … روی چون ماه داو روی کیا
سرو چون حور سبز پیراهن … مشک و عنبر گرفته در دامن



چشمه اشک چشم من بشتاب / تا در باغ رفته از لب آب

مرغ بر کار کرده شیت بهار / زلف کوتاه کرده دست بدار

بی خیال است کردش بی باک / زلف شب را گرفته کس سوی خاک

گر نخواهد بحکم عقل کمال / خون کند مشک مشک [illegible] دجال

صفت گل کنون بر قوت دل / گفت مثل چو مردم عاقل

وشبتها را لباسها رنگین / تا بجها را ز حلها آذین

کوه بر نقشها همه زیبا / اختران نقشبند بر دیبا

شاخ مانند عقد پر لولو / باد مانند نافه آهو

باغ پر حقهای در و گهر / راغ بر فرشهای نقره و زر

گنج قارون بدامن سنگی / زیب حور اعیان بهر رنگی

قطر باران چو دانهای گهر / بر شعاع تو چکیده همچو درر

قمری فاخته ز شاخ چنار / برده از عاشقان شکیب و قرار

سرو چون حور در میان چمن / سمن و مشک بید پیراهن

پایه ابر همچو [illegible] / آمد از جدا زمین و سقلاب

مرغ نالان واز گلبن و گل / مست بی مطربان باغ و دل

ابر شسته ز روی هامون پاک / مرحبا آتشی ست از رخ خاک

راز دل کرده جمله عالم فاش / زیرکان زمانه چون او باش

خانه بگذاشته همه زن و مرد / سوی صحرا برون از پی خورد

خنک آنکس که او بفصل بهار / لذتی دارد او ز بوس و کنار

فی مدح الشراب

رو عاقل که بر ره داد است / غذی او ز باده و باد است

باده در پیش انده استاد است / زانکه غمخوار آدمی باده است

زیر کار او در این سرای خراب / هیچ غمخواره مزاج شراب

عقل را گر سوی تو ست شکوه / باده عقل دزد را شکوه

از زری تف شان صفرا او ست / ور نفس نقش سوز سودا او ست

گل چو زر دیگ مل بیام ده / نامد و بوی خویش فام ده

به مشام آنکه گلبنی نبوید / از مشامش نشاط و لوید

اندکی زو عزیز دو تن دار است / بار بسیار خوار از و خوار است

ما نواو را خوری غریزتش دار / چون ترا دخورد بحاشش حار

سرد و تر چون بگیردت بعراط / پس چه باده خوری چه صعتر است

ویده کان ز طبع ما بشند بر / کو دو اند شان پای شتر

آیت از روی شرع و عقل از رای / تو سوی آن هنوز آتش پای

فصل فی تسویة العربیة والفارسیة

فضل دین در ره مسلمانی است / نمر ملک در ره داوانی است

هست محتاج کارسازی ملک … چه کند پارسی و تازی ملک
از پی دین و شغل بردارست … هیچ در بسته نیست در تازی
تا عمر شمع تازیان نفروخت … کسری اندر عجم همی زو سوخت
ملکش عدل است و دین دل بی درد … تازی و پارسی چه خواهی کرد
گر بتازی کسی ملک بودی … بحکم خواجه فلک بودی
تازی از شرع را ببینی … بولهب آفتاب و ماه بینی
دو را چون منزه باشد کم … چه ز اهل عرب ز اهل عجم
بد معنی است صورت تازی … زندان ما تو خواجگی بازی
سر کر شد جان مصطفی را اهل … چه کند جان صورت بوجهل
به معنی است قدر تازی را … تربی صورت مجازی را
روح با عقل و علم داند زیست … روح را پارسی و تازی کیست
این چنین زلف بی ادب رای … گر تو تازی همی ادب خواهی
علم خوان تات جان قبول کند … مر ترا فضل بو الفضول کند
بولهب خود زمین یثرب بود … لیک شد قامت الصلاة شنود
بو مسلمان خود از دیار عجم … ره در دین همی سپرد قدم
علم گر بهر خود کنی نرو بست … آب خواهد چو تشنگی نیست
کی رساند ز حکمت و ادبت … ظن تخیل و حیلت و شغبت

چون ترا جز هوا امید نکرد … دل پیشه کرد و جان بسته نکرد
پس درین راه با سلاسل و غل … چار قل جز تو زه بوسه گل
نیست جز زه نبوت نبوی … نقل نحوی و شبهت لغوی
کی شد از بهر فارسی مقهور … تاج نثار فرق سلمان دور

فصل فی الحکمة و الفطنت

منزل زاجو طلایع و می خوار … بهره ور و سر و هم چو خمار
مرد عقل و بده و داوت … غذی روح باده و باد اوت
از کفی بر ز معجزه موسی … مرده زنده کن است چون عیسی
زیرکان را درین سرای کهن … هیچ عشمار ه دان چو سخن
عقل را گر سوی تو هست قرار … حکمت جان فزای را نگهدار
از جهالت ترا رهاند عقل … بحقیقت کسی نداند عقل
ور را عقل دستگیر بس است … عقل راه ترا خفیر بس است
هر که در عقل راه سپس بوید … از حد خویش همه نکند روید
دل جاهل ز طمع باشد بر … طمع از مال خلق حمله بر
هر که غافل همیشه تن دارست … مرد جاهل ذلیل و غمخوار است
آن خود را ز زیر پای درآر … عقل را چون جهل را بگذار
آزمایند خرس و خوک و نسناس … آن بگذار و از کسی مهراس

از چنین اژدهاست مردم‌خوار | تا نداری فراغ خود را خوار

چون نمودم درین سخن برهان | سخن آغاز کردم از پایان

الباب الخامس فصل فی غفلة الجمهور وحب الامانی و امور الدنیا ونسیان الموت والبعث والنشور وسؤال منکر ونکیر

خنده هرزه کار غمر بود | خنده برق راه عمر بود

گنج عمرت زمانه برکنده | چون همه ابلهان تو و خنده

انگه از الحد حفره کنده بود | هر دو را خود چه جای خنده بود

مکن ای دوست در سرای عمل | غفلت از شرح در غرور امل

بس چو روی نماند بوی دگار | بس توان کار مردی انگذار

سال تو برد و بال تو بر کند | پس تو بر به مخند و بر خود خند

ریشه‌ی کان زمانه تیر تو شمرد | روزی از زندگانی تو ببرد

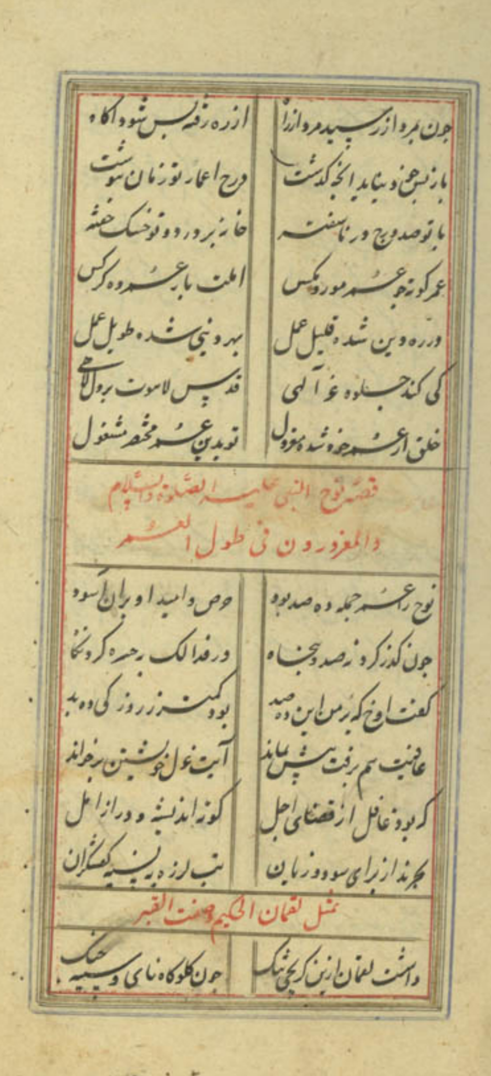
در رخ ماه تو کسی خندد | گر از و سوده و زد بربندد

پس تو باری چرا ز گریی خون | گفت از و جان کم است و دادم دون

عاقلان حسره زیرکان ملال | چو نباشی سزا از آن بالان

زیرکان را چو روز معلوم است | که شب و روز غافلان شوم است

سال چون محل است و روز شبنگ | روز و شب کام زخم دو خصم تنگ



چون برو از رسید مردوار | از ره رفته پس شود آگاه

باز پس جو و بیابد آنچه گذشت | در رخ اعمار تو زمان نبشت

با تو صد وج و رنامه ستر | خانه پرورد و تو خسک خفته

عمر کوته چو عمر مور و مگس | املت با عمر ده کرکس

وز ره دین شده قلیل عمل | بهره دنیا شده طویل امل

کی کند جلوه غو الهی | قدس پس لاهوت بر دل آگاهی

خلق از عمر چون شده معزول | تو بدین عمر مختصر مشغول

قصه نوح النبی علیه الصلوة والسلام والمغرورون فی طول العمر

نوح را عمر جمله ده صد بود | حرص و امید او بر آن افزود

چون گذر کرد نهصد و پنجاه | در فنا الک بهره کرد نگاه

گفت او که زمین این ده صد | بود کمتر ز روز کی ده بد

عاقبت هم برفت و پیش نماند | آیت غول خویشتن برخواند

گر بود غافل از قضای اجل | کوز اندیشه و دراز امل

بگریزد از برای سود و زیان | تب لرزه به پنبه گشتگان

مثل لقمان الحکیم وصفت القبر

داشت لقمان از نی کریچی تنگ | چون گلوگاه نای و سینه چنگ

بو الفضولی سوال کرد از وی | چیست این خانه کش بدست پی
باد سرد و چشم گریان بر | گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام دمن گذری | بر سبیل سرای و من شوری
چون کنم خانه گل آبادان | دل ما اینما تکو نوا خوان
گر بدو ده چون زنم شانه | بر ره رود چون کنم خانه
خانه ویران تو چند رویم حز | آتشن سرد چند گویم من
پیش صرصر خس ارغه فردوم | پوستین پیش شیر چون دوزم
خلق را زین سه شتر و شور | چار دیوار گور بهتر گور
بلک المشغولون نخوانده و بس | خانه چند سازم ایمنت سوس
چه کنم جنت و خانه و بنیاد | مونس من بخا المحفون باد
خانه گر ربح راه و حیله بود | همچو زندان کرم پیله بود
خانه ای کار بهر قوت کند | سور زنبور عنکبوت کند
قوت عیسی چو ز آسمان سازند | هم بدان جایش خانه پردازند
بر فلک زان مسیح سر افراشت | که برین خاک قوت خانه نداشت
چه کند روح با که خانه ربح | فلک پنجم است بام مسیح
خاک و باد و هوا و آتش و عهد | که نگهدار و از تو سازی جهد
روز اجون بنگرف جالال آشت | روح چون با لی ونالی چون ماکت

نوردی

نه تو مردی و مرگ بی روزیست | شیر او شیر و گور او گور است
زانکه اینجات یک دو روزه محل است | زینت آنکه مدت اجل است
با اجل باز بسته اند این کار | بی اجل نیست کار را مقدار
وز عشرت نوشته ورشوی | این دو فراش یکی ورود و یکی
ای بسا موضع او بزاویان | او بیا موز زین بس ازبلوان
گر کفن باشد از بلای منت | گر کفن بافت رو روشنت
چند تا اندوه پیرهن باشد | بو کت این پیرهن کفن باشد
تو به ورزی شده به پیرهنت | کار زار ادم بکوفته گفت
با تو این طمطراق ولاف و هوس | تا دم آخرت همه و بس
بعد از آن راه کو ز و بینت بود | نیک و بد مونس و قرینت بود
نیک تو روضه شود و نعیم | بد تو حفره عذاب الیم
تو زمحوص و حسد بیان سعیر | گر تو چون سرای بروه این
با خودی از آثر چون گذری | بیزمی از سعیر چون گذری
خویشتن را وداع کن ز هستی | عهد با جور بی گمان بستی
ای فکنده به جهل و خود رست | روبه اندر زر و ملح ورن گشت
آرزوی ضیاع و اسباب | روز آن بر دوشت خوات
آرزو را ز ربای و رار | هو پیش آرزو به بگذار

آرزو و هوس کسی جوید / کو همه راه بی‌خودی پوید

ابجد ار چون لعب همی شمری / وانچه جز چون کذب همی شمری

لعب و بازی برای کودک راست / مرد را لاجرم همی باید راست

بسته با عقده‌ها تنا عقد / تو بهانه مپیچ و کمها مانی نقد

گر بیابی تو ور اجل ناچیز / زینهار اسکن همت نقد و سعیر

فارغ از مرگ و این از تحریف / جرم حالی و توبه در تسویف

تو ز احوال خویش محجوبی / زان طلب کار در مطلوبی

بر گناهان همی کنی اصرار / خویشتن را ز مردمان انکار

خانه را گور ساز و دار حشم / در و دیوار خاک و گل با هم

همه فعل تو کرده از تو سوال / تا بسته گوشمال و خورده دوال

یک بیک کرده را جزا و مده / در شفیعان طمع تو بر بده

تا قد فعل تو علیم و بصیر / تو ز احوال خویش کشته ضریر

بر گرفته حجاب تا چند ای / روز تا دامنش فعل روز جزای

ده که چون آمدی برون ز بهشت / خند با حسرتت باید گفت

التمثیل فی دار الغرور

مثلت هست در سرای غرور / گفت آن پیر و خوش نشیابور

در تموز آن یکی نهاده ز بهشت / تا کند خریداری آن ورد نقش

این همی گفت و اشک می بارید / کر بهایش نماند کس نخرید

عیبت روزگار آسانی / بر روزگار را اگر دانی

یخ گدازان شده ز گرمی رو / با دل پر ز داغ با دم سرد

زانکه عمر گذشته ماهی داشت / آفتاب تموز پیش نگذاشت

چیست عقل اول این جهان و میان / پس بحبت برین جهان و بدین

برگ دنیا خود به بیند و / مرگ برگ این جهان چه ندو

چون بترسی تو از اجل خوردی / آن ز غفلت شمرد ازو دی

تو نه بر اجل دلیر هنوز / گور گور هست و نیز هنوز

التمثیل فی صفة الموت

جو دور یکی نشد ز مرد هلاک / رده و دور از مرگ چه باک

مجلس وعظ رفتنت هوس است / مرگ همسایه واعظ تو بس است

راد کان چون ز رحم بسر دارند / سفر مرگ خویش را سازند

سوی مرگست خلق را آهنگ / دم زنان کام و روز و شب فرسنگ

هستی حق زوال نپذیرد / آنکه مرگ اندر کی میرد

جان بد را چه بینوا چه به برگ / همه در کشتی اند ساحل مرگ

پیش آنکس که قدر دین داند / سرگذشت امل اجل خواند

از ثری تا به اوج چرخ اثیر / همه میرنده اند دون و امیر

چه حدیث است ابر کی ببرد / که اجل را اجل گلو ببرد
چه کنی سرگذشت طراری / سرگذشت اجل شنو باری
تا بگوید چگونه سازم چاه / تا بگوید چگونه سازم شاه
تا بگویم به عاقل و کور کور / بکر دادم ز رگ شدم زور زور
تا بگوید که گردنان را من / چون شکستم بسروری گردن
تا بگوید چه با خم بر تخت / تا بگوید چه تاختم بر تخت
بخت آن از چه سان نگون کردم / بخت این از که برفزون کردم
چرخ و پنجاه بکندم من / چرخ شیخ و شاخها فکندم من
خبر از اجگونه کردم پست / قصر اشیان چگونه کردم پست
تا بگوید ز انبیا و رسل / چون گرفتم ره ظفر بر سل
تا بگوید که شیث و آدم را / چون بریدم ز خشبان دم را
تا بگوید ز کشتن قابیل / کرشتم گرد باش هابیل
تا بگوید ز نوش نوح بلک / مردن زار روز قوم سریک
تا بگوید ز حال ابراهیم / جور نمرود و آن عذاب الیم
حال اسحاق و حال اسمعیل / هاجر و ساره و آل اسرائیل
تا بگوید ز موسی و هارون / آل عمران و حوت و ذوالنون
تا بگوید ز گریه داود / ناردات خشم و طول سجود

تا بگوید

تا بگوید ز ملکت پسرش / سایه بر زمین گرد سرش
انس و جن مر ورا شده مطواع / با وجود مرکبی مطیع و مطاع
تا بگوید ز تشنگی نهار / ذکریا بریده از منشار
تا بگوید ز عصمت یحیی / تا بگوید ز ناله عیسی
کس از مال راشناسی ارج / از رکنی شهر کوران حج
بنود سوی رزمی و بزمی / شهر خوارزم و لعد خوارزمی
جغوی را جو بیتا ینجا برج / باز دارا زبی تجارتش کرخ
این که اقلیم سیم و امید است / خود یکی روزه راه خورشید است
ابج امروز ربع مسکون است / قطره از نزار جیحون است
سنج نادیده عالم معنی / معرفت را چرا کنی دعوی
تو ز طاوس های و بدیستی / نام افسانها شنیدستی
از زری وانه عنب دیدیها / مهره بوالعجب بشب دیدی
بازی روز و شب بانبازی / هست مانش کو همچو شب بازی
تیر گرما به دیده و لقاش / بانش ماشیر بیشه بینی باش

فصل فی الحکمت والعظمة

مرغ هوا ز بهشت ایدان است / حکمت دو ی بهشت یزدان است
بنود جز جمال ایزد قوت / عاشقان را به جنت ملکوت

تو چه دانی که می چه کبری فوت | تا چنین بی‌ال کجا رسد ملکوت

ملکوت این چنین گدائی را | جان دهد از بی رضائی را

چون تو بر دی ز عالم دون قوت | ملک را باز دانی از ملکوت

چو شوی بر ز عالم دون قوت | ملک را باز دانی از ملکوت

تو چه دانی بهشت یزدان چیست | تو چه دانی که جنت جان چیست

کی برد شهوتت به راه بهشت | نانت حور و قصور باید و کشت

همچو ربط رقیق و صورت رست | چشم نانت ست تهی بهشت

ای بدل کرده دین بنا مردی | خبر از نان و خبر از خوردی

عمر ما الخر بدست کن روزی | گر درو باشدت ز دین بهروزی

گیرم ایچ زد بوی ذره خوشی | عیب خود بر همه همی پوشی

چون رسی در جهان بی روی | عیب کو بینی آنکه کوشی

تو همی پوشی بهر جا به خلق | عیب خود بهر باز نامه خلق

که بدان تا سوا نشود خشنود | عذر می نه که عقل این فرمود

گرچه بر خود بپوشی از بی ورع | از درون شرم و از شرم ارع

این همه طمطراق بیهوده‌ست | عقل جز راستی نفرموده‌ست

چشم را از درون محمد وار | جز برای نگار شرع مدار

چون تو بر تن نه اسپیدزای | کم ز سنگ نیستی یکش باری

گر نمی بیرد همی هنر در تو | ز سگی کم نه ای بخجر تو

از صفات سگی تهی کن رگ | ورنه ور زشت تر خری سگ

چشم را در مده نگاه و بیار | سگ دیوانه بر در دش دار

چشم در بکن ز نعمت خوش | اسب وزه شود شود سرکش

رو و وکر باه کشت و روتر | بد و سوز آن سگ شود لاغر

بر عاقل که یافت عقل و بصر | فربهی و بکره ورم دیگر

بنود جز بصیر مرد هنر | نیست حاجت و را بدین تفسیر

گرچه دانستنی بد و زر من | اوهم از مرگ نیست آستن

فصل فی صفت الشهوت والحرص والغره

تو که این را چو جان نگه داری | گاه از آن عقل را بیازاری

نبود مر ترا بهی و مهی | با دل پر ز حرص و دست تهی

چیست دنیا سرای آفت و شر | چون کلیدان زادلی بد و بر

هست چون مار گرزه دولت و | زهر در نگین فر اندرون پر زهر

در عروسش تو انگرد و درویش | شاه و سیمون خال کنج اندرش

تو که در بند این گرفتاری | می کش از بهر او خنین خواری

تو با مید فخر و روز بهی | از همه ناکسان و هر کهی

نیست‌ها و ی ذاد معنی بار | وعده دار موده بسیار

اهل حرص را بپا بری نهد / از کسی را توانگری نهد

آز چون آتش است و این هیزم / آب و آتش بهم برامرم

آز بسیارخوار پیشخل است / پادشاه صورت و گدای نشست

چون سرای است آز تشنه و در / همچو پیلی است از رخ به سبب

خوردش را چو تشنه کرد و هیچ / چون بدو در رسد نباشد هیچ

هست چون معده معود به آز / کجا کار زین فوکرده باز

آتشی را که دو چشم باند / ایزدش جز بخاک ننشاند

حرص بگذار و آز و شت بدار / حرص و آز است مایه بیمار

حرص را هیچ خواند قدر اگر / زان ازو علی قلتبان شاه

گر کسی حرص را امام کند / خواب و خور جملگی حرام کند

نقش رنگین و هیچ جان نورد / خوانش زرین و هیچ نان ندرو

حرص نقشی است پیچش اندر زر / نکند هیچ حرص کس را سیر

هر که او بو حرص مهمان رو / تو حقیقت شده که گرسنه برو

آز برنا و چون در دیگی / گر گدا نیست خانه بر هیچی

هر که او آز را متابع گشت / بگذشت از ملات و رنج گشت

بغروری برده خواب بسر / نان ندادند بره آب بسر

خلق از این گروه خوار و زبنه / و ندیده کسی دیگ بسری نه

تا قیامت بخورد مهمانش / یک شکم نان سیر بر خوانش

ای دو در دوزخ از زبون تو باز / صورتی سوی خلق و شهوت و آز

زین دو کرد زمانه بیزبری / در بقا از درون شان خبری

چیست دنیا و خلق استظهار / خاک دانی پر از سگ و مردار

بهر یک خانش این همه فریاد / بهر یک خاک توده این همه باد

هست چهر زمانه باکینه / سیر دارد میان تو رشیه

از پی گندمی درین عالم / چند باشی برهنه چون آدم

بهر گندم تو روح رنجه مدار / آدم از بهر گندمی شد خوار

در جهان منگر از پی رازش / چه کنی رنگ و بوی عمارتش

این جهان را جهان نمود است / لیکن آن زنده است دار

جمله چون بحر داشان بر فر / آخرش هیچ در اول کف

خانه ویران شکسته زیر و زبر / نقش دیوار و درخت سبز

نه درختیش میوه آرنده / زیر پیر مرگ باز وارنده

راز دل برد و بر تو بسپرده / تو به غفلت ز سر و شنوده

مانده اندر غرور او شب و روز / همچو او نه کودکان ارکوز

صنعت مرگ و عشوه و دولت و زینت / زیر دور زمانه دانی چیست

شاهد ابله و رقیب بهش / نی شیرین دمی زبان ترش

می زبان بی حساب و بی آزرم — خور و بی جامه سرد و آبی گرم

پس مزارات جرب [illegible] — آب در دیک و دغن اندر ریگ

راز این کلبه نفس عمارت — عقل کل گنج خانه راست

شح عقل کر و ت آب ری — از بلاها درشتی و تهی

مرورا عقل بر بود [illegible] — در نماند چو ابلهان [illegible] در

ذکر الافلاک و ما فیها من العجایب احسن من المخدرات الکواکب

الباب السادس باب سادس گشته نه فلک است هست عاقل که اندرین بنشست فی ذکر الافلاک و الکواکب السبعة السیارة و البروج الاثنی عشر

وسیره و عجایبها و الشر و الخیر و الرد و القبول و النفع و الضر و الصعود و الهبوط قال الله تبارک و تعالی جل جلاله ما خلقنا هما الا بالحق و قال و الشمس و القمر بحسبان و قال الله تعالی و السما ذات البروج و قال رسول صلی الله علیه و سلم من آمن بالنجوم هفت گنبد

چند بینی چرخ و مکر و فنش — بخدای ار کسی کند سخنش

چیست چرخ و دیر [illegible] رو مغاک — جامه سبز و دامنی بر خاک

شب صد رنگ چیست محتالی — روز نیک [illegible] چیست دجالی

روز و شب را بسوی زیرک [illegible] — تخته [illegible] غنست و نغارت عمر

رشت باشد بخاصه از ابدال — جز بغیرت رخ [illegible] و جال

چیست چرخ سپهر و سرافروز — [illegible] چیست چرخ شب و روز

در فکندت نخست گرد [illegible] — سپهر گشتن زمانه [illegible] رسن

بر و چرخ چیست [illegible] خوار — ز و خور خویش هیچ طمع مدار

اف گشتن بست [illegible] گردون — کاو کرونده از برج بیرون

از و بگذر مجوی سازو پیچ — گرد در روی او که کس ناید هیچ

راه خرچنگ و رای او مپذیر — کور و کر را و بیل را [illegible] گیر

گور و شیر [illegible] چرخ سر [illegible] گور — لیک مردم بسی بر و سوی گور

[illegible] طمع خوشی از خوشه — گاز و بر بنشست کیسه توشه

رو که ناید نصیب گنج ترا — از ترا زوی باد و سنج ترا

کی و هه باده خاصه نوش گوار — گزدم [illegible] خار [illegible] گذار

راستی زکمان چرخ [illegible] — زانکه گشت او کمان [illegible] شکن

گرگ [illegible] آب چون می [illegible] — ز [illegible] فلک نگیرد بز

دوستی زاب زیر چرخ بر بر — زانکه او که تهی بود که پر

[illegible] گزارش [illegible] کباب — تا ز دلو فلک نجویی آب

ماهی تشنه کو فلک [illegible] — هم همه آب روی [illegible]

این همه رهبرند عاقل را — گر چه ره بزنند غافل را

کافر و زنده و دل گداز همه | دیو سوزند و دیو ساز همه
خوب رویند و زشت پیوندند | همه گربه‌کنان خوش خندند
همه گندم نمای جو دارند | همه گل صورتند و پر خارند
همه عطار شکل ناک بیند | همه زآن روی و لی ببیند
گردون گردنان شکسته چو رق | تیرباران کنند بوزن ذرق
چو گل و نرگس ار چه برگ درند | بی عجب خنده بیهده نکنند
گرچه شاگرد چشم نقد پراند | همه عین خیال و تزویرند
تو نخواهی و بر تو فتنه شوند | تو به بندی در و تو بشتابند
اگر از چرخ ایمنی رهنما | تکیه بر آب کرده هشدار
نیست انهار کز رهش بدر | از برون نم و زدرون پر زهر
طفل چون زیر بار کم دانند | نقش او را اثنی نمی خوانند
گروه باشد چو برزش زره آز | تا تو اگر شوی ز رنج بیاز
کار دین داشمان این عالم | پست کردون وه هر دو دم
موج کرد آب‌ها بدین زشتی | تو چنین جوش بخشه در کشتی
روز غوغا و شهر آشفته | تو به دل غافل و بمن خفته
بر نیاید درین جهان کاری | هیچ بر مغز را از و کاری
عمر و دانا درین ره و منزل | هیچ نا کرده ذره حاصل

وچو کری

تو چو گرزی به حکمت اکنده | باک منو لطیف و خوش خنده
برو فای سپهر کینه مدوز | کانچه کنده نکه ندارد کوز
تو وفا زین سپهر چشم مدار | زانکه هست این سپهر بد کردار
این جهانی است دون و دون پرور | وین سپهر پست گوی چوگان گر
تو برین منکران یزدان باش | خواه جان گوی و خواه چوگان باش
چو تو نزدان بر پستی از شیطان | ایمنی در جهان و با سامان
هست پیمانهای کون و فساد | آمده از نیست و بود به معاد
خلق آگاه و بیش و کم شده‌ی | رفته و آمده است و آمد نی
زین سه بد عهد بخش و سود شکست | زین سه پیمانه خلق آسوده است
اجزا لی که عمر را سانید | بهره یابید کی [illegible] نید
اخران عمر آدمی شکرند | همه جز عمر آدمی نخورند
این بهار زمانه بی دی نیست | عمرها جز سبا و لاتی نیست
کی چو آن گل بود خوش و تر و نغز | محقق کز و کری اندر مغز
بوی گل وان حیات این عالم | موت سیحون بکام مرد و بهم

التمثل فی اصحاب الغفلت

ابلهانی شد که در زمین هری | ابلهی کرد رخ بپیر زرگری
کرد داری هستی تو خواو را | بنه بی بنه و از کار مرا

هست از نقطه تا خط دهان — کنج لبی رنج دو در وی دهان
هرچه بزدان کند آن بگربان — هرچه گردون کند آن می چین
کانجهان هست کرو هست کند — وانجا این درشت مست کند
زینت آن خانه پیراسته را — بی نوا دان فلک نواخته را
نقش بهش مقیم کی باشد — هر که آن نقش کرد بر باشد
در سخاوت بکوه کان ماند — بدهد زود و زود بستاند
خود بخندد بتو بسیار و باز — خود بگرید ز تو بستاند باز
زود بخشنده زو مستان فلکست — پر با فعل کودکان فلک است
ذوق این خط خطا و خطر — هست مانند حوض نیلوفر
روز دهد ز بوی خوش زور — چون شب آید بهم اکند گوش
روز در پوشش افکند رو از — باز شب جان بدو سپارد باز
بد و نیک فلک همه تلف است — که هبوطش برابر شرف است
گر ازین چرخ با نقاب شوی — تا کم از ماهی آفتاب شوی
زانکه نامحرمی تو از گردون — وار دست پیش چرخ خوار و زبون
هر که او بنده گشت گردون را — گر ضیاع چند لیک چون را
بنده چرخ بنده حق نیست — مرد را نام مرد مطلق نیست
چون فنا هست حال چرخ کبود — سر افسانه هرچه بود نبود

فصل فی دار العقبی من الدنیا و ما فیها

آنچه ارکان آنچه گردون است — زان جهان تو بتنهای برونی است
هرچه اندر جهان دین باشد — برون آسمان زمین باشد
هر دو تا در جهان دین رسند — از گمان در ره یقین رسند
نردبان سوی کل گرایان راست — نردبان سوی دل [illegible] است
زینت آن زمانه ساخته را — بی نوا دان فلک نواخته را
خوار پیش فلک نواخته است — زانکه او با زمانه ساخته است
هر که او با زمانه در سازد — عقبی او را ز پیش بندازد
تو چو در بند حرص و آز شدی — همچو زر و دهان گاز شدی
ای گرفته بدست حرص و امل — پیر زالی بسر تو زیر بغل
دل ز دنیی و مهر او بگسل — گر برآرد ترا ز حاصل دل
گر به چشم تو هست و خرم حال — هست مکروه و زشت و ساحر و زال
دنیی ارچه فراغت حالیست — افسون گر مخنث و محتالیست
قیمت را چرا گزیده کند — باز ازت گدای دیده کند
زار ماندست هر دری دنیا — نکند حست را گری و سنی
ده از بهر لاف احمق واره — زحمت دین برجهت و بنار
ول فی برگ را [illegible] درست — بی نیاز از خدا و دین دورست



ان فی و ننیناً بجوان و بیان | در کتب را بنا زو نیز ران
صدمت شوق در رای راق | گمشده یار شطار فراق

فصل فی المجاهدت و ترک العادت

چه کنی در گذر ما در گذر | آخر ای یار بین کم از دو دو
پای در نه ره آری فرها | بر جنس و خوار که رجه باد اباد
خدوت را ران و دوست بدار | بر جو ذ شرع مصطفی بکار
چون بیوبا روت نهنگ سفر | دست بر سر کنی نه بینی سر
سیم را در دل ایج راه مده | بملک نامه سیاه مده
قدر سیمی که حرص بنشاند | فتح است همی نکو داند
انکه اهل مال و مل باشد | نقد در دل زبیم دل باشد
با مال و بیل مال تا چه کنی | الغی قید جو وال تا چه کنی
تا تو ترکی هستی کنی رمز | سند ذی نقد گشت جان بیکن
تا خود را انهی جو زنگ محل | سد دوست سر گرفته زیر بغل
علف بیش خور و نکرد بکف | گرگ را که همچو میش علف
تو طلب کار رفت و خصم تو یار | جنگ کرده جهنم بود راز

التمثیل فی تسلی قلوب الاخوه والاخوة

شوی خود را زنی بدید در شرم | تنگدل شد شوی گفت این اغشم

از برای سنت

از برای سنت بای شاه | دز برای دل است پشت باه
از بی نان مرز آب از روی | تو جستی ز بو غناب مجوی
آب روی از برای نان مرود | طمع نان بود که جان برود
چون بر نیکی ز قابل نیکی | تو د کا کاو کو کو وی کی
زهد عیسی و حرص قارون هیچ | گفته درشان ان و در جوان
و رفعان بنبر دبان نیاز | فخشار نسر نشیبی و آز
این زبد آسمان گرفته نیاز | وان شده خاک وخوار ازین
عقل و جان گفته از بی زر و سیم | ان ربی یکبید من علیم
آفت آدمی زر دینی دان | راحت جان و تن ز هیچ دان
مرد دنیا کرا نی بنود | قیمی خیر قیامتی بزد
گر ترا خشم و آز بگذارد | بر زمین موری از تو نازارد
آن جهان سار کحت باو ان | ورنه این کن و زو جهان بستان
مرد خر بسند سر کوی بود | مرد طامع بی آب روی بود
ورنه از حرص گندمی کت خورد | کرد خود همچو آسیا سیکرد

مثل الدوار والدار والاعدار
الباب السابع

باب بنبیان نام گشت سخن | سخن ارم ز دوست و ز دشمن

ذکر الحکمه احکم فانها من الکائنات حکم

فصل فی حب الدنیا والبغض

مردم از زر کان درم نشود
هر که عقل بود کم نشود

مرد جاهل چو مرده گردان است
هر که عقل بود مهان است

زانکه گردان و بی‌وفا باشد
چون هوا هر که زهوا باشد

با هوا هر دو کس چه در خورد است
که هوا گاه گرم و گه سرد است

با هوا خود به رنگ و بد نامیز
چون بیامیختی به یک مگریز

باز دقت وفا ز رنگ و زبید
زود کینه و نه مهر خرد

دوزخ آنکه که برده دارد
متقی دوست را بگذارد

وای آنکس که لوث پستی هست
کالاخلا چو لیف پستی هست

بعضی که بستی بود دین است
هر که زعلتی بود کین است

تو و من کرد آدمی را دو
بی من و تو تو هم بوی هم تو

تو و من کم بی است رو پرهیز
در من و تو با بلی ما و نیز

تو توی من منم سر زنگ است
تو خیال من چنین سر جنگ است

با خودش برد و بود هش باشم
بی من و تو من و تو خوش باشم

خوش بوی اندرین کهن گلشن
چون ز تو تو رفت و از من من

تا تو خود را همی نباشی دوست
بوده دشمنان و گو ده دوست

دشمن از دوستگاه آزو نیاز
جز بسود و زیان به سستی باز

دوستان را بگاه سود و زیان
بتوان دید و آزمود و توان

در اقام و اباز داون آدست
زانکه در وضع دوستی شکست

فصل فی الاخلاق والمودت الخالصة

دوستی دوست را به مهمان شد
دوست حاضر نبد پشیمان شد

گفت زن را که کد خدایت کو
زن ورا گفت گفتنی را گو

گفت بیش آر کیسه زر و سیم
زن بیاورد و کرد زر تسلیم

مرد بگشاد کیسه و دینار
بر گرفت آن قدر که بودش کار

ما بقی آنچه ماند زن را داد
بدر آمد ز خانه خرم و شاد

چون شبانگاه شوی باز آمد
زن بر شوی خود فراز آمد

گفت با شوی خویش وصف الحال
شاد شد مرد و غم گرفت زوال

جمله بود آن بها ده صد دینار
بیست برداشت مرده رفت به کار

بعدی کرد زر هر آنچه بماند
مستحق را ز رنج و غم برهاند

گفت درویش را دهم دینار
که مرا شاد کرد و نیکو یار

بی‌حضور من این چنین سره مرد
مال من زان خویش فرق نکرد

جمله درویش را دهم تا لم
از چنین دوستی چرا نالم

مست شکرانه کنون درخورد
زانکه در مال من تصرف کرد

گر وداعات هم بیا سوزند | دوستان ای پسر چنین بودند

مال و جان دوست را فدا کردند | راحت دوست را غذا کردند

تو بدانگی درم که دوست برد | سینه‌ات همچو مار پوست درد

همه کس چون خبر ز دوستی دعوی | همه گفتار هرزه بی معنی

یار باید و نیک وقت داد و ستد | نکند هیچ نیک هرگز بد

دوست را گر زنم بدری پوست | گر کند آه او نباشد دوست

دوست گر کاسه و کاسه دور بود | از سپاس و سبوسه دور بود

ور بگویی بد دست بر چه این | گویدت تا کجا بگو بنشین

یار بد همچو تیغ و مار است | زخم و تیر است روش و مار است

یار بد دشمن است رو یار روی | تو ازین یار ردی دوری جوی

مرد را از زن قرین باشد | سر قرینی که دون چنین باشد

هر کرا در بطانه یار بد است | وانکه در صحن خانه مار بد است

یار بد را مکن به چشم نظر | نکند شیشه کس رفوت بر

شاخ بی برگ و میوه خار بود | یار بی نفع و دفع مار بود

مرد را آن رفیق و یار آید | که به نیک و به بد بکار آید

دوستانی که بی دریغ بوند | دوست را همچو تیغ و میغ بوند

یار هم کاسه است بسیاری | یار هم کیسه کم بود باری

التمثل فی مدعی الاخوت

آن شنیدی که عمر خطاب | دید قومی نشسته در محراب

کرد ازان قوم میر عدل سوال | که کیانند چیست آن احوال

جمله گفتند ما رفیقانیم | همه یک راه و یک طریقانیم

یک دگر را برادران شده‌ایم | یکدل و جان و یکزبان شده‌ایم

گفت عمر که بی حضور دگر | کیسه یک دگر کشید بطنز

سیم یک دیگران به خرج کنید | یا به حکم حساب درج کنید

همه گفتند زان خوش خرم | وز زر و سیم یار بی خرم

گفت عمر که کار محکم نیست | وین سخن جمله راستیتان نیست

هول انکه برادران باشید | که زر و سیم یار بر باشید

هیچ ناید بغیری پیدا | نبود غم جدا و کیسه جدا

زیکی را بود ز مال اخراج | وان دگر کس به حبه محتاج

همه یکسان توانگر و درویش | بزر و سیم نا شده کم و بیش

پیش ازین دوستان چنین بودند | غم یکدگر نیا سودند

جان یکی بودی ار بدی تن دو | حال یکی بودی ار مسکن دو

وین زمان دوستان زمان سانند | همه از بهر نان بهر آسیانند

هر یکی راست دست یکی نان | مهتر از کوه قاف در میزان

همه نان کور و جبره زاو آبند | ریش خود می زنند و شاد آبند

التمثل فی رفقاء السوء

دوستی با مقامر و قلاش | بایکمن با چو کردی از اباش
دوستی گر نبی بپاله کند | بدل پنبه دوست کار کند
دوست خواهی که تا بماند دوست | آن طلب زو که طبع و طالع اوست
بد کسی دان که دوست کم دارد | زو بتر چون گرفت بگذارد
دوست گرچه دو صد دو یار بود | دشمن ارچه یکی هزار بود
مرد را خصم و دشمن دانا | بهتر از دوستان همه کانا
از تقی دین طلب ز رعنا لاف | از صدف در طلب از آهو ناف
آستین از زریخ خواهی پر | از صدف سنگ جوی از آهو در
آنکه از حسن چشم بینی و گوش | زان بر بینی ز بوی تن بیهوش
ناید از گوشها جهان بینی | نکند چشم و بشنود بینی
از حواس ار بجوی این همه ساز | آن از آن این از این نیابی باز
که بدیدست در جهان باری | کار هر مرد و مرد هر کاری
گر نکاهی دل از ندامت پر | ببدی ار فتد ز نیک مپر
گرچه صد بار زیار گردد باز | سوی او باز گرد چون طیار
زین بدان رنج هستی ار دانی | باش تا قدر این بدان دانی

دوستان

دوستان گنج خانه دارند | رنج بردار و گنج پردازند
با نفایه و سره بجفت و بخیز | ز دور آمیز جست و نه بگریز
مطلب گرچه جوهر فرمائی | نیکی از معدان زندانی
ز ظفر زین ستوده و آن معیب | که چنین آمد از حکیم عرب
آن طلب کن که داند و دارد | تا تو از وی وی از تو نازارد
دوست نادان بود نباید سوخت | باید این حکمت از علی آموخت
خلق دشمن شود چو بگریزی | بدترین کردی ار در آمیزی
دوست بد همچو خار دان بدرست | که همه دانشت بخیره و جست
دوستی با مزاج و بیخودی | دور و دور دو هم اندرست خودی
با دگر لطف اوست جان ننگا | زهر گردد همی بصحبت مار
زر و روی زر از قرین بدست | ور نه سرخ است تا قرین خود است
صحبت با عنایه همچنین بهار | باد را از زمان کند عطار
روغن گنجد که نامش عام | شد ز گلها عنبرین و نیکونام
چون بگلها سپرد و نفس و نفس | روغن گنجدش نخواند کس
این سببست از سبیکی وان از گل | گل از و نیک نام و او از گل
با بدان کم نشین که در مانی | خو پذیرست نفس انسانی
خوش خوارند خوان شکر بود | پیش چون آن گرک خورد کرک بود

اسب توسن اسب سا کرد یک / گشت هم خوا گر نشد هم تک
گر بدی صورتت بود پیوسته / کم مده بر شوی ز صحبت به
هیچ صحبت مباد با عامت / گرچه خود مختصر کند نامت
صحبت عام همچو آتش بهراست / زشت نام و تباه آبستنست
با دو عاقل سوا نیامیزد / یک سوا از دو عقل بگریزد
با بد و نیک چشم وا دربست / جان شناسد که دوست دشمن کیست
سکنش چون دل سالار ببین / از دهانش دل چو لاله ببین
با کله کی بود و در اخوت پاک / زانکه گشته اخاک من و آساک
چاره خوان و گوشت پوست بود / غنچه عیب عیب دوست بود
نیست در هیچ یار صدق و صفا / نیست با هیچ دوست مهر و وفا
چون بعلت کند سلام علیک / از بد و نیک تو شود بد و نیک
دوست دشمن برای جان ماند / تن بود کشش غذای نان ماند
گر کنی خفت چشم کی خوابی / دوستی باخلاص کم یابی
مر ترا از وفا نخواهد ساخت / که تنوری باترا زور است
بس تو اکنون نه به نه بد را باش / دامن خویش گیر و خود را باش
که بود عهد و عشق لعنه زمان / بی مدد چون چراغ بوده زمان
صلح دو دشمن چو جنگ دوست بود / دوست را عیب دشمن دوست بود

دل در ایشان مبند گر کیهان / همه آدم و مسند و مرجان جان
نیک را از بدان چه چاره بود / زانکه عقرب هبوط ماه بود
خلق چو بهر بند و هیچ زانند / همه را آزموده هیچ زانند
گر همه در برت قسم خوردند / رو عاقل و رو نیامیزد
چون نه همچو مه به نور کرد / همچو خورشید باش تنها رو
مه پیوسته یک ستاره بود / ماه باشد که با ستاره بود
هر که تنها روی کند عادت / همچو خورشید شب کند غارت
ور دل از تنک بسته دارد جفت / تیر را پای بسته دار و جفت
جفت باشی خدای نیز بیار / فرد باشی خدای باشد یار
با چنین تیرها و جوشنها / وانکه تنها ز ابر ارجها
ملک عالم بزیر تنهاییست / مرد تنها نشان زیباییست
با کسان در نگاه زشت بوی / با خود آسوده شام و چاشت بوی
چون تو تنها نشینی از بیرون با / با خودت هرچه آرزو بکنی
چون تو تنها بوی ز نیک و ز بد / کم ز بیشتری بود بیاری نخود
چون ملالت شد نبوده بودن شاد / تیر فی شرم کس بیاری داد
کرد توحید کرد با نغز بد / چه کنی صحبت گران تقلید
تا همی در تو ساکت خود بینند / تا تو با کس دم رفیقی شنید

مهر از تو اندر او پدید | بس بیاد وی هم از تو نگریزد

گر شود دو العب و بانگ بد | تا چه بیشی از تو بجان خیره

دل نخواهد ترا ز بر تکیل | گر بخیلان بخیل هجر دل

در دهان دار تا بود خندان | چون گرانی کند بکن دندان

هر که یار انخواهد از همه دل | گر همه دل بود ز بر تکیل

هر کی با حریف بی معنی | بس ندیم تو عشق چون شوی

بس کر تا بی خلیل با خروت | تا نگوید خلق نیک و بد

غرقی بر جهت کوته بین | با دشنهای به کشتش بر دین

هر کجا زاغ با بدیت قرین بود | چون تو مرهم نهی ندارد سود

هر کرا هست دوستی مسا | بیشی در جهان و پدا داز

مس ز عالم درون بنهادیم | دوستی زان همیشه چیرانم

کو درین روز کار بیار | برک با شیم استوار بیار

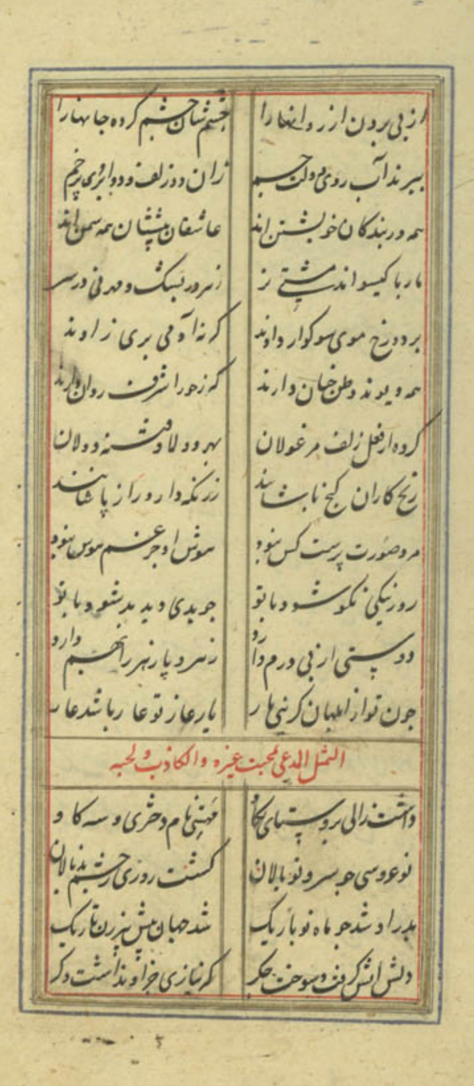
هر زه دان هم ز نیف و هم حسن | گو کسی کو کسی بود کس را

گر چه خوش بود خوش کلاند | زد و سیرند و تنگ حوصله اند

فصل فی صفت المحبوبین

بال ازین دلبران عالم سوز | عشقشان آتش است و دلها گور

گر چه از چهره عالم افروزند | از ره دل درند و جان دوزند



از پی بردن از دل انظار را | چشمشان خشم کرده جا بهار را

ببر نداب روی و لب حجب | زان دو زلف و دو ابروی پرخم

همه دربندگان خویشتن اند | عاشقان پیشتان همه سمن اند

مار با گیسو اندر مشتی زر | زیر و زبر نیک و بد فی درس

بر دو رخ موی سوگوار داوند | گر نه آدمی پری زاد اند

همه دیوند وطن جان دارند | گر ز هر انس زف روان دارند

کرده از فعل زلف مرغولان | نهر دو لا دو دشته دولان

زیج کاران کج تابش اند | زر نکه دار و راز پاشاند

مرد صورت پرست کس نبود | هوش او جز غم هوس نبود

روز نیکی نکو شود با تو | چو بدی دید بد شود با تو

دوستی از پی درم دارد | زر دیار زبهر آن هم دارد

چون توازاندیشان گزینی یار | یار عار از تو عار باشد عار

التمثل الدعی المحب غیره والکاذب فی الحبه

داشت زالی روستای کهن | مهستی نام دختری و سه گاو

نو عروسی چو سرو نو بالان | گشت روزی ز چشم بد نالان

بدر او شد چو ماه نو باریک | شد جهان پیش زن تار و تاریک

دلش آتش گرفت و سوخت جگر | کز نیازی جز او نداشت دگر

از قضا گاو زال از پی خورد		پوز روزی به دیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ		آن سر مرد ریگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ		سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل		بانگ برداشت سوی گاو ذلیل
کای مقلموت من نه مهستیم		من یکی پیرزال محنتیم
گر ترا مهستی همی باید		شو ورا او را ببر مرا شاید
بی بلا نازنین شمر او را		چون بلا دید در سپر او را
تا بدانی که وقت پیچاپیچ		هیچکس مر ترا نباشد هیچ
بی جمالی نکوکن و بدشاد		بخیالی بدیش رفست بداد
دوستی ابلهان ز تقلید است		بر ره عقل و نفس و توحید است
صحبت ابلهان چو دیگ تهیست		از درون خالی از برون سیهیست
ببر از دوستی خلق سبک		دوستی سنگ خلق سو شک
سنگ در طرف شو شوان برد		بنود دوست با عرابی کرد
جنگ نای است در صفت نالان		تنگدل باشد و فراخ دهان
تا بوی تن درست و جسم روان		دار و دوست خویش چون دل و جان
چو شود موی از تو دیگرگون		آن شود موسی این شود قارون
سوزنی نور بینی ار خویشان		رهبت سیحون چراغ درویشان

چون کلم اندر راه توشهٔ تو		تنگ دور کلاه گوشهٔ تو
دل تو با خدای و خلق ای حر		چون چه ستای زنیم چو کمتر
گر یکی دانه بهر زر باشد		باز یک خانه بهر خر باشد
در جهان اینک علوی و سفلی است		صفت مرد و باز گویم چیست
این یکی پیر تنک میدانی		وین یکی زال سبحه گردانی
شکر و شیخ مسکند جاوید		بدو تا مهره سپیاه سفید
همه در گرد در کهش لطواف		مرد سجاده باف کشتی باف
ز ابلهان راز ماش پوشیده است		لیک عاقل همه نیوشیده است
نه همی گویدت فلک ز فراز		ار خرد نردبان کن و برتاز
لیک می نشنوی که کر شده		عقل بگذاشتی چو خر شده
گر ترا گوش عقل بودی باز		بشنیدی چو عاقلان آواز
در تو زیرا سخن موثر نیست		کت ازان جهان خبر نیست
همچو آدم برای آن دم را		نردبان ساز بام عالم را
در جهان خلا بر آر ز خاک		چه کلبه کنی میان کاواک
زیر این پردهٔ کبود منو		پند این ناصح خرد بشنو
که همی گوید ار زبان مرور		کر بگذارمت به غار بغور
چون کتابی است صورت عالم		کاندر او اند پند و بند بهم

صورتش بر تن لئیمان بند   ضعفش در دل حکیمان پند
صورتش   دردی   تن او نور و جان کهن دردی

التمثل فی خلاصة الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون   بود بر لیلی آن جهان مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد   همه سلوی خویش بلوی کرد
حله زاد و بود خود بگذاشت   رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش   بی‌خبر گشته از غم تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام   صد ره بر نهاده بر ره دام
زاتفاق آهوی فتاده بدام   مر ورا ناگهان برآمد کام
چون بدید آن ضعیف آهو را   وان جهان ردی که چشم نکو را
یله کردش سبک ز دام او را   ای همه عاشقان غلام او را
گفت چشمش چو چشم یار منست   این که در دام من شکار منست
در ره عاشقی جفا نرواست   هم رخ دوست در بلا نرواست
چشم لیلی و چشم بسته به بند   سست گوئی نیک آرمانشند
زین سبب را دام شد بر من   برهانش ازین بلا و محن
من غلام کسی که در ره عشق   شد مسلم ورا شهنشه عشق
راه دعوی روی تو بی معنی   نخورند از تو رستم این معنی

گر ومش آر و گفت کوته کن   با خبیث گفت کرده کن
ور نه از موض سخن بر حذر   چون نه ای مرد این چنین سخن بگریز
دعوی دوستی تو با معبود   پس طلب کار لذت و مقصود
گر تو مقصود کردی بر دوست   بت پرستی نه خدای پرست
گر تو فرزند آدمی بحجاز   شده بر جهان چنین مفتون
این جهان را نه مزرعه پنداشت   عاقبت خود برفت و هم بگذاشت
تو ز احوال غافلی چه کنم   بر خود و اصل جاهلی چکنم
تو بگو هر دو رای دو جهانی   چکنم قدر خود ندانی
چه کم است ای بزرگ زاده ترا   در گشاده است و خوان نهاده ترا
هیچ نوبت زنی چو عقل و چو جان   بر سه هفت چرخ و چار ارکان
گر کنی در جهان بشب گذری   دو سلام و چهار تکبیری

مثل الانسان و عمله

آن نه بینی که پادشاه زاده   که در آن ملکت است آماره
باشد اندر سرای حجره خاص   بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی فراز نگذارند   پاس او سال و ماه میدارند
آن وثاقان با فعال و فضول   همه با لهو و لعبها مشغول
در سرای که یار که باشد   زحمت و ابه سپه باشد

همه را بر فلک رسیده خروش   ما بگاه ارمغانشان بر جوش
وان ملک زاده سپاهی بکار   بنود بی رنج و بی کردار
سر این چیست خود تو میدانی   زانکه مقصود کار دو جهانی
در تو آلخت ملک مشتر است   از عنبت جمله بخت تو حد است
تو اگر نسل آدمی ز نسب   پاک دار از عیب همیشه حسب
کار کن رنج کش پشیمان مه بر   باز گردد ترا الهی به کبر
ور ترا آدمی که شیطانی   هرچه خواهی بکن زره دانی
ای دریغا که قیمت تن خویش   می ندانی سخن نگویم بیش

التمثیل فی نسبت الانسان

آن شنیدی که رفت زی قاضی   تا کند خصم خویش را راضی
بود مردی در آن میانه گواه   که ز آبا و خود نبود گواه
چون گواهی بداد قاضی گفت   که تو با مردمی و رای زجفت
ز فلان زاده مرد جد تو بود   که فرزدق همی ورا بستود
از عطا بود کام راحت و روح   شعرا را بداد از کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق و اشعار   من ندارم خبر تو رنجه مدار
گفت قاضی چو تو ز یاد ابی   منقبتهای خود نمیدانی
قول تو من کجا قبول کنم   من همه کار بر اصول کنم

چون ندانی ورزش و تهییج   من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر آدمی زادم باش   راه او را بنه بیش و نه کم باش
آخشیجان و گنبد دوار   مرد کاشند زنده کامی خوار
جگنی در جهان سپارش   زانکه بس بی مزست تیمارش
برگذر زین سرای رحیل است   نزبان بایه عشم و حمل است
گوشه گیر زین جهان مجاز   توشهٔ آن جهان در و می باز
جز بی زاد و بود عالم حی   روز لا خیر دان و شب لاشی
گرد دریا و رود جیحون گرد   ماهی از تا بصید نتوان کرد
جان بکف بر زد و دلیر در آب   قصد این راه کن در و بتاب
این دو روز حیات نزولو خورد   چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
باش تا بخ تو تا آب رسد   ماه حیث ما فتاب رسد
کودکی تو هستور معذوری   زین طریق و فنون بس دوری
بسته کی گردت بحاصل قفل   سر که داند گشادنا به عقل
تو چه دانی که او نبیش حق   به شناسی بیان و بیش حق
تو که در بند آبی و نانی   کی جهاد جهان او دانی
وقت را شکر کن که در ایام   زاده در میانه اسلام
خوار بی رحم که زد بده نه   شرف کافی چشیده نه

سعی ناکرده در ره ایمان / پشت آورده اند از ایمان جان
بود عمری شبی روزی فرد / گرد اصحاب صفه با غم و درد

فصل فی شکر هدایت الاسلام

مر یک ارشادی ره اسلام / یاد می کرد بر گشاده کلام
منتی جاهلیه یاد میکردند / قوت ایام کفر می خوردند
بود عبدالله عمر حاضر / لیک از آن درد و رنج بد قاصر
منتی زود کرد بر خود یاد / زود عمر روزبان بگشاد
گفت لیک چه لاف باشی تو / خود درین درد راه باشی تو
در دین تو تا کجا باشد / مرترا درد کی روا باشد
درد ایام کفر خورده ای / خویشتن را ذلیل کرده ای
تو در اسلام زاده و دیده / تلخی کفر هیچ نشنیده
این چنین درد و رنج ما دانیم / زان بدین رسول شادانیم
ما چشیده تو در ذمت و عار / هیچ نابرده دل باسپتحار
نشناسی تو لذت ایمان / قدر ایمان چه دانی ای جوان
ما شناسیم کان چه ذلی بود / وان چه بندی وان چه غلی بود
شکر اسلام کرده ما دانیم / کین زمان مرد راه ایمانیم
شیر مردان چنانکه ره بردند / بتو نابرده راه بسپردند

تو نباردی این ره دین را / حمله کردی خراب آئین را
بچه چشم تر آب پا ر جواب / ای ز تو دین و شرع گشته خراب
تو زنی در ره صواب و نبرد / زمخشا از آنت نبود درد

مثل الصلابة فی طریق الاسلام

رفت زی روم و فدی از اسلام / تا شوند از جفا و نیکو نام
دشمن افتادشان بیک چشمه شدند / چندکس زان میانه بسته شدند
علوی بود و اشتر منبدی / خیره مردی ولی خردمندی
کس فرستادشان عظیم الروم / کرد بر سر شخص حکم شوم
گفت شش سپت مغانه بربندند / بت معبود خویشتن بپسندند
ورنه من سر سر را بسوزانم / بکنم هر بدی که بتوانم
بت شه بپسندد سر سرای زوند / سر ایشان بدست در وغای زوند
گفت مرد فقیه رخصت هست / بنه در جنگ خصم عهد شکست
علوی گفت مرد است شنیع / چه من بر همه شریف و وضیع
جز را گفت مرد [illegible] مشنند / کار تو گفت من شدم خرسند
مرترا علم تو دلیل بس است / علوی را پدر خلیل بس است
من ساشم محمد و دو جهان / کرد بد من جهان شود ویران
برج خدا سید باتم بکنسند / کو بجبر بدو کردنم زنند

پوتباردی

نیک و بد هست مرد را یکسان
نام نیکو گزیده ام ز جهان

سرفدی کرده ام ره و بن را
گر برم عار و جان سجین را

کشته شهر فدا بنام نکو
گر برم زنده ننگ را آسو

جان بداد و یکی سجود نکرد
بر در عاد و شک قعود نکرد

ای ز مردی تو در زمانه مثل
خیره مردی چنین نبود عمل

تو بمردی چنین عمل منمای
ورنه بیهوده زین نقع مخای

هرچه جز راه حق مجازی دان
هرچه جز یاد دوست بازی دان

هرچه جسمست بروح همباز
چو نمو خردی تر از رگ اید

عقل و جان زوده دار و ماند
خاکرا انس نبات و حیوانند

الجه عقل نبات و حیوانست
اندر انقطاع اسبابان آنست

عقل و جان ملک پادشاهی اوست
ملک آن دو درخور الهی اوست

عالم و طبع و حس و وهم و خیال
همه بازیچه اند و ما اطفال

غاریان طفل خویش را بشکست
تیغ چوبین از آن و سند بدست

تا چو آن طفل مرد کار شود
تیغ چوبینش ذو الفقار شود

مادران پیش خویش از آن محابا
دختران را کنند لعبت باز

تا ز من حرص سوی خوانه نکار آید
آن نگه با تو نی بکار آید

طفل دو کانک از پی آن کرد
تا به دکان رسد چو گرد و مرد

تا چو بگذاشت لعبتان بچگان
لعبت زنده بر درو پس از آن

این همه نقش و امی از پی چیست
تا به معنی رسد بدانی زیست

تا برین و بران بانبازی
آدمی زاده میکند بازی

زانکه خود نیست از درون سرای
در دبستان عقل بازی جای

بنده کازادی پیکان آنست
خواجه را خود ادب در جانست

شاه زاده است آدمی و نسب
نبود هیچ بی ادب ز نسب

آدمی عالم مختصر نیست
همه هم با و هم همه نیست

تو که باشی هنوز آدم را
تو که باشی ز خشم و خانم را

که ستورست و دیو در بایه
هم فسرده هم گرانمایه

هر که بی راه بخردی باشد
از ستوری و از ددی باشد

گر تو خواهی عالم رازی
ای زمین باز ما نه چون بازی

بهر آن کرد پادشاه عزیز
تا کنی نان و آب کوه و کنیز

جدا زین آسیا و این برزن
نام این باغ وصف این گلشن

تا کی از دور چرخ دون لئیم
خورد نان بوی جو بال نیم

سال و مه مانده در غم نانی
در لباس علوم عریانی

تو ز سینی ز کفایت خود
اعتقادت بدست و نیت بد

رازق خویش را نمی دانی
بنده آب و خاک و نانی

التمثل فی اعتقاد السوء والخوف بسبب الرزق

بود مردی معیل پس رنجور — شده از غصه و غم چو تن بی‌نور

مرد را ده عیال کسب قلیل — گشت بیچاره زان مرد معیل

از عیال و طفول رنج بر یافت — بدکز ناحیت پسک بتافت

وان عیالان شهر در بغداد است — راحت خویشتن دران بنداشت

بسر چاه پاری آمد مرد — بخت بنگر که با معیل چه کرد

دید مردی نشسته بر سر چاه — دلو با حبل در نهاده براه

مرغکی بس ضعیف و بس کوچک — گر ز گنجشک بود و او ده یک

گفت مرد ای سبک مکن کاری — تا بر آید بکر ترا باری

از من ای خواجه صد درم بستان — مرغ را از آب تشنگی نرهان

دلو و حبلی بیک وجهی را ب — آب ده مرغ را سبک بشتاب

مرد گفتار کرد بخت روی بنود — بازین کار خود نشاید بود

بیکی دلو سیر کرده مرغ — صد درم در ربود و آمد مرغ

دلو بگرفت و رفت زی چاه — خود ز سیر فلک نبود آگاه

ناگه بر ذوال اب کشید — مرغ سیری از آب هیچ ندید

خسته شد مرد و گفت خواهان بود — کز تن من و این عیال فرسوده

مرد او را و گفت کای نا — امتحان توام من از یزدان

تو دران

تو درین مرغ را ز چاه بر آب — شوا نی ز آب وا و اسباب

ده عیال ضعیف چون داری — طفل را خبر خیر بگذاری

رازقم من تو در میان سببی — بس چرا با فغان و با شغبی

رو سوی آن بازخانه سوی شتاب — کار اطفال خرد را دریاب

من که روزی دهم توانایم — راه ارزاق بر تو بگشایم

جان بدادم دهم همی روزی — در غم نان چرا تو دلسوزی

زین هوسها مرا نکردی دور — چند داری جهان نرا معذور

هیچ میپسندار گفت لیکی — جا بمکن بر آتش ار لنگی

زبد بیچات ز زنده انجا زور — نزبی کاشتی نزار بی کور

التمثل فی الظالم والمظلوم

کودکی با حریف بی انصاف — گفت کای سر ببرد غافه خلاف

تو درازی و بیشتر داری — با توان به که کور کم ناری

اندرین شاه راه بیم و امید — وای پیم تست و بو پسید

شب و روز از بی عذاب امیت — ماند و بستان و بود در دهنت

کی سوای هلاکت اندیس است — بر بستان سر کند مشت

کودکی با دری گر از سر درد — شیر یک طفل باز و اند گرد

کردت ارچه چو گوزن گردن — عیب اطفان عاقلی کردن

تا کجا باشد از در پستان　　اجل آمد به پیچه کند پستان

شیر خوردنت اهل دراز کند　　احلبت خور شیر باز کند

ول خورد شیر اجه گاو سبوس　　بر دعای چو بار سا سالوس

طمع از شیرها و گاو ببر　　باز کن خو ز شیر خوردن بر

بر سر پل دل و طره چه بود　　در سرای خطر بطر چه بود

طین که ابلیس داشت از وی ننگ　　تو گرفته چو دیتش در چنگ

زادمی قبله عقل و دین داری　　نه بیابانی که قبله تن داری

خانه چند را بکوشیدی　　لیک اگر هش بوشیدی

سال طوفان و خانه اشکسته　　تو درو کاه مست و که خفته

نه کنون ژاله فرو بارد　　خانه زا بر سرت فرو آرد

روز و شب گاه و بیگه این باران　　غافل از راه آب ناودان

چون ترا برد در سر طوفان　　بر تو خندد به پس تو پس از ان

برورکان نفاق ابلیس است　　وست خویش نامه ست ابلیس است

هست از او امر و نهی و آز و نیاز　　از تو پیش است و عشق دست دراز

آنچه سود آید او برو بد رست　　وانچه باشد زیان زیان تست

تا گرفته ز شهوت اردو نورد　　رایگان دیو راست دی فرود ور

فصل فی انقطاع النسب

آدم

آدم پاک را برآر از گل　　چشم روشن بدار زانی دل

بر چه ای ار بود ز بهر شرف　　از خلیفه چه ای خوش خلف

گر توانی نسب درست کنی　　بر خود آن راه بار جست کنی

بر کشیدت به بخت عافیتی　　آخر این نوبتهای عاریتی

تا چو از خاک خود برون آیی　　هم در آن دم ز آب چون آیی

ای گزین تو با دل خوش　　همچو سفله مباش خواری کش

اهل دنیا بخوبی و زشتی　　خشک آسند جمله در کشتی

غافل از روی جهل و از دو سپهر　　ابلهان سوار گشته در زیر

کی بایستد به کر و می به غرور　　ابلهی عشد تا به نفخ صور

عمر بگذشت و تو چنین مغرور　　از خدای و ز خلق گیر دور

سر گذشت از غرور غفلت مست　　بیکی از جهان بدار از دست

آن جهان در غرور شوان یافت　　نرسید آنکه سالها بشتافت

ز شتاب آید کار زو صبر　　زانکه بشتافت چه گردان

هادی ره بجز هدایت نیست　　وان طریقی اندرین ولایت نیست

کی غنم توبه و کنار خورد　　هر که او گوک و گو کنار خورد

علم دین کان بغفلت شنوی　　نکند اعتقاد و نیت قوی

لاله عقلی نه بید [illegible]　　دل به عشق گو تا آن خنده

تا نگهداشت عاقل از آتشش — کی برآید زجانش خنده خوش

فصل فی صفت المغرورین فی دار الدنیا

آن شنیدی که حامد لفاف — در حریم حرم چو کرد طواف
ناگهی باز خورد بروی پیر — آنکه در عصر خود نداشت نظیر
گفت شیخا بگوی تا چونی — با بسیج زمانه محزونی
گفت حالم سلامت و خیر است — لفظ من سال و ماه لاخیر ست
گفت چگونه سخن خطا گفتی — همچو نادان زخود برآشفتی
آدمی چون صراط کی دارد — گر صراط و طریق بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی — خبر چون یا شدای دو وشتی
بعد از آن در بهشت چون رفتی — از سلامت تو بهره بگرفتی
ناشده در بهشت و دار سلام — چون سلامت بود دنیا و کام
چون از این پرده خارج آئی تو — آنگهی خیر را بیابی تو
ایمن از سر نهاد رشت شوی — بسلامت چو در بهشت شوی
ور رهست مرد و آن دربی — تو شنیدی خبر که گفت عز و علی
تو حقیقت چنان بدل دوری — کر نه او سپتاد ز دوری
یک زمان از نهاد خود برخیز — در رکیب محمدی آویز
یک زمان شرع را اتباع بشو — پس مرفه بدست در بعنو

انچه گفته است شرع آمد گیر — وانچه مفقود در کاین آن بده گیر

التمثل فی حب الدنیا و غروره

خواجه را ره بردمی در بست — مسکنا پیا خشم برد و نشست
گفتمش تکیه جای باشد خوش — گفت از آنکه رسته شد زآتش
کی سپارد به تکیه گاه دل خویش — هر که را گور و درک و محشر پیش
این همه تکیه جایها هوس است — تکیه رحمت خدای بس است
این جهان نیست جز مغروری — خانه ویران و پرده رنجوری
این جهان ورحلی و پرده نهان — گنده پر پیست رشت گنده دهان
نو بر نیرنگ و رنگ ادبکرد — سخنان مذخرفش مشنو
جز طمع داری از درش آبی — چه نهی زیر بسته گردابی
صد هزاران چو تو بیاب برد — تشنه با زاد در دکه غم بخورد
چون از این گنده پیر گشتی دور — دست همیان بداوی ار بی جور
هر با تو چگونه پردازد — هر با گنده پیر چون سازد
سه طلاقش ره از صحیح همست — زان گران گنده پیر سوی کس است
چون شوه و سرما تو بکیدم خوش — چون چه بدنا گرار خیار اتش
نوش انجای زبر انجایی است — تری متوافت بابی است
تا بوده نبی ات نباشد چور — ارمعانی بدانکه دوری دور

ز امانی بر جماعت دست برد	همچو غوغا به شهر دست برد

اندرین حال بند من بند بر	تاج و تخت عهد و زینه بر کمر

عدوی تست و نبی ملعون	قفل خود را ز دام کن بیرون

چه کنی خاکدان این بد بار شاه	گرد او و نه کژدم و مارش

دور شو زود کز تنگ نایه	چون زه لنگ آید از خری خایه

بارگیر تو تازی اسپ روان	تو خریدار لنگ و لاشه خران

گربه وار از غذای خود زاید	زاده او ترا کجا شاید

خوی شیران پذیر با صولت	همچو گربه مباش و دون همت

دزد خانه هست نفس حالی این	دزد بکه دار خانه و دل و دین

چون ظفر یافت دزد بیگانه	نبرد جز که جز ده خانه

باز چون دزد خانه در نگرد	همه کالای دور دست برد

تو چو غنی زانکه پیش تست خمش	زان دگر تا خبر نداری باش

تا کنی دست زین خراز وانه	آنچه بایدت نیابی باز

از درونت غمت موشن هم	تو همی خسپی اینت جهل و ستم

غافل از کید و حیلت شیطان	که ز شیطان زکر قصد جان

ان الشیطان فی عروق ابن آدم یجری کمجری الدم

در درون تو خصم با تو بهم	لفظ مهتر که یجری مجری الدم

باز گویم که عشق اندر کار	این شیاطین ز فعل مردم سار

در هوا عالمی ز بیهشی سود	از هوا زنده‌ای نمیری زود

دل خود را ز ننگ خود برهان	گر بباید برو ببرید جهان

پیش تا چون نفس خود شد باغ	پیش افعیش چون زده باشش

کانکه را جان طبع شد و ششش	چاره با نفس بند بر وششش

مرد گر جاه و مال جاه پرست	رفت و در بند ابد هشت

مرد چون رنج برد گنج برد	مرغ راحت بباغ گنج برد

رنج بردار تا بیابی گنج	رنج مارست خفته بر سر گنج

سرکه با جهل و کاهلی پیوست	باش از جای رفت کار از دست

صفت کاهلان دین در راه	هست لفظ من استوت رجلاه

اسپ کودن نبود نیست روان	ور زه چون خر نداری پالان

بر تن خود ز معقل بار	زانکه باشد ستاره بد بود

شرع ورزی نباید از متبل	حق گذاری نباید از کاهل

آنکه او شرع را شود چاکر	زود چون خران براه و گر

بنده شرع باش تا برهی	ورنه گشتی رمیش و نبوری

ور ترا کم بسوی خانه برد	او هم از شهبت زنار برد

خام و کم نام رفته از خانه	گر بود چون جنین و انگانه

کام زن هیچو روز روشن باش / زر فشان ده چو بام در روزن باش
آب در گشتن است خوش چو گلاب / چون نگردد بگندد از تف و تاب
بر دمی طوف کن بهر کوئی / تا ببینی مگر نکو روئی
در نکوروی و نکورائی / مجو اقبال باش هر جائی
خو نکو دار و رای چون خود دار / با همه خلق رای نیکو دار
نیک خوئی نشان دولت است / خوی بد رو به ذل و نکبت است
خوی نیکو ترا چو شیر کند / خوی بد عالم از تو سیر کند

المثل فی اعتقاد الشوم و الدبر

خوشدلی از بی سخن باشی / گفت ادبار را کجا باشی
گفت باشد مرا دو جای و مقام / دل زراق و محبره وراق
گفت دیگر کجات جوید کس / گفت کاو پر را دو جای ز بس
تا نبود درو و اشیانه بوم / یا ببازار یا بخانهٔ بوم
مده ای مرد روز نیک بشوم / با خبر در زور کن نهاد دل خود
تا خبر دار باش و ز هوا بگریز / گر هوا علتی است پرآمیز
آن غراز دل با هوا پیوست / ران ور ا تا وی است جای نشست
در هوا سود نیست زو بر گرد / تا ز بود تو بر نیاورد گرد
بار بسیار سوی بام بلند / تو بنیک بار چون شوی خرسند

ره رو و ره روان درین ره او / زانکه فرمان پذیر الله او
خرد همت همیشه خوار بود / عقل باشد که شاد خوار بود
شده در جنب بلکه کر باید / خود و جان و صورت و ماید
بهشت از بهر آسمان ازل / نردبان باید از علم و عمل
گر تو از علم نردبان سازی / هرچه خواهی تو زده و در بازی
عقل جان بر کشاد زاغ میس / در کشد چون تدرو سر در حش
راکبی کر خرد روان دارد / اسپ انجام زیر ران دارد
چهره را گر زر به بد نبود / هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خود بد گهر نگردد فر / کی شود پیسنگ بد گهر گوهر
اندرین راه اگر چه آن بکنی / دست و پای زبان بکنی
هر کجا رخ نهادی ای عاقل / بهتر ای جو بند داری دل
کون بی تجربت فساد بود / تجربت عقل مستفاد بود

فصل فی الحرکة ولا یعجز ما الوطن وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم سافروا تغنموا وقال اطلبوا العلم ولو بالصین

زین میس کم نشین بر هیچ کسی / شب و شبگیر کن مگر بسحا
عار در غیره عار باشد عار / از توانا توان اندر کار
دل و تن را عسل مده بسیار / کان عسل جز کسل نیارد بار

گر عسل کم خوری ترا شاید گرمی دل عسل بیفزاید
تو مکن کار جز بدستوری مرگ اگر رسد تو معذوری
درد چو لاشه چون شود بیکار بکند زیر پا یکباره قرار
تو مکن جهد خود بنفس و بفس ور روی او که عذرخواه تو بس
روغن گرم و سرد دیده زبار افسری شد زرنج بر سر آب
روغن از رنج تن بکار آورد کاب را بر زیر پای آورد
رنج کش را سپهر چه بود گنج بستر خواب راحت آمد رنج
همچو احرار سوی دولت پوی همچو بدبخت زاد و بود مجوی
قدر ده رشته گرچه کم داند درد وقت سپیده دم داند
تا تو در بند آن و این باشی سایه پرورد و نازنین باشی
نشود مرد بردل و صعلوک پیش بابان و مادر سه دودک
مرد را گلشن است سایه تیغ ورنه گیرد چو خیره را گریغ
نشود کس بگنج ها ز فقیر کم بود فرغ خانگی را تیر
هر که او خورده است دود چراغ ننشیند بکام دل بفراغ
علم داری ولیک علم جهل کنج داری ولیک سیم و غل
جاه شوی ولیک عور لذا شمع زری ولیک کوران را
کی شود ماه پر نشاط و سرور سیم دران کور شیره انگور

ازبرون

از برون درد و درد قوت خند دام در غار عنکبوت خند
جلکنی در کنار ما در خو تا کی ای نازنین کم از ودو
پای ورنه براه بی فرمایه پر خورد خوان که هرچه باد ابا
تا سمندت سموز بر ورست سایه افتاب بر ورست
کوه کی در سفر تو در شوی رنجه از راه گرم و سرد شوی
بار پرشیشه را دو پرسنگ است وست بر کوزه و جره سر سنگ است
تمنا تو مرد ره نشوی پاس خود دار تا به نشوی
گند رین ره سر انکه پای نهاد سر بود پا و سایه باشد شاد
چون بغربت درین نهادی کام عادت از فرودان و ننگ از نام
در غریبی نه کار ساز و نه یار در غریبی رفوان وز غار
بدر اول غریبی کرد زاب غربت روان و جان پرورد
تا غریبی نکرد مه نگشت آمد از کاخ و سایه باد بدست
زیر ران تو ای برای طلب اشهب روز با دو ادهم شب
تو جوادم ز رنگ و بوی بسر تا شوی ماه و شاه و بنده حسر
به طلب یابی از بزرگان جاه گر طلب خوردی گرد و ماه
تن وزن بالبس وار تن را زانکه بر سر زنند تن زن را
اندرین بحر بی کرانه چو خوک وست و پای زن چه دانی بوک

بر تو ره رفتن است و جان کندن / تا شود چوب بید چون خدن
در چنین خانه آنکه هشیار است / کار خفته است و کار گفتار است
مرد آنکه رسید زین پائی / گر شود همچو باد صحرائی
بشنو آب را ببر سوی پیش / اندر امور هم ز سایه خویش
هر که شد کرد روز و شب بود / چو تهی دست و بی ادب بود
اندرین ره چو کند گردی خشم / دست گیرد عطا ببندد چشم
اندرین عالم و در آن عالم / هر کرا پای پیش رفتن کم
گرچه در دست بدخوی کرد است / با بی دست [illegible] بود است
بار دوش روی بر زمین بود / گر نگشتش بود آن خس بود
اولت کوشش آخرش کین است / گرت خویش بنیت راه و پس است
اندرین ره رفیق کو و دل را / توشه کو صد هزار منزل را
تا ترا منت نعمت توشه / بر روی زمین با یک خوشه
معرفت آفتاب و هستی ابر / راه تو آسمان و مرکب صبر
هر که زه سوی آن زمین دارد / بر سر کبر باق دین دارد
دل کرم تو زاو ره گذر است / دم سپرد تو باد ابر بر است
ره بباید برای راه شاه / خیز بگریز از میانه راه
بار بد راه را بگو ناید / موزه تنگ دست را شاید

راه را بار جلد باید و چست / خانه را به رفیق خوشدل و بست
مرد چون شد درون دروازه / بر رفیق قدیش ار تازه
با خردمند ساز داد و ستد / که قوی تر شود خرد ز خرد
هر کرا ماه بر و ر و بکنار / شیر خوارش و ما اکند چو خار
چیز چرخ ز اختر شر و شور / این چه حرافه دان و آن چه بلور
می کشندت بجذو بدام و بدم / پاسبانان کنند عظم اسم
جرق به بندت از زبان با دل / راست چون در بهار نرگس گل
لیک گر عشق گاه دل سازند / کار و بار همه براندازند
بر تو عشر تو الغیاث خوانند / زانکه و اللیل و الضحیش ماند
گر یکی شمع گرد رنده بباغ / یکی تو و صد هزار چراغ
گر کسی از آتشی در گذرد / رو ببین آن بود که دیده خرد
عقل داند عقل یار شناخت / دیده را چه بدید نتوان یافت
جنس از جنس باز دارد رنج / کتر از او بود ترازو سنج
مرد از خبث چیزها ساید / ابر دی و بگوش نو بباید
ماکران جان مگوی هرگز راز / کاکسیا چون دو شد شود غماز
اندرین چشم رای بوئی تو / بچه ماهی زانکه بوئی تو
خو عیبی گرسنه را چو / دامن راه کرکشان رو

از لبان رباب و نای باز / چه کنی تخم خشم و شهوت و آز
دست دیوان گشاده خام چو / خواب شد بسته پنج و بدم
یار و در راه چون روان باشد / بی روان مرد چون روان باشد
دوستان در ره صواب صلاح / نیک و کرده و بوند جواب
مرد باید که اهل دیده بود / تا درین راه حق گزیده بود
چون ندارد بصارت اندر کار / کی شنود دست با اولوا الابصار
دیده دل ترا چو نیست قریر / نیستی در جهاد کار بصیر
اهل دین را چو اهل دین گزید / دیده را چو بدیده شوان دید
یار نا جنس تخم خواب آید / یار هم جنس پای آب آید
دوستان مجواب ره پرند / کاهها با بهای نیک خرند
راه بی یار رفت نتوان رفت / جو بآب آب کی توان در رفت
با رفیقان سفر منور باشد / بی رفیقان سفر سقر باشد
پس نکو گفته اند هشیاران / خانه را یار و راه را یاران
کار بد در گرا رفیق بد است / زانکه بد زنگ ... خرد است
زین جهان همه سر است غم / دلم از دل گرفت و زجان هم
الحذر و چاره نیست تا نتوان / وانکه زرای بست تا نتوان
تازگی سرو و گل زیاران است / زندگی سرو و گل زباران است

دوست را کس بیک پشیزی نفروخت
کیکی
بهر گلیم نتوان سوخت

دوست را کس بیک پشیزی نفروخت / بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
گر نخواهی دل از ملامت پر / بدی از قرین نیک مبر
آب را چون مدد بود هم از آب / گلستان گردد آنچه بود خراب
پس اگر آن مدد بریده شود / میوه بر بار بر بریده شود
راه بی یار نیک نتوان رفت / ورنه چش آمدت نزار افت
یار نیک اندرین زمانه کم است / زانکه عشق و ثمن کنون بهم است
چند گویم که هست یاری نیک / ور تو مسموع نیست قول و لیک
نیست در خورد مرد اول و جان / یارب از نرده دم تو باز رهان
چیست لذت ز عمر با تکلیف / همه با هم رفیق خشم و حریف
زین همه خلق و زین همه بنیاد / بند تکلیف خویش بر تو نهاد
گشته از بن کاینات خصوص / احسن الصوره مرد المخصوص
کرد نزل و عبث جو اگر دی / عمر خود در عبث سپاردی
گر ترا عمر و کرد و برو نی / تا بداوی ز دست خود عفنی
کار خود دیر زود دریابی / لیکن اکنون هنوز در خوابی
غافلی زین زمانه غدار / از زر موی ز مانه دست مدار
لیکن اما نا بائی دار بود / حسرت او ای عمر خوار بود
چون برون ز حد نوصد هزاران گشت / تا شده شرح نیک ... گشت

تو درین راه کودکی طفلی   ز شراب مروّتی بطلبی
مرد راهی درآ و مردی کن   ورنه ره گیر و نامردی کن

التمثیل فی حفظ الصحبت و شفقة الرفیق

آن شنیدی که پیر با همراه   گفت باشد همیشه آگاه
گر فزود سه صحبت یار   بار سازم زره چو مور و چو مار
همرهت باشم ز روز و سوی شب   کم ز سنگ مرترا ندارم تاب
بس عجب نبود ار چنین باشم   گر کنم با سگی قرین باشم
شدم از عشق جهد و جدّ و طلب   برگ سازان روز و دامن شب
خود ز یاران نباشد این محال   کین سگی کرد سیصد و نه سال
حفظ اصحاب کهف و سگ بیدار   پاس همراه و خدمت بر در غار
راه چون یار غار دارد ساز   یار در غار مار دارد باز
مصطفی را بدفع سر مکری   یار با سیب چو بو بکری
آب را گر نه آشتی با نار   خاک فعلستی و هوا انار
سرخی ریو در بهار از گل   راز پنهان ندارد اندر دل
با نهان رای زن زبر بهی   کرد و عقل از عقیله بر بری
گر تن دوست در سرای مجاز   جان برون آید و نیابد راز
راز پنهان ندهد ار چه حبیب   در غم علت از حبیب و طبیب

از طبیب ار نهان کنی تو صلال   ز بگردی بماندی معلول
جمله علت بگوی د باز گیر   وانچه نشنیده جور از مگیر
راز در دل چو مرغ و دانه بود   راز بر دل چو دود خانه بود
وانچو مرغ جو زو شد ناچیز   وانچه بر دل نهان نشد چون تیز
به هر جای جانت زین دو کر   تا نکردی نهانش جای دگر
با توی گوی ار بگوئی راز   زانکه باشد قوی ضعیف او از
اینک گفتم زبحر دان بپذیر   ورنه از کاه خر قیاسی گیر
زنده سه جز بزنده نیست درست   زانکه سر جان زنده در مرده ست

فصل فی کتمان الاسرار و حفظه و ستر احواله

آن شنیدی که گفت دمسازی   با شریفی از آن خود رازی
گفت کاین راز تا نگوئی باز   گفت خود کی شنیدم این راز
سرّ ری بود که هوا نبرد   از تو زاد آن زمان و در تو مرد
پیش نامحرمان نهان باید   ورنه محرم چو بشنود شاید
دوست محرم بود شیار و نیاز   پیش محرم برشنه باید راز
در ره سیل و رود ناخفته   سخن نه که گفته نا گفته
آن ندیدی که تخمها در گل   ننماید بهیچ ظالم دل
کم ز خاکی که خاک نعمتها نا   از زمستان نهفته دار و راز



چون سواد دست عدل گشاید | راز دل پرده خاک بنماید

التمثل فی حفظ اسرار

بود مردی علیل راه می | وز ورم بر نیامدش دمی
گفت بیشک کر از چه معلولم | گر خور و خواب جمله مشغولم
رفت روزی بر بر و دانایی | زیرکی پر خرد توانایی
پیش جستش چون دید مرد حکیم | گفت این شیون ز اندوه و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل | می نبینم ز هیچ نوع علل
مرد گفتا که باز گویم حال | گر چه دانی و برس این احوال
راز دار ملوک و پادشهم | با مزاج ملون و بهم
شه سکندر و هر همه کامم | گر ورا من گزیده حجامم
نیک رازیست در دلم بسته | روز و شب جان نهاده رفته
شوم کشاد و راز پنهان | کار آن هم بسر بود زبان
سال ده هستمند و غم کینم | پیش ازین جست راه و اینم
گفت مرد حکیم رو تنها | بی خلل این پنهان سوی صحرا
چاه ساری رهین خراب شده | گشته مطموس خشک آب شده
اندر آن چاه گوی راز دلت | تا بیاساید این سرشت گلت
مرد بنده حکیم چون بشنید | هم خبان گرد ز آنکه چاره ندید

شد بصحرا

شد بصحرا چون برآمد دو سه روز | از پی دفع رنج و راحت مرد
دید جای خراب و خالی جای | درد خود را چنان شناخت دوای
سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه | راز ما را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش چون خران | دار و امنیت راز دار نهان
باز گفت این سخن سه بار و برفت | سبک او را که چون گرفت گرفت
زان کهن چاه نی بنی بر رست | شد قوی نی و بر آمد چست
دید مرد شبان در آن جایی | بر بید آن نی و شد مر و شد نی
کرد تا نی از آن نی تازه | راز دل را که داند اندازه
نای چون در دمید کرد آواز | با خلایق که گوش کردم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد | خلق ازین راز او خبر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان | مرد حجام را برید زبان
تا بدانی که راز بر روز از | برد از جسم و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود | بهتر از تنگ سخن که راز نبود

التمثل فی صفت الورد والنور

شکر عدل ز تیغ پیش آید | دل گل گوید از زبان گیاه
وصف گل زار و گل بعوه دل | گفت بینا چو مردم عاقل
دستها را البا سهاد چین | باغ ها را ز حلها ازین

کوه بر نقشها همه زیبا / اختران نقش بند بر دیبا

باغ بر جوشها در و گوهر / زاغ بر فرشهای نقره و زر

شاخ مانند عقد بر لولو / باد مانند نافهٔ آهو

شاخها حله پوش مشک آگین / دست بر در جهان در ثمین

قطره باران چو دانهای گهر / بر شقایق چکیده همچو درر

قمری و فاخته ز اشجار وز / برده از عاشقان شکیب و قرار

سرو چون حور در میان چمن / سمن از رشک بید پیراهن

نرگس مالان فسر از گلبن و گل / مست بی مطربان بساغر مل

ابر شسته ز روی کامون پاک / برچه آلایش است از رخ خاک

دزد در زیر کان نهان باشد / زانکه هشیار بدگمان باشد

بهر اندام دادن او باش / دل چو بستند مردم او باش

مایه ابر همچو در خوشاب / آید از حد رس و سقلاب

صحبت زیرکان چو بوی از گل / غط ناصحان چو طعم از مل

فصل فی العط والامثال والنصح

بی عوض بند همچو قید بود / باغرض بند بای بند بود

در مشام خرد ز زشت آید / هر نسیمی که از بهشت آید

وسعت آنجا که راه یزدان است / تنگی آنجا که بند انسان است

ز مشامی چنین نسیم بهشت / نتواند شنید باشد زشت

راه یزدان رخ فراخ آمد / گلبن و گلستان و کاخ آمد

یکی راه را صفت بشنو / در ره تا ز مو و چشیده مرد

فصل فی صفة الطریق بنیة الرفیق و وصف حاله و احواله

ره چو سوفار و خار چون پیکان / مار رنگین در و چو تور کمان

گز فتی رسیم آن یا موت / خور بی بیل و بی و بیل برون

تیر و کریان کشنده از کره / ام غیلان او چو این دو کا

خار در تف او چو خار پلنگ / شوده بر سنگ او چو شاخ گشت

چرخ در کوشهای چون ابای / خود در کوشها قفاع گشای

نابسوده بی هلاکش را / او همه روزگار خاکش را

قرانجا طریق کم کرده / شمس در دی شعاع گسترده

برده خاکش هجر بی آبی / لبش کرده شور و سیابی

سایه یکدم در و نیاسوده / غول و هرش سراب بیموده

همچو چشم خیال بر کینه / خال سرمه شراب آئینه

ابر بهمن در و سموم شده / مار بر خاک او چو موم شده

از بی قوت و فوت مردم / گندمش بر زمینش چون کژدم

از درون که صاحب کله است / تا بدل صد هزار ساله ره است

با خدای آن رهی که در بند است　همچو زنجیر در هم افکنده است
باره راه نیک داری پیش　از در نفس خویشتن تا دل خویش
راه دل مر ترا از این راه است　عقل از آن قاصر است و کوتاه است
راه جسم تو سوی دل بمثل　هست چون چرخ و منزل اول
کرمی سردی زر بجور بپای　گفتی ای یکه و که بس دوری
نقش یکه سه حرف دل پیداست　جز بر فتن هزار و شش پاست
از در چشم تا بکعبه دل　عاشقان را هزار یک منزل
خاص خوانند هزار و یک یاش　عام دانند هزار و یک وامش
هست بر سالکان بسی پرپیچ　راه دل را چو زلف زنگی پیچ
لیک بردی چو کرم گشت ایش　راه کرد و چو طبع زنگی خوش
زانکه ره را بجد بگیرد پیش　همچو زنگی بماند او درویش
زانکه رفت از طرب در ره　همچو زنگی بود بدل ابله
بر دو بال خرد ز دل باشد　تن بی دل چو آل گل باشد
خشک شبی بر نماند اندر گل　چو برید از درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست　هرچه جز باطن تو باطل تست
وین ز دل چیره و خرد شد باغ　دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
وین ندارد کسی که اندر دل　مرد اینست مرد دل جاهل

افتابی

آفتابی بباید انجم سوز　بچراغ تو شب نگردد روز
از تن جاه و عقل و جان بگذر　در ره حق ولی بدست آور
آن جهان دل که وقت بیچ بیچ　جز خدای اندرو نباشد هیچ
دل که بر عقل مهتری دارد　به که شکل صنوبری دارد
ز جهان دل که از پی تلبیس　هست مردار و گلخن ابلیس
اصل منزل و مجاز دل نبود　دوزخ خشم و آز دل نبود
این چنین رخنه دلی که تراست　دود و دامنه با تو زین دل راست
باره گوشت نام دل کردی　دل تحقیق را بهل کردی
تو ز دل غافلی و بیخبری　ور کنست آن دل و تو خود و کری
دل یکی منظریست ربانی　حجره دیو را چه دل خوانی
دل بود راه آن جهانی تو　لیک دل را ز ده ندانی تو
دل که او را سر بدست و بهشت　دل مخواهش کاین دل گرد است
دل که با خویش آن جهان شمرد　زان که زان دل ولی نباید پیش
ایمنست جنی که یکره جاهل　خوانند شکل صنوبری او دل
این که دل نام کرده بمجاز　رو به پیش سگان کوی انداز
دل که با مال و جاه دارد کار　آن دو سگ را و این یکی مردار
انکه بوی نه خواهد صاحب دل　پس فرو شند از تو یک منزل

بنشستند بر بساط و سماط / نو بمانده پیاده هم بربط

فصل فی حب المال والامانی وصفت باخص والعام والسقاط والاوباش الناس اهل الزمان

آنکه در بند مال و اسبابند / همه غرقه میان گردابند

وانکسان کز برون در ماندند / وانکه در دست خویش درماندند

خاصه در عالم معاینه اند / همچو سیماب در روی خنه اند

همه دست بخیال گرو دارند / همه مرغ قفس شکن دارند

ره نبود که کرد و خود بوید / مر ورا ره نجات خود جوید

تا کی از کنج خانه بیرون آی / از چنین خانه سوی دشت گرای

من غلام گزیده مردانم / باد وانیم فدایشان جانم

دشمنان پیش او بالیده / کشف را زیر کفش مالیده

از پی ملک و دین از پی ملک / روی زر دان گل شنیده چو کلک

بر نیا را ز بی نیاز اسند / رهبت یاران پاک باز اند

جامه شان از پی رضیت خوست / مجمع طبع لئیم خواری دوست

سرشان از برای دار بلند / زبان تا به حصار بلند

همه را وجهان نه روح و نه جسم / در گرفته چو کودکان از سیم

سیم قدر از میان جان دارند / شکر و شکر در زبان دارند

گرد کوی پیلامنی رو نیکا / حلقه جان و دولتی گو بند

از پی طرف آسمان جمال / همه شب روشنیان وصف خیال

عاشق درک هر یک از پی درک / خویشتن را گرفته زینشان ترک

سگ در و پوستین و روشنیان / ورنه جز جست بنده ایشان

هر گدائی که بینی از کم کم / باوشاهیست با خیول و حشم

باش تا روز برو بینی و بار / پیش هر یک هزار هر بد وار

حرکت رفته از اشارتشان / حرفها جسته از عبارتشان

منتهای امیدشان تا او / قبله شان و روانشان با او

همه دردی کشان ولی بی عرف / همه مقری ولی ز صوت و ز حرف

همه خواهی که با تنی آزاد باش / دو تنو جملکی مراو را باش

زاله دل ز دل مران هرگز / گر ده دل کسی به گلشن غ

گاو می را ز جاه بهتر جا / سرکل را نباه دان زر کلاه

شهای شکر مزه بباغ / که همه باغ طوطی اند چو زاغ

طوطیان چو زاغ پیش تو در / نو فرو ریخته ز تنگ شکر

این زمان طوطیان چکاخوارند / لیکن الکن نه کاه گفتارند

زر جانرا باشیانه برد / شکرت باز از آب خانه زد

مرجع جان زر نه عشر گرای / بازگشت شکر طهارت جای

هیچ باشی چو جفت و فردی تو　　همه باشی چو هیچ گردی تو
گر همی یوسفیت باید و جاه　　رنجها کش بسر ریاضت چاه
چون سلیمان تو ملک را شاهی　　گرچه یوسف به حسن یکتایی
شادمان باش و چهره را مفروز　　خویشتن را بنار جهل مسوز
رو برون نه ز خویشتن مستی　　عمر خود چون که اندر آن مستی
گر شوی سالک ره برین منهاج　　بر نهند بر سر تو گردون تاج
اجل نفس در گدایی و آن　　اجل او را ز پادشاهی و آن
هجو مردان پیسک راه درای　　تا به پیشی نزار شاه و گدای
اندرین رشته بهر رستن خود　　آن دو نفس ای پسر که کس نخرد
چون سوالت کرید مرد محال　　مرترا کسب خوشتر ز سوال
گر سلاح صلیح مشتی تست　　چون عمل جای پای راستی تست
چون دل اندکم ز دونت شاد شود　　الحذر ان سست شین تا شود

فصل فی ذم الطمع

دل خود را ز تاب و تابش طمع　　تا فروخته دار چون دل شمع
کان پلیته که بر فروزندش　　تا نشد تافته نسوزندش
دل آنست کو ز خود برهید　　پای بر روی آب خویش نهید
آنچنان شد دلی که چون سرخاب　　رو و از بهر روزی سر آب

گرچه خود را بآب بسپارد　　بر هوا راه زانکه دارد
گر بد و نیک و مهر و کین باشد　　هر چه جز دین حجاب دین باشد
مستی خویش را ز ره برگیر　　تا شوی زین جهان و هستی بر
بیخودی ملک لایزال ازانه　　ملکی بینی و نیست حالی از آن
مشوی زین جهان و خود سالار　　بما زور روزه بسیار
زانکه هرچند کر و برگردی　　زین زور نطفه خواجه بزرگی
گر همی لکنت کند فربه　　شیر خوردن ترا ز لکنت به
بیخودان را ز عشق فایده است　　عشق و مقصود خویش بیهوده است
مرد مقصود را طلب کارست　　در ره سخت صدق بیکارست
دل ز مقصود خویشتن برگیر　　حکم را باش و کار از سر گیر

فصل فی علامة التصوف قال علامة التصوف الیل و الا نهر واید خیره

تازه اندر بهار حق صوفیست　　سرو بر جویبار حق صوفیست
صورت سرو چیست زی عامه　　راست رو تازه روی خوش جامه
مرد صوفی بصلفی نبود　　خود تصوف تکلفی نبود
صوفی آنست کز صفا خواست　　گشت پیرایه دیگر برخاست
نزدشان هست مرد صوفی را　　خواه بصری و خواه کوفی را

اول انکو سوال خود کند　　بد بود و خود سوال بد کند
دوم آن کز کسی زودی خواه　　ماحضر بد بدش کر می شاید
کمتدان باطل ان بمن داداد　　که بیابد عوض بروز جزا
سیم آن کز جهان شود بیرون　　بنود امد جزو را افزون
ساز تجهیز او رنیک و زید　　هیچ کو نه معد نباشد خود
شاد ماند بود بکار جمیل　　بنود پای بند هیچ سبیل
بود آزاد از انچه مکر نیرو　　وانچه بد شد خلق بند برو
هرچه باید ز کرد و کار جهان　　خواهد و خلق از و همه با مان
هم از بند جاه و مال ازاد　　رخ بسوی جهان بی فریاد
همچنانمان و بی زن و جفت　　نه معاش شست و معدن جفت
همه بی بار نامه و دل شاد　　همه کوتاه جامه و آزاد

التمثل فی لقا الطریقت

صوفی از عراق با خبری　　بخراسان رسید بر دگری
گفت شیخا طریقتان تو چیست　　پیرتان این همان نکوئی کیست
راه آیین تان وا نمای　　فرح درت زمش من بگشای
چیست آیین و رسم و راه شما　　بکه باشد همه پناه شما
آن خراسانی این و گر را گفت　　کای شده با همه مرادی جفت

زان نصیبی که اندران بحثیم　　بخوریم آن نصیب و شکر کنیم
ورنیابیم جمله صبر کنیم　　آرزو را بدل درون شکنیم
گفت مرد عراقی ای سره مرد　　این چنین صوفی نشاید کرد
این چنین صوفی ای بی ایمان　　اندر اقلیم ما کنند سگان
چون بیابند استخوان بخورند　　ور نیابند صابر بوند و درگذرند
گفت برگوی تا شما چه کنید　　که بدل دور از انده و حزنید
گفت ما چون بود کنیم ایثار　　ور نباشد به شکر و استغفار
همه زین گونه روز بگذاریم　　بوده نابوده در رقم انگاریم
راه ما این بود که بشنودی　　این چنین شو که هم تو بر سودی

التمثل فی الاب والابن وتعلیم الفقر

پسری داشت شیخ ناهموار　　گفت بودا سرا ز کسب و برار
رو چو زر بایدت سفیهی کن　　ور سریت آرزو فقیهی کن
تا ز کسب جای و جاه بود　　زانکه این صوفیی آنکه بود
جان ندید از جهان بر دردی　　با تو چو نقد نا جوان روی
با چنین نقد زلف و روی خوب　　یوسفی کن فرد شدت بعیوب
صوفی و عشق و درد هیبت سوز　　در پی گفت و گوی صلیبت بخوز
ندید یک نصیبه جو بی از مار　　زانکه از شهوت دست در شهوت خوار

تو بصفو صفات صوفی باش   پوست کن کوفی و کوفی باش

باش همچون چراغ در ماتم   مرگ با دلق و سوگ پیرهنم

پیش مردن بمیر تا برهی   ورنه مردی و زو بجان نرهی

همچنین باش در نقاب کنشت   تا بریزد جمالت آب بهشت

سوی اصل از برای جستن داغ   با لباس سیاه چون پر زاغ

هر که بر تن ز جان معتبر دارد   کی فرو دستش نهد چو بردارد

سوی ما گر پناه است برگذرت   مال و جاه است هیزم سقرت

گرچه هستت چنین سقر در پیش   هیزم او مشو و زو مندیش

هیزم این سقر ز جاه بود   وانچه داری ز جاه چاه بود

گرچه بینی کنون علف خوش   سرنگون در فتی بدان آتش

چون غذای نبات اندر پیش   ز احتساب خرد مجو مندیش

فی جمال العقل

کان وجودی که با نبات باشد   از هیولی عقل و جان باشد

از برای نباتی اندر گرد   عالم جسم گوی آمد گرد

متساوی نهاده چون گوی   متفاوت ز سوی و سوی

هست مسند جهان و اندر جد   بشنائی جهت بود ممتد

بعد از آن در ولایت تصویر   مرتبه نقش دان و نقش پذیر

ز اول جان و آخر مرحلتش   فاعل و منفعل درین دو میان

عقل در بند امر نشسته   نفس در شوق عقل بسته خسته

صورت از بهر مایه از پی شد   نه فلک را بدست صنعت کند

وز درون فلک به چهار گهر   همه در بند و خصم یکدیگر

سه موالید ازین چهار ارکان   چون نبات و معادن و حیوان

چون نباتی غذای حیوان شد   حیوانی غذای انسان شد

نطق انسان چو شد غذای ملک   تا بدین روی بار شد به فلک

فصل فی خرائب الجسمانی

هست اعضا و شهر و پیشه‌ور آن   عقل دستور و دل درو سلطان

خشم شحنه هست و آرزو عامل   آن یکی ظالم این دگر جاهل

عامل ار هیچ شرط بگذارد   خود او را به شحنه بسپارد

شحنه گر هیچ کون سکالد بد   این موکل ورا برون آرد

گر نیابد ازین که گفتم بهر   خوش بود باد شاه و خرم شهر

گر همه طالبان کام شوند   مالک و ملک ناتمام شوند

گر نه در امر عقل و دل باشند   همه سم خوار و سم مجل باشند

فصل فی قوی ملائکه

نفس گوهر ترا چو جاندار است   بی تو در چشم تو بسی کارست

گرچه آن نیز نسخه بی کار زند
سه دگیل از ورونت برکارند

آن کند هضم و این کند قسمت
آن بر و نقل و وان دیه حوت

آنگه آید ره این کند تدبیر
این شود حافظ آن کند تفسیر

آن زمینی که چون بخواب شوی
فارغ از زحمت غذاب شوی

از برای فراغت و خواب
وز برای صلاح و اسباب

تو بر آسوده و خسر در کار
تو بخفته و درونت او بیدار

فصل فی جمع بین العقل والشرع

عقل چشم و پیمبری نور است
آن از آن این ازین تو بس دور است

نور بی چشم شاخ بی بر دان
چشم بی نور جسم بی سر دان

این که در دست شهوت و خشمند
چشم بی نور و نور بی چشمند

این تواضع نمای بی تلبیس
وان تکبر فزای چون ابلیس

این ز دست اسیر خر دو به
وان بکون و زیر تیز دو به

نیست جز سر عقل و جان و دماغ
خلق را در دو خط چشم و چراغ

چون ترا از خرد سو آید آن است
چند دانت آید ز مرچه جز چد است

عقل جز داد و جو کرم نکند
گر او لوالعزم خود و ستم نکند

نقل آبش چو کرد هند از د
جز تلیش حنوط آن سازد

او زوان گشته سوی عالم مست
باد و فریاد کن که یکدم نیست

مصطفی

مصطفی ایستاده بر ره او
آذره لطف رب گوی

اندر او نیز وارزبی اسراف
اندرونش ترازوی انصاف

آب در راه او خلیل زند
تفو عشق جان جبرئیل زند

ساخته راه را همه اسباب
سوی منزل رسیده در تک و تاب

بی رفیق این ره چنان باطل
رفته در کره چشم را اسبل

سر و رباخته رخو و الوان
اس رفته بمانده جان روان

کرده این نفسها به جلبه فدی
ساخت از قالب و نفوس عدی

روح صافی بمانده تن رفته
صدق مانده بجای و تن رفته

معنی کار را حسبه شده
عین ارواح را عبیه شده

الباب الثالث من فی العشق والمحبة ذکر العشق زیح القلوب و تزیل الکروب

دلبر جان ربای عشق آمد
سر بر بر نمای عشق آمد

عشق با سر بریده گوید راز
زانکه داند که سر بود غماز

عشق هیچ آفریده را نبود
عاشقی جز رسیده را نبود

خیر نمای عشق را قامت
که نمودن نگفت قدقامت

عشق گوینده نهان سخن است
عشق پوشیده برهنه تن است

آب آتش فزود عشق آمد
آتش آب سوز عشق آمد

عشق بی جان و بی تن باشد / مرغ دانا قفس شکن باشد
جان و دل از یگانگی باشد / دانکه چون مرغ خانگی باشد
گوش سوی علی سفر ننمود / پر بپرد لیک روح بر ننمود
نقش آن بود که دانه خورد / نوش آنکه گرد خانه برد
بنده عشق جان چو باشد / مرد کشتی چه مرد دریا باشد
کشتی از دست ببر / قعر دریاست جای طالب در
طالب در و انگهی کشتی / در نیابی ز نیت بدین زشتی
عزم خشکی بر آب و بر خو کن / چون بدریا رسی قدم سر کن
گرد در جوی را بدریا بار / جان و سر وا همیشه بار افزار
سوز آب را بر شو خویش / اندر آموز زم زمانه خویش
در چنین جوی ورزه پیش دکان / تو و خر مهره و دقایق آن
خط خاک لهو و بازی راست / عالم پاک پاکبازی راست
نخود آن را عشق فایده است / عشق و مقصود خویش بیهده است
نیست در عشق خط خود موجود / عاشقان را چه کار با مقصود
عاشقان سر نهند در شب تار / تو برای که چون پری دستار
عشق و مقصود کافری باشد / عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و ز تن / زود برخیزد و نگفته سخن

جان و تن را بسی محل ننهند / گنج را پیشگه و غل ننهند
تا بود حضرتی بلون چو ماه / ننهند بدرهای سیم سیاه
گرد کار لطیف و خالق ماه / هست خود پاک و پاک خواهد کار
ای دریغا که با تو این معنی / نتوان گفت زانکه مست هوی

فصل فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید / که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کآخر بوقت جان دادن / چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند / عاشقان پیششان چنین میرند
عشق را رهنمای و ره نبود / در طریقش سر و کله نبود
عشق معشوق اختیاری نیست / عذر از آنسان که تو شماری نیست
عشق را کس وجود نشناسد / مرد لی را وطن نه بر باشد
گر بکوشی گری ز جای نخست / عشق را ره ورای نه فلک است
سوی آن گوهرین ز شعله گو است / گر زوین بعشق بند از چرب و سست
نقد عشق از سرای ارواح است / نز اشخاص و شکل و اشباح است
گر بی عیب در دره جوید / وز بی عیب کل گله جوید
راه نایافته زیافتن است / عشق بی خویشتن شناختن است
گوهرین عقل را تمام بود / عشق با گوهرین کدام بود

هرچه در کاینات جزو کل اند / در ره عشق طاهای بل اند

عاشقی خود نه کار فرزانه است / عشق در راه عقل دیوانه است

بی بر و میوه دار خار و خدنگ / همه را آتشی کند یک رنگ

در ره عشق کائنات همه / ستد از عجز خود برات همه

عود و بیدی که سوختی هم سنگ / دود اگر دو یکیست خاکستر

پیش آنکس که عشق بهره اوست / کفر و دین هر دو پرده در اوست

هرچه از بر ز دور گرددن است / از سر ضرب عشق پرده بسست

عشق برتر ز عقل و از جان است / لی مع الله وقت مردان است

عقل در دست خواجگی آموز / عشق در دست پادشاهی سوز

عرش و فرش از نهاد او حیران / بارکشته ز راه سرگردان

کس نداده نشان ز جوهر عشق / هیچکس ناشسته هم بر عشق

طفل را بار عشق پیر کند / پادشه را به شه عشق گیر کند

فصل فی صفت آدم و سبب عشقه

دل خریدار نیست جز غم را / آن نه بشنیده که آدم را

غم عشقش سوی جهان آورد / بار عشقش بخاکدان آورد

چون ره عشق رفت سلطان شد / چون ره خلد رفت عریان شد

عشق در پیش گیر و دل بگذار / گر ز دل خیره برنتابد کار

چون همه لطفها بدید از حق / عشق جانش نداشت بید از حق

زیرکی دیو و عاشقی آدم / این بدان تا بدان رسی در دم

عاشقی بسته خرد نبود / علت عشق نیک و بد نبود

مرد را عشق تاج سر باشد / عشق بهتر ز زیر سر باشد

عقل عزم اطاعت وی کرد / عزت عشق پای او پی کرد

برگزیده دو مرغ هر دو کار / عقل طوطی و عشق بوتیمار

قدم عشق نقد حالی دان / شعله عشق لاابالی دان

بانه عقل صعوه گیر بود / کرکس عشق باز پیر بود

در ره عشق ما همه طفلیم / عاشقان صافی اند و ما ثفلیم

بالغ عقل را بسی یابی / بالغ عشق کم کسی یابی

حق تو دمان که راه حق سپرند / عقل را لاشه کمین شمرند

محدث از خلف قدم که بود / روز کور را سفیده دم که بود

چون ترا نیست عشق کی دانی / مزه نان نخورده چون دانی

فصل فی اعجاب العشق

عشق را جان بوالعجب داند / زانکه تفسیر شهد لب داند

دعوی عشق و عقل کم کار است / معنی از محک و معیار است

عاشقی بیخودی و بیهشی است / عشق از اعراق منزل مستی است

بر تو چون صبح عشق بر تابد / نه تو کس را نه کس ترا یابد
صفت عشق بوست واندرو نیست / عشق بی عین و شین و قاف طلب ست
بر از هیچ عشق آن داری / در میان آنچه در میان داری
صفت عاشقان ز من بشنو / ور ندانی برو مرا بدو جه

التمثیل فی اثراف العشق

این چنین خوانده ام که در بغداد / بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق / ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود بهر المعلی این را باب / نقد کرخ آب دجله گشته حجاب
هر شب این مرد ز آتش دل خویش / را دو دجله چو سبک کردی پیش
بجری کردی شدی بخانه زن / بی خبر گشته دی ز جان و ز تن
آتش عشق کرده ویرانست / و ز دو فاحه سیاه کرده بدست
بود خالی بر آن رخان چو ماه / مرد در خال زن چو کرد نگاه
گفت کین خال چیست ای مه روی / با من احوال خویش باز بگوی
زن بدو گفت کامشب اندر آب / نشنیدی جان خود سبک در آب
خال بر روست ما در زاد / آتش تو مگر شود بنیاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من / آگهی زین جمال فرخ من
مرد نشنید شد بدجله درون / شهور ریخت خود را خون

غرقه گشت او بدید و جان در آب / گشت جان وجودش در آب خراب
مرد تا بود مانده اندر شکر / بود در راه سلامت و در شکر
چون ز مستی عشق شد بیدار / گرد جان عشق بر در سر دگار
مرد تا بود مست در ره گل / نبود مطلع بحاصل دل
چون شهر گم شد و خبر یابد / آنگه از عقل خود خطر یابد
و آنگه او دید عیب در ره عشق / شیر او هست کم ز روبه عشق
هست در بند تعلقه مانده / از در معنی و خبر رانده
حال او حال آن جوان باشد / کز خجل مانده از زبان باشد

فصل فی احتراق العشق و اظهار شراره

نفسی باره ساز تا برهی / ورنه دارد ترا ز مانه رهی
گرچه نمرود آتشی بر کرد / زنجه آتش علف نبات بخورد
زر نداری ترا که باشد ابر / خو نداری چه ترسی از جگر
هر که از جاه خویش وا ماند / چون روشش بصدر حق راند
وانکسانی که زود این برهند / از تنها و زمانه آگاهند

فصل فی مناقب العلم

دست دین کن بعلم و عقل قوی / چو سگ پای سوخته چه دوی
تو بهر هیچو سیر در تک و بست / برگ تو چون پیاز تو بر تو ست

یوسف تو هنوز در چاه است — کش نه هنگام افسر و جاه است
مه نادیده ماه کی شود او — بنده نابوده شاه کی شود او
بد و نیکت بیم و امید است — شب و روزت خاک و خورشید است
بد و نیک اندران جهان نبود — خاک و خورشید و اختران نبود
بنده شو تا همی زبون باشی — تا بدانی که شاه چون باشی
تو هنوز آنچنان نه که ز رنگ — از تو دین خبر ندارد و ننگ
هر چه ز آغاز دل دریغ بود — عاقبت با زغن و کنج بود
چند تر دامنی و لاف سلف — شرمسار است آدم از تو خلف
تو ز آدم به خلقتی مانند — ورنه زاده حقی ای فرزند
خلقت هست خلقتی آدم — لیک معنی آدمی مبهم
مادری را که رستمی زاید — در دروزه ساعتش بگزاید
گربه بر شیر بچه باشد چیر — شیر در وی چو گشت روزی سیر
گر جهان آدم بود ز گربه زمان — گربه زاید ز عطسه پس از آن
آدمیش چو گشت زندانش — پس خلاصی طلب کند جانش
آتشی از درونش شعله زند — که از و عقل و دین و جان سوزد
هر که را عشق کوی او باره است — تو برو کلید دروازه است
وانکه را عشق کوی او نبود — در پی جست و جوی او نبود

هر که در راه عشق بنه لنگیزد — همش از پیش راه برخیزد
وانکه خود بازوهاک خودبین است — توبه توبه از پی و بن است
از پی پای تا به پشت کوه — پشم رنگین شود به پیش گروه
آتش او بهر بالا را — بر دو آب روی دریا را
چون مرا ورا ز وی بر انگیزند — اختران پیش او فرو ریزند
دیده او چو نور ره بیند — شمس در جنب او سپید نبیند
آسمانی و کرشش کرداند — بر زمینی و کرششن نشاند
سر و مش بنک کوز دین گردد — سر زمانش آسمان زمین گردد
سر زمان شود از پی تک و پوی — جز تبلیش با آب حیوان پوی
آدمی سور گشته اندر راه — مالک در او بانش آه
نحو العشره دلش کالبو — هیزم برف نقل آتشش و بو
سرامش ندارد اج صبور — بی او درنیاید اج غبور
آه او که شوق عالم سوز — عیدشش دیده بزرگی دوز
نشنیدی که آن عزیز چه گفت — چون برو در وار خود نهفت
رفت وقتی نکو زنی در راه — فتنه از کارهای مرد آگاه
دید مردی جوان مر آن زن را — گرو بید آن زنان فن را
بر پی زن برفت و بر راه — زن بترس که دو با کرشمه نگاه

کای جوان مرد بر پیرم بچه کار / اندرین پستی بخیزد رو بگذار
مرد گفتا که عاشق تو شدم / ای چو عذرا جو وامق تو شدم
پیر آن نیست کز غم تو کنون / بروم در جهان شوم مجنون
گر و حیلت بر و زن دانا / زانکه آن مرد بود بس کانا
گفت زن کز جمال خواهر زن / بنگر ساعتی شو و الکن
همچو ماهیست در شب ده و چار / بنگر آنکه چو صد هزار نگار
مرد گفت الغیاث ورنی بس زن / گفت ای سر بسر تو حیلت و فن
عشق من بس الغیاث ورنی بس زن / گفت ای سر بسر تو حیلت و فن
عشق بس الغیاث ذی دگران / سوی عشق بری بغافلی نگران
هر که او مدعی بود در عشق / نیست پیدا کرده او بر عشق
عشق را راه بس سلامت نیست / در ره عشق استقامت نیست
عشق را بی خودی صفت باشد / عشق را خون دل صفت باشد
هر کی عشق چهره نماید / دل و جانش بجابه بر باید
کس نیابد به عشق ره هرگز / عشق عنقای منور است اندرون
چون ترسی همی ز مردن خویش / عاشقی باشی تا بپیری خویش
که اجل جان زیرکان را برد / هر که از عشق زنده گشت نمرد

فصل فی صفت العشق و نزوله

عشق مردان بود براه نیاز / عشق تو نیست سوی نان و پیاز
در بهشت از نه اکل و مستی / کی ترا زین نماز قربتی
شبلی گفت بر درش قایم / زان نه بستیم که اکلها دایم
دوستداران درکنش شمرند / تو خواران خدا دو گر ند
بره شیر مست و مرغ سمن / جنتم واری زوی یوم الدین
دوستان از و همه لقا خواهند / ور دعا ز همه رضا خواهند
تو زدی روز عرض نان خواهی / می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو سست جمله سوی طعام / ز بدار الخلد و دار السلام
خلد دنیی جنت رنج و تعب / هست ملبوس و مطعم و مشرب
منکح و مسکن و سماع و لقا / وعده داد است مر ترا فردا
تو چو در بند و قید سر هفتی / هر نفس زان سبب همی هفتی
گر نداریست وعده این هفت / زود پیدا شوی ترا الفت
ز در ابند در در بندی / از در حنده چرا خندی
عشق را نیستی بگوئی تو / برو در عاشقان چو بی تو
عاشقی کار شیر مردان است / زنده عوسیت بل مر بر مان آ

فصل فی اضاعت العمر الحطاب الاعجاب

یک جهاند زیر این افلاک / حق بر زهر دخانه بی زباک

تا دولت زیر چرخ گردانست | هرچه زی آن بدیست نیک آنست
بگذری زین سرای نزل و سوس | در زمان در سرای خلد نشیس
در جهانی چه بایدت بودن | گر به نیکان توان بهم بودن
آدمی زیر طبع کی شاید | خار جمال مرده را باید
خلق را تا ز عشق مفرد نیست | جستن و جستن از دو مشغولیست
هر که سر را ز کلاه بود | بر سر او کله کناه بود
تا بدانجای نا دو تو داند | چون همه سوخت از دو او تا
خویشتن بین بوی چو بوید دام | تا بوی زیر چرخ آینه فام
تا بزیر زمانه کهن است | نفس در آرزو مراغه کنست
آتش بار و برگ باشد عشق | ملک الموت مرگ باشد عشق
هر کرا عشق او جمال بود | در دلی وال ری و وال بود
گرچه بیرون طرب فزون دارد | نوکر عاشق از درون دارد
مرد عاشق کبود بر باید | مرغ دولت بریده پر باید
مرغ دولت چو خانگی بود | زاغ هرجایی بود برود
نفس در پیش عشق سگ دارست | نفس در راه عشق بیکارست
هست حلوا الفراق لقمه بلاش | هست عذب المذاق داغ معاش
گر همی لعل بایدت کان کن | ور همی عشق بایدت جان کن

درو نار یک جان روشن روی | گرد وا از جوشن عشق چشن روی
در ره عاشقی سلامت نیست | اضطرابست استقامت نیست
عقل و نفس و طبیعت از پی رست | همه در حب عشق وا ای حیست
نفس نفسی و عقل نقاشی | طبع گروی و عشق فراشی

فصل فی الرضا والتسلیم

هست حق را ز بهر جان بهشت | اندر انشای صنع حکم لطیف
داند آنکس که خورده دان باشد | کانچه او کرد حیرت آن باشد
نیک ز میل و بد نه از بابست | بد ز ار قصد لیک حلاب است
نام نیکو و زشت ز من و سست | کار از دو نکو بود بد رست
هست علم خدای عزوجل | کز اصیبت بانگاه و محل
گرچه باشد نظاره آن همه خوب | لیک باطن بود همه معیوب
نیک داند خدای سر دلت | زانکه زادل خود او سرشت گلت
کی شود عقل تو بدو مدرک | چه نماید ترا بجز بد و سنگ
هرچه با زو بود همه نیکوست | هرچه بازت نیست سر بسر نیکوست
کی بسازد ز حکم مطلق تو | باد و باد و بادبان ذورق تو
خیر و شر نیست در جهان اصلا | نسبت خیر و شر از و نهان اصلا
مرگ اگرچه بد نکوست ترا | مال و سر ابتها نه دوست ترا

هرچه در خلق سوزی و سازیست   اندران مر خدای را رازیست
ای بسا شیر کان ترا آهوست   وی بسا درد کان ترا داروست

فصل فی القدر لا ینفع الحذر

بندگان را که از قدر حذر است   آن زرشیان که آن هم از قدرست
قدر تقدیر را دهاد چنگ   گر شناسد همی نام و ننگ
سر نپیچد ز حکم امر خدای   بنشیند خموش بر یکجای
آتشی را همی کند تسلیم   داغ ننمود داغ ابراهیم
تا نگشتی بسوی خویش گدای   بتو و سو بتو خدای خدای
هرچه خود حق بود تو در پذیر   دل ز اغیار جملگی برگیر
هدف تیر حکم او جان کن   صدف در عشق ایمان کن
شرع مقلوب شد مکان گوئی   عشق مقلوب را کجا جوئی
زانکه داند خدای امر سخن   عمر آن عمرها تقاضا کن

التمثل برابر باضداد فی قصه ابراهیم خلیل صلوات الله وسلامه

آن شنیدی که با خلیل گفت   وقت آتش جبرئیل چه گفت
گفت با جبرئیل اندر سر   رب بیرکمان و از عسر
کشته ار منجنیق حکم رها   گرد کرد آن چه گوی گرد رها

گرد پران

گرد پران سر از دریچه جان   کای برادر تو دور شو ز میان
دور کن یکزمان ز خویشتنم   تا بروی تو یک نفس بزنم
گفت بس من دلیل راه توام   جبرئیل ام که نیکخواه توام
گفت هرچند یابم ای دلبند   هست بر گردن ضعیف بلند
عصمت او دلیل من نه بس است   علم او جبرئیل من نه بس است
بی تو بر درگهش تو حاضر شو   چشم بر دوز و بس تو ناظر شو
یکسو انداز خط خود ز میان   تا بیابی تو لذت ایمان
چون ز عشق او حرارت آتش جست   آتش از آتشی ندارد دست
چون عنانش ز دست حکم سترد   آتشی سی و هفت روزه نمرد
بر دمید از میان آتش دود   چه صدای ندای حق بشنود
عبهر عهد و سنبل تحقیق   سوسن سبنت و گل توفیق
آری آری چو دوست آن باشد   نار برد و بوستان باشد
چون خلیل آن خویشتن بگذاشت   آتش از فعل خویش دست بداشت
گرچه نمرود آتشی افروخت   آتشش چون علف نیابد سوخت
آنزمان کین حجاب برگیرند   کارها جملگی ز سر گیرند
بد و نیک تو بر تو رانده اوست   تا بدانی تو دشمنی یا دوست
این گره بسته حجت و جار ار کاست   از نمایش برای یزدان است

نیک و بد را که آن برده درست / آزمون جلوه ساز و برده درست

چیست زین کرده دشمن و دوست / بونزد کوره و ترازو ازوست

از ماش نیا کند بس و پیش / کرده واز بد و سره کم و بیش

ور خیال افزون و کاست بود / از ماش کوه راست بود

آدمی را که بر سبیل قدرست / جلوه کفر و دین و خیر و شرست

تا چو در بوته هلاک شود / زالخه الوده گشت پاک شود

سند پاک از و لیس نا شد پاک / ور بود پاک زین شکوه چه باک

پاک رو زین سرای بر شد و شور / ورنه گردی بزیر پای ستور

انکه او پاک رفت زین منزل / گشت زاد و هش همه حاصل

وانکه او بد گرست والوده / گشت در او رنج و نسوده

الباب التاسع فی حب حاله و بیان الحاله یعرف فی الکتاب بکتب المقدمین والمتاخرین

بعد ازین معنی کتاب ارم / عدد بیت در حساب ارم

سبب الاحتراز من اهل الدنیا وابنه و سبب الازدواج و سبب غضب السلطان بهرام شاه اعز الله انصاره

و سبب تصنیف هذه الکتاب و بعض فی شکر شیخ الامام جمال الخطب احمد بن محمد المعقب بالحذو و التفاخر و المباهات

زان

زان چو بربط بهر خیال بسی / خسته ناله ز گوشمال بسی

پیش دیوان حکم حق چه مرد / لنگ سیلی حق که داند کرد

گر کند با قضای او آهی / بر فسرده مایه و گراهی

آه تو با قضای او بادست / بر قضا نیز دل تو ناشادست

با قضا و تراچو نیست رضای / نشناسی چنین خدای را بخدای

کو درین راه گردی گردن / گر تواند قفای او خوردن

گردی باید عزازیلی / تا زند دست لعنت سیلی

گردنانی که با خدای خوش اند / حکم را بجنبیانا بارکش اند

چون چراغند گرچه در بند اند / زانکه جان میکنند و میخندند

تن و جان از بلی قضا در شکر / دل ز غم کمان که یارب شکر

زبلایی که دل نماید ازوی / گر یکی در هزار شاید ازوی

حکم تقدیر او بلا نبود / هر چه آید بجز عطا نبود

ذکر العلب الیفع الاحق شانه ارفع

چه در بند بوسه ز پستانه دل / نزل نبود کلید خانه دل

دل ز شهوت بذیرد اخبار نور / کی بذیرد ز دست رضوان حور

ور ز [illegible] سجده زن [illegible] / برگ دل [illegible] برگ کل [illegible]

بر دل اهل دل بوقت طعام / گندمی گزدمی بود ز حرام

چون بشوئی سیه دل از باطل / رقم کاز زامین نه بر دل
دل که باشد سیاه چون زاغ / صید طاوس کی کند چه چراغ
دل آنکس که هست بر تن شاه / جانش آنست جانه درگاه
بار چشم تو در ره اسباب / هست سوی دل تو خانه خواب
چند باشی به غفلت ای بزرگ / دل تو در گل تو خفته چو سگ
چون بسگ آشنی نوای جاهل / سگ دیوانه داری اندر دل
خوی و طبع بدسگان داری / همچو سگ گشته استخوان واری
بد شود تن چو دل تباه بود / ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
هر که او را اگر بدیه هم بر جای / از پی تو شوند سگ بجزای
ستم اندر جهان ز آب و گل است / این همه ظلمها ز کبر دل است
گر دلت هست بی بصورت زاغ / همه طاوس کردی چو چراغ
با چنین دل سفر سقر باشد / ورنباشد سفر سقر باشد
دل چو پیش از ازل قلم کرده / پیش از آن کت اجل الم کرده
یک عتاب و بوق فرقد خاک / یک حدیث و زحاجه صد جا جاک
زان همه کارهات بی نورست / کز تو تا نور راه بس دورست
ورنداری تو نور نار شوی / پیش پروردگار خوار شوی

التمثل فی القلب والنفس والبدن

ازدرن

اندرین تن ترا منزل دل / نیست جز درد دل ز راحل
راه چشم تو سوی منزل جان / حاملی وان تو زین جهان ارکان
هست بر سالکان بوم فشل / همچو موسی ز حصن هم منزل
لیک بر دی چو پیشه کرد کار / تا نگردد به عاقبت دینار
برد بال خرد ز جان آید / از تن تیره جان و دل باید
باطن تو دل تو دان بدرست / ظاهر دل برون ز ظاهرست
دل تو و همچو شمس انجم سوز / گر تواند نمود چهره بروز
دل که بر نفس مهتری باید / بر همه سروران سری باید
ز جان دل گر از پی دینی / بو خوشد باید کی عقبی
اصل حرص و نیاز دل نبود / مایه دل ز آب و گل نبود
دل که باشد چنین اما بی دوست / نه دلست آنکه هست پاره توست
دل که باشد ز تو اما بی خواه / نبود از علم ایزدی آگاه
پاره گوشت کنده باشد و بس / کرم از آنکس نداند کس

فصل فی الرضا والتسلیم بحکم قضایه وقدره

ابلقی را اگر رخ نجانه اوست / تا زکی جان نه تازیانه اوست
آنکه از تیر او شرف دارد / دیدگان از پی هدف دارد
گر ترا تیغ تن زنده آه کن / ور ترا خشم حق بدخه کن

بی رضای حق انچه راحت نیست / این نه راحت که آن جراحت نیست
دل ز تلبیس سحر می خوشدار / هم چو دل را ز آب و آتش دار
تلخ و شیرین چو بر دو رو باشد / زشت نبود همه نکو باشد
دلهاشان ز داغ مال و عیال / خشک و خوش چو در بهار شمال
زخم خواران حکم چون سندان / رخ بکرده ز ضعف چون سوهان
تا درین عالم فسرده درند / لگد اشتران جو کرده خورند
خویشتن چون ز عشق گرم کنند / گردن روزگار نرم کنند
پیش رفتن برغبت از دنی / شود اماده مر ترا عقبی
چون سر عشق آن جهان دارند / همچو شمعند و سر ز جان دارند
پیش شان روزگار چون بنده / دست از آن هستان فرا بنده
کمترین بنده شان زمانه بود / زار و زرد و دل چو گور خانه بود
زان کسانها امید نبود بیم / جانشان تن چو شمع مقیم
جان بعهد و فاش سپرده / در کنف بنده در کفن مرده
پیش امرش چو کلک بر بسته / جان کمروار بر میان بسته
سوی آن کز رضا حکیم بود / جنبش اختران عقیم بود
در رضای خدای خویش نکوش / بنده خرخر چو بندگان مفروش
بنده از دوستش از برای نهاد / هیچکس هیچ را بباد نداد

بلکه

باش در حکم صولجانش گوی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی
چونت گوید نماز کن بگذار / چونت گوید مکن برو بگذار
چونت گوید بخسب و هیچ منه / چونت گوید نگاه دار بده
ز خصمش بدیده دان او بری / تو از و رخصتش چه باز دهی
رو رحمی بکرد و زور مکر و / که بزاری شوی و زین درد
این نه از دام تو حشن باشد / کین زاری فرو حشن باشد
قدر بش را به چشم عجز مبین / خواجه آزاد کن مباش چنین
نه تو ای تو در شست هر کاری / تو کی اندرین میان باری
هر کجا ذکر او بود تو کرا / جمله تسلیم کن بدو تو چه
آن او بی تو کم ستیز بود / گر گریزی از و گریز بود
مال و تن را بکرد کار سپار / تا درون سرای بی بار
جان و اسباب در رهش در باز / بر ره سیل بود خانه مساز
جان و اسباب از و عطا داری / بس دریغ از وی این چرا داری
وقف کن چشم و مال اعیب / تا بوی چون نکیدش اندر غیب
حرکن آن مار سبت ازبر / باز وارا درست علم قدر
چند پرسی که بندگی چه بود / بندگی جز فکندگی چه بود
بندوی وار تا بوی بنده / ارنباشی تو از در خنده

نیستای گر بر درش مستند   نه گمر بر درش کنون بستند
جملهٔ اعضات را به بند درآر   جان و اسباب جملگی بسپار
بند او دار بر همه اعضای   تا نگیرد ز بنده خیره خدای
بندگی بنت جور و تسلیم   ورنه باشی بعقب و کار سلیم
هر کرا نیست چشم عبرت کور   نبود همچو مرغ دو تو بسور
بندگی در سرای مبدع کل   ضعف و عجز است از انکسات دل
دور دوست در بلا خوردن   بنده بودن ز بنده پروردن
چون شود حکمت قدم ساقی   تو کنی احتیاز و رباقی
مست در دین شراب درگاه   گمرش آنکه بی تو باشد راه
گر جور نبود خانه خرابی تن   پس نشیر قضا سپر فکن
هر کرا خسته کرد تیر قضا   بندیرد ورا چو بجز دوا
زخم تیر بلا سپر سکن است   همکیش چو در زخم او ز بهر است
ترسی ای فضولی رعنا   جز به بی دست و پای از دریا
آنکه دلهای آشنا دارند   دل ز چون و چرا جدا دارند
گر تو شستی ز تو سود در بان   اذ قیل لی بصبار خوان
گر بی جانت حکم ربانی   شب نوشت این چه روز میخوانی
مخبر باطن است و ظاهر حکم   خاکی اوست و آخر حکم

خوشتن

خوشتن را باب و هم که زما   آتشو علم آشنا دریا
جز با لا بلا نهند سبو روی   رو تو انّد گوی و آه مگوی
حکم خوجون سوی تو کرد نگاه   تا ن مان ز دو بسته کن ره آه
تا ندارد روت ابه سپر کردان   اه راهم زراه واکردان
با قضا سود کی کند حذرت   خون مکن و این سپیده حکرت
دست و لب زیر حکم مبدع کل   انچه سر و ساز و بخته کل
سوزیان باش که خدایش را   استخوان باش مرحمایش را
روی چون شمع پیش او خوش دار   مگر از آب و تاج از آتش دار
تو چراغی به پیش مهر مبند   جان همی ده خیره و خوش می خند
جان ز غیبت سپار کر انکار   غیبت جایزه زان سرای شمار
کانک دم با سر بریده کشد   بار حکمش بنور دیده کشد
پس بدیهی بصورت و پیکر   نیست در کل کون حرف نوک
پس بهی نفس و پس قوی نفسی   عقل و جان سری ولی چه کسی
چند اصورتت که بس خوبی   خر ما شو گشت ز معیوبی
برتر از گوهری و از عرضی   جملهٔ کائنات را غرضی
گوهری گر تو قابل تو نیست   برج خورشید و برج ماه تو نیست
خور ده شه نهاد و ست ملکش   همچو سفران مینا لکش

عرش و فرش سرای و بار است
آن و نیش ترا چه کار که است

چه کنی پیش مدبری بر در
ور چنین کنج گنج ما و آورد

کلبهٔ هیچ و بود در که دود
گردی از عکس روی زر اندود

من ضیائی ندیدم اندر راه
با دو خورشید این زمان ای راه

این بود فعل و خلق ایران را
که ایران کنند ایران را

این چه جای چو تو جهان بین است
گفت خود جایم از جهان این است

گر عمارت سرای رنج بود
در خرابی مقام گنج بود

جای گنج است موضع ویران
سگ بود سگ بجای آبادان

تیرگی با عمارت است انباز
نور کرد و خراب کرد باز

نبود زین سرای رنج و تعب
ماه و خورشید جز خراب طلب

گر نه خانه درست و رنا نیند
رخنه بینند و روی ننمایند

ول زیرک لبان لوز بود
ول نادان چو پوست خور بود

مغز تا نارسیده پوست نکوست
چون قوی شد حجاب کرد و بپوست

گفتم ای جان ای نکوی تو
از کجائی مرا بگوی تو

گفت من دست کرد لاهوتم
فایده رستهای ناسوتم

اول خلق در جهان مائیم
هر همه جای چهره بنمائیم

برنا اهل و سفله کم کردیم
در جلبت ز خلقها فردیم

نطاقی ما بست از همه خلق
خلقت ما جداست از همه خلق

ترتیم کو برست کامها را
موضع مرحمت جانها را

سنگ او کو برست خاکش زر
بحر او انگبین و که عنبر

باشان چون فلک مسیح بذیر
بو نشان همچو نقطه قارون گیر

بلحچون نشان سپهر ظالم
وحش گشت با نشان دل عالم

سربسان سران سرافرازان
قدحو اسپد ابلهان باران

همه مستغرق جمال قدم
فارغ از نص آدم و عالم

عندلیبان روضهٔ انس اند
سالکان حظیرهٔ قدس اند

بی عقوبت زمینش از دل و غم
بی عقوبت هوائش از تف و دم

هم زمینش ز کوه و از کوه دور
هم هوائش از حوادث ایچو دور

کشورش روز و شب ز تابنده
او و هر چه اندر و همه تابنده

هر چه در صحن او مکان دارد
تا به سنگ و کلوخ جان دارد

من ز درگاه خازن ملکوت
حجره اندر حزیرهٔ ناسوت

فی بزه الکتاب دیر فع الی العلمین بغیر حجاب.

حسب حال آنکه دیو آزمرا
داشت یک چند در کدام را

گرد آفاق گشته چون گاو
گرد گردان ز حرص دایره وار

شاه حرص پسندیم جمال نمود
جمع و منع و طمع محال نمود

شدم اندر طلاب مال ملول
از جهان و جهانیان معزول

تا درین خرم حضر و بلقین
کرد این نامه را بدیع آیین

یادگاری طرازم از پی شاه
جان معانی فزائی از دل آگاه

روشش روز را بود داعی
حسدی را ازو بود ناعی

عقلا را که بود دستور
بخورد آن پس از شراب غرور

زین نکاری وی اندرین باشد
یادگار خرد چنین باشد

سرزه تا درده‌ام من این تصنیف
جان و دل کنده‌ام درین تصنیف

ریسمان کرده‌ام تن و جان را
تا بسوزن بکنده‌ام جان را

ای ز انصاف عدل دلکش‌تر
همه کس را تو خوش تری خوشتر

گرچه بر کر نبود وقت سخن
در غریبی غریب شعر چو من

از پی شعر گو سخن دانی
بهر سیمرغ کو سلیمانی

همه مرغ بر شاخ سراید
لیک طوطی شکر همی خاید

خاطر من که بر پریشان کرد
تا کر زحمت بانک پر دلبرد

در زمانه سخن سرای شدم
زن گفتار را بهای شدم

لیک مدح کسی نگفتم من
کو سزا مدح تو نه بسفتم من

خدمت چون تو شاه شاه‌زاده
هر خرد مایه بباد نداده

چون عطا داد حکمت و بزم
گی عطا در خطا بکار برم

بود ناید

بود ناید نهان ز خلق جهان
گر و باید سخن ز خلق نهان

دیدها شب فراز باید کرد
روز یک چشم باز باید کرد

تا بدین عهد نامه اندر ذکر
راند از پرده‌ها معانی بکر

معنی بکر از آن سوی شش و هفت
گر همی مرد جست جز تو نیافت

همچو پیل است کان بخورد راست
پیل با شاه رهست با خود راست

همه بازان این جهان پرنده
با مگس خوار با مگس گیرنده

نیست اندر هوای نفس و نفس
باز سیمرغ گیر جز من و بس

گفت عقل ای دلت ز دهر شکن
از تو دریای مدح دارم در

در فشان کن ز لفظ و معنی زود
زانکه خاموشیت ندارد سود

عندلیبی فرا سرای ار پرو
هرچه در حس کشیده چو دزد

کاملی از عقل محض گشتم باز
شوری اندر جهان فکندم باز

خاطرم گفت مرد را در سیر
گاه به فضل تو در نگار مقر

زین سبب تا همی سخن رانند
حکمای زمانه این خوانند

زانکه دریا نه لاف زن باشد
تا سخن در بهر خویشتن باشد

صدف جوف تو شکافته‌ام
تا چنین در درو بیافته‌ام

فصل فی تفضیل هذا الکتاب کتب المتقدمین و المتأخرین

تا بنا کرده‌ام چنین طرزی
مثل این کس ندیده در درج

خانه‌اش از ریا و طمع و فضول / پاک و عالی چو خاندان رسول
بوم او ساخته ز بام فلک / وندرو دوش بر دو بال ملک
صحن جنت وراسته میدان / همچو جنت ز نعمت الوان
ظاهرش همچو موی مشکین بوی / باطنش چون بهار خندان روی
خشتی از زر و خشتی از گوهر / چوبی از مشک و چوبی از عنبر
هر نهالی حبابی از معنی / هر کیایی نهالی از طوبی
عسل و می درو دوان گشته / آب شیرین غذای جان گشته
کرده از بهر روی دلجوی / آب جانها روان بهر جوی
اندرو قصرها همه ز یاقوت / گشته ارواح را جمالش قوت
تیر او بر کنار شرع و پی / نافه داده بسان کیش قندی
اندرو صد هزار پرده نور / واندران پرده صد هزاران حور
اندرو حوریان باز بود / خاک بوسش همه عبیر و ورد
همچو مریم درو معانی فن / همه دوشیزگان آبستن
اندرو تخت یمن و دولت و بخت / صفت شاه بر نشسته به تخت
عرض آن قصری از حقیقت و صدق / بام آن قصر کرده مقعد صدق
هست پیوسته ازین سری / در چنین شهری اینچنین قصری
زین قصر دو سر خرم باد / ساکنش صفت شاه عالم باد

چیست زین باغ نزد نوسکان / جز مگر جنگ جنگ محکان
گر بخواهند سال دیگر زین / نسخه یابند زین سخن در چین
شاه طمغاج سازوش تعویذ / قیصر روم را شدست لذیذ
این سخنهای خوش چو آب زلال / گشت طالب بهند در چیپال
عقلا را شدست این چو نفس / فضلا را بنفشه و نرگس
جاهلان را بسان آفت است / زانکه جاهل ز علم بیگانه است
باغ دانش چه جای جهال است / علم و دانش غذای ابدال است
طمع بر طبع خویش خوی بدست / دعوت عام کردن از خرد است
می زبانی چو خوانی آراید / بس نه بره که نزد در باید
همچو طوطیست تر و تازه و نو / بهمه جا بکه رسیده چو نو
هر بیان آفتاب بر ماهی / هر سخن قصر و خانه جایی
هر یکی بیت از و جهانی علم / هر یکی بیت آسمانی علم
شسته از جهر زنگ و بویش را / خرد از آب روی رویش را
مطلبش سخت چون گهر در کان / مأخذش سهل چون هوا از جان
به معانی گران به لفظ سبک / چون عروسی به زیر شعر تنک
بر جهانش برده از تک و پوی / آفتاب از جمال و باد از بوی
عالم عقل طالبش گشته / نیست او بام غالبش گشته

برده این راز بهر قوت ملک
بره آورد ز شرق و غرب فلک

برتن و جان ناکسان و کسان
چرب و شیرین و خوردنی بسان

از معانی و لفظ نامعیوب
یوسفی از درون برون خوب

تا مگر دو شیرین چو می بطعم و اثر
تا چو دشنام یار و شد بدتر

پیش این نکته پیر بربر آرد
سخن آرای هر چه بر دارد

شمع بیهوده دان تو در بر کور
لحن داود و پیش گوش ستور

اینت رنجی که کور شمع خورد
نشنیدند در وی کسی نگرد

تو بگلشن ده آب حیوان را
کو برد خاک خور مغیلان را

این سخن زد که فرد و خوم
همچو این بیت هست از دو امن

نیک اگر یابدست گوهی باش
که نما زیرکان کم انداو باش

نیک یا بد بود ز روی شمار
نیکی ای بدی تو چشم مدار

چون موا اندرین سخن کارست
جو در زینت عیسی و خرست

بخورند آنچه هست در خور او
آنچه زر عیسی آنچه خر او

زانکه در ره مینت و بیخ و جهان
نیست می بی خمار و گل بخار

هر کجا راحتیست صد رنج است
زیر رنج اندرون همه گنج است

نکند حرف طرف او ما بر
آتش و آب و خشک و تر

تری خویش حرف پنهان داشت
ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت

شعر من صورت روان بدنست
خط من خامش شکر سخنست

هر کرا اندرین دو جهل و بکشت
شعر من جانش را بلی و بکشت

دو سرای کر مکر و فن دارد
تا زکی گفتهای من دارد

چون از عشر من سوی بد حال
کم نیاید ز بیت بیت المال

لذتی دارد این سخن تازه
کر بگویی که دشت از اندازه

برساندیم این سخن بکمال
می بترسیم که راه یابد زوال

چون بغایت رسد سخن بجهان
زو درآید دران سخن نقصان

گرچه از غفلت اندرین سی سال
دفتر من سیاه کرد خیال

این سخنها ز کاتب چپ و راست
عدد پنجصد هزار سال بکاست

کردم از خاطر بجوهر بر
دامن آخر الزمان پرور

آنچه زین نظم در شمار آید
عدد بیت ده هزار آید

بعد ازین گر اجل دهد تاخیر
آنچه تقصیر شد کنم توفیر

هر که زین پس شاعری جوید
یا نگوید و گر ز من گوید

زین سخن کاصل عالم او درست
زانکه پرویز بخت را زورست

این حدیث از پی دل ابلیس
گر بنه نبشت چشم و گوش

کز پی تشنگان علیین
کاتب جان همی نویسد این

بدنژادی که دیو زاد بود
که نبیسد این نداد بود

قدر این شعر دو تو نشناسد / بوم خورشید را به پر تاسد

چه بود زین شنیع تر بیداد / لحن داود و کر مادرزاد

زین نکوتر سخن نگوید کس / تا به حشر این سخن جهان را بس

به خدای از بر چرخ کبود / چون نبی هست و بود و خواهد بود

خاتم انبیا محمد بود / خاتم شاعران منم به سجود

هر که او گشته طالب مجدست / نسبتی او به لفظ بوالمجدست

شعر او را به لفظ مقصودم / زین قبل نام کرد مجدودم

زانکه جد را به تن سنایم / کرد مجدود و نام حسنم کنیت

خاکرم چاکریست حکم پذیر / هر چه گویم بیار گوید گیر

این گهر را مباد تا محشر / حاسد بخل و جهل قیمت گر

قیمتش گر خود کند عالم / ور معاند کند کم از دو درم

سوی حاسد چه این چه بانگ ستور / گرگ و یوسف یکی بود سوی کور

کش نگفت این چنین سخن جهان / ور کسی گفت گو بیار و بخوان

هر که از عقل رنگ دارد و بوی / بشنود دست همچو تو بشنوی

زین نمط هر چه در جهان سخن است / گر یکی در هزار آن من است

دزد را بینند زیرک و ابله / چون ز پیران ز نقش بسم الله

چون زبان حسد بود نخاس / یوسفی یابی از گزی کرباس

وانکه او منصف است نیکوکار / نشمرد بازی این گفتار

همچو جان دارد این گزیده سخن / گر نگردد به هرزه برده کهن

سر زمان تازه تر بود نمطش / خصم خواند همه حدیث غلطش

وانکه این مسترق کند باشد / همچو آنکس کنی چاره بتراشد

برد رومی و پاره و کرده / برد اطلس و با قدر ده

چون به نام خودش مزور کند / چون خرد حسبت با سکور کند

گرچه خوانها نهند تا نشان گو / ور چه صورت کنند جانش کو

گرچه صورت نگاری آسان است / جان نهادن نه کار ایشانست

صورتی کاندرو نباشد جان / کی شود سوی او ملک مهمان

چکند چون نشد گفت روح نگار / گر درین نفس پرورده روح هوا

گر درو یافت خلد و روح نعیم / ور نه خاصیت نقش او ز جحیم

شعر من کل مثال از حکمت / خود و چیز پیدا ز ناپدیدارت

حکما را بود بخوان جلال / لقمه و بحر و نطق هر حلال

جاهلان را ز حرص و بخل مدام / لقمه باشد حرام و سحر حرام

همچو عقدیست عقدی ارکانی / روح قدسی درو دمد جانی

زنده و تازه کرده چون هوشش / تن و جان را طراوت و معنیش

گفته من روان شمار روان / در دو عالم چو چشمه حیوان

شعرا بنای عصر اندر شعر / هم روانست لیک سوی شعر
حکم او هم روان بود در شور / سیم بد هم روان شود در کور
آب نیکو بود روان در رود / لیک در ریگ ها روانی بد
آب چون شد روان چه سازد باغ / ریگ چون شد روان بخشد زاغ
آب مصحف روان روان باشد / لیک سیلش هلاک جان باشد
شرع و شعر از روان جان خرد / عشر و خمس از ضیاع و کان خرد
از بن طبع و شرع شعر نزاد / سوده و بوده عشر و خمس نداد
بمجو است این سخن جهان / پاک در دوش خرد وای درد ان
چون رزان که کشتی و اخبار / نیست کسی را برین نمط گفتار
فضلا متفق شدند برین / که کلام گزیده هست چنین
گردی از بیتی من نیست / دیو قرآن پارسی نقش
آنچه هست این سخن معجز / در تراجم نیوفتد هرگز
تن و نفس همی نیابد جان / جان و هوش همی نزیبد کان
خط وراق این سخن گر رنگ / سیه و خوش و لیست چون شب رنگ
این جهان نیست خوب و زشت بهم / وان جهان دوزخ و بهشت بهم
در جهانی که نظم او زد دست / با عشقش بدخوی و نیک جهد بست
هر که این شنود بگوش از دور / لحن داود ظن برد ز زبور

زبی نظم پارسائی او / اهل لطف است پادشاهی او
نه بد و نیک دیده بر جهان / نه همی کفر و دین نماید جان
قبض و بسطی که در جهان دل است / همچو در طبع و صورت آب و گل است
مصلحت را ازین دو رنگی او / نه بجهل است خوب و رنگی او
بنشاء عقل وقت تنهائی / لقمه شهاز و ن ز لقائی
چه حکیمی بود که خوان بنهد / با میان را نواله بنهد
نزل من نزل نیست تعلیم است / بیت من بیت نیست اقلیم است
گرچه با نزل چه یکسان است / نزل من همچو چه هم از جان است
شاه را چون خزانه آراید / چیز بد هم چو نیک در باید

فصل اس الخباث موالفضلت فی وصف حاله عورض للرای اعلی السلطانی

من نه مرد و زن و زر جامم / به خدای ار خورم و گر خواهم
ور تو تاجی نهی ز احسانم / بسر تو گر تاج بنشانم
نبوم بهر طمع مدحت گوی / این بهانی زمن جز از من جوی
نه کهن خواهم از کسی و نه نو / نیک داند رخوی تا خسرو
نکنم گر ترا ثنا چکنم / کار خود کرده ام بها چکنم
ماه در موسیم گر از شاهم / شیر فرزند خود بها خواهم

جبه بهر سلامت تن را   سر گریبان و پای دامن را

مرد خرسند کم پذیرد جز   شیر چون سیر شد نگیرد شیر

گرچه چون من سخن گذاری نیست   بهتر از شاه گوش داری نیست

مشنوا زشب برگ حکایت خود   گرد چرخ بارای نیلوفر

دم شنیدی ز مرغ عیسی دو   مدحت اکنون ز آفتاب شنو

خود چگویم که در سپید و سیاه   نیک دانم که نیک داند شاه

همچو شمع است شعری تابان   لیک جرمش در آسمان پنهان

شکل او چو تو چون جان است   فعل پیدا و ذات پنهان است

نافه و بخل پیدا را ماند   کز پدیدا هست پنهان ماند

هر که خورشید ابر بندند   چون جدا گشت هم برو خندند

گر همی گر جهان پنهان باشد   گر بخندد بجای آن باشد

باشد از دور خوش بگوش مجاز   ازین آوازه ور ز دهل آواز

خاصه پست و ضعیفم و دوال   چون دل و نافه و تن نافه

چون نباشد بر اوج گردون تیر   پس عطارد همیشه تنها به

همچو ابری ز دست مشتی گل   آب در چشم و آتش اندر دل

آب و آتش ز دیده و دل من   غرقه دارد همیشه منزل من

آن چنان در سخن ضعیف تنم   که یکی دم به پست باز زنم

نبود ارچه صاحب سخنم   گر ببندی در از سخن بندم

سایه من کرم بگیرد پای   تا قیامت بدارد م برجای

سایه را از کمال ابر تو هست   هیچ دانی که ذات ما چیست

راه بردم زدن ازین منزل   آن چنان سخت شد ز مستی دل

کردم از دل بسی که بپسندد   تا طبیب حاذقی چاره بشنید

چکنم روز بازگشتن نیست   دست دارد ز دست پیش خست

مر مرا زین صفت طبیب بدید   نبض بنمود لیک تا که شنید

گفت کین چشم ناپدید شدست   روح وی نیز هم بعید شدست

ورنه از غم درست پنداری   از زمان هیچ جان کسته ای

منم اندر ولایت خبرد   همچو خفاش بد دل و شب رو

روز آمد دلی چو خفاشم   گر نباید که صید کس باشم

دلم از نیک و بد زمان باشد   زانکه هشیار بدگمان باشد

بگریخت از بلای بدکاری   مصطفی با عتیق در غاری

اصل صورت پذیر نزد خرد   هر که از بد گریخت نبود بد

کام چون جست کام شیر بهست   همچو ناوک ز بیم گرز بهست

مرد کرا ابلهان زمان باشد   در خفی جای جای آن باشد

چو که را چون پذیر و ز شست   سینه در خرک را حصار بست

لاجرم زین زمین کند صد بار   لاجرم زین حصار گیرد مار

یک جهان پر ز فیض کاذ و دل   برهم کرد نیم از باطل

چنگل باز را همی دانم   بر سوا مرغ دل چنین رانم

نزبی دانه مرغکی صد بار   بگردد پیش و پس یمین و یسار

از پی آن جهان بد اندیشست   کش غم جان هم نان پیشست

جای آن هست ارش علف گفتست   که سوار گرسنه علفست

غم جان چون بخدمت تو درم   آنکه هرگز نخورده ام نخورم

هیچ کمترین بدو سی جنس را   گو کسی گو کسی بود کس را

بر جهان و هر غزل یکان خواند   بد فزون گشت و هیچ نیک نماند

بس درین روزکار رود خرد   نیک بنشست آنکه ادب نبود بد

بر خدای ار بدیده ام روزی   زان همه خلق محرم گوزی

کرده ام اختیار غفلت و جهل   زین چنین عالمی پر از نااهل

فصل فی القناعت و ترک امور الدنیا

از همه شاعران باصل و فرع   من حکیمم بقول صاحب شرع

شعر من شرح شرع و دین باشد   شاعری عقل را چنین باشد

قسم من زان جماعت شعرا   از خداوند نعمت والا

قدر من کم کند عدو کر که   چون تیران ز حرف بسم الله

کی شود زآفت دبیر و قلم   قدر بسم الله از بد رقم

کس نگرفت ماهی از تابه   دیو باشد معتقیم گرمابه

مرغ خانه که اندر آب افتاد   وانکه در غوطهٔ عذاب افتاد

بندهٔ دین و چاکر ورعم   شاعری راست گوی بی طمعم

من چو ابر بهر کجا باشم   تا نیابی گران بها باشم

من شناسم که چیست نوبر آب   زانکه خوردم بسی غرور سراب

آب نایافته گران باشد   چون بیابند رایگان باشد

آب را هر کسی بجان جوید   چون بیابند گون از آن شوید

کان کهی آب را و بپرستند   ورز نان عین آن کهی کنند

دوستی مخلص اندرین شهرم   کرده از صدق دوستی بهرم

خانه بهر من ز رحمت دل   کرده یکدست جامه خانه ز گل

نقش آن خانه بهی بارش   حلل باربود و دیوارش

و ندرین جا نه مونس از همه کس   سایه خانه من و من بس

خانه تاریک مرد بی مایه   سایه باشد از بر سایه

مونس من درین چنین خانه   خاطری تیز و عقل فرزانه

سخن کان بجای خود باشد   کاتب لوح آن خرد باشد

اندرین خانه بی شر و شورم   راحت خواهی چو مرده در گورم

در تماشای فکرت از اغیار | سایهٔ خامه هم نیاید بار

در مدح الشیخ الامام الاجل الاوحد جمال الدین
عماد الدوله تاج الخطبا احمد بن محمد الملقب بخرور

خلق ازین خانه گرچه در باشد | خواجه احمد خرور تر باشد
آنکه خاتش ز سحر بر قرطاس | شب و روزی نگاشت از انفاس
درج کرده جو درین میان کناه | معنی اندر میان خط سیاه
گرچه خود نیست لایق و قابل | قابل قول او شود باقل
نیست از اهل روزگار چنو | آب کاغذ نگاهدار چنو
کنه از سحر کردی اندر دم | آب کاغذ بردی اب از نم
جگر نرم را ز خطش چو شمال | نم پذیرفته چون ز آب زلال
داده کلکش چنانکه شاه و عروس | از نقاب تنگ خود را بوس
تازیان را شکال بر پسته | لاشگان را جناح بشکسته
دست داوش بجود بشستن | فارغست از گشادن و بستن
از بزرگان کفایت او دارد | راست خواهی ولایت او دارد
اوست فهرست و سر جریدهٔ علم | اوست بنیاد جود و مایهٔ حلم
با رو بارخاش دولت و فر | بوسه زن همچو کاغذ دفتر
آسمان قدر و مشتری دیدار | منتخب خلق و منتخب گفتار

چون قضا سطوتش درست و درست | چون خرد کار هاش روشن و چست
دل او چون سر خرد شیدا | چشم او چون دل قضا بیدار
شربت شرع باغ دین خدای | از غبار خیال گشته جدای
هر کرا عقل رنگ وارد و بوی | بسته اوست همچو شنبوی
همچو شرع از مخالف دور است | در همه کار خویش معذور است
فیلسوف و حکیم و دین دار است | راست چون چشم عقل بیدار است
حفظ او آبروی شرع آرد | اصل او اصلها بفرع آرد
تا بدو خویشتن بیار آید | منبر از گریه می نیاساید
ورد عادت را چو بر کند او | چرخ را صد هزار بر کند او
برسد تا بعرش و باید آب | شنود ز فلک بزیر حجاب
هر عبارت کزان فصیح آید | دم بود گر لب مسیح آید
معنی از لفظ او بدید از دور | چون رخ حور عین ز پرده نور
صورت رفرف و حنیف الحجم | لیک مرشد میان ملحمه عجم
دیده خطهای خط ملکوت | همچو عیسی بدیده لاهوت
دل مر او را نمود راه صواب | دین مر او را جمال داده خطاب
خصم در روی خاطر چو خوش | کند باشد چو تیشهٔ تیز بش
هر که بر آستان دین باشد | عیسی مریم آستین باشد

منبرش چرخ واو چو کرسیست — مجلسش قصر واو چو جمشیدست

هرچه گوید همه بدیع بود — هر شریفی وراو وضیع بود

همچو آب روان بود سخنش — سر نپیچد کسی ز کن مکنش

لفظ او خلق را جواب دهد — هم براند از ما شراب دهد

نبود هیچ گفت او گفتار — راحت روح خویش از آن گفتار

هرکسی کو بدرس بنشیند — عقل در مجلسش درر چیند

عقل گردد ز لفظ او مدهوش — نفس گوید که یک زمان خاموش

تا سماع حدیث خوب کنم — روح را پاک بی عیوب کنم

هرچه گوید همه نکو باشد — کانچه گوید همه چنو باشد

فصل فی القناعت کما رزقه الله

ای گرو در زیر طمع گردنی — چند گویی مرا که از دونی

با چنین گنج در چنین کنجی — چه کند با تو گنج با کنجی

رنج با گنج و جمعیت نا اهل — چون بریدی طمع بر اشد سهل

جمعیت خود ز اهل عصر نگاه — هرچه خواهی ز خالق خود خواه

خلق را جمله صورتی انگار — هیچ از هیچ خلق طمع مدار

نرسد درد و لابت از حال خویش — هیچ بی حوصله ز حال خویش

التمثیل لاصحاب الغفلت والجهل

آن چنان شد که بود پیره زنی — مفلس و قلتبانش خواند زنی

گفت کای زن مرا بنادانی — مفلس و قلتبان چرا خوانی

چه بود جرم من چو باشم جز — مفلس از چرخ و قلتبان از آن

زیرکی را اگر دل بخواهد رنج — عافیت کنج و قناعت گنج

هر که این گنج و کنج بگذارد — کس از او و ز کس نیازارد

از بی چنگ و نای مخدرانش — خانه تنگ ساخت بلیناس

نامی گر به نای دارد و چنگ — موش را چیست زخانه تنگ

تا بود گربه مهتر بازار — نبود موش جلد و دکان دار

نای و چنگی که گربکان دارند — موش را خود برقص نگذارند

مرد گرا ابلهان نهان باشد — در چنین جای جای آن باشد

پیشوای کسی که بنده بود — بند او را بنی پسنده بود

با دل دردناک و با تن ریش — نرسد کس بگاه دل خویش

التمثیل لاصحاب الاقنیاء عاقل لاصحاب الاوجاع

آن شنیدی که رفت نادانی — به عیادت بدردمندانی

گفت با دوست این مشابه خویش — گفت آری و لیک نتوان

رسن این درد که بولادست — چون تو فارغ شدی زآبادست

غیر دل وجز زبان گفتن ام — عافیت رجوانی و آن دارم

من بهر تو مانده اندر گنج ‌ ‌ تو نهاده لقب مرا با گنج
گم شدم تا وزین نماند سه ماه ‌ ‌ بر از و کی خوری چنین برگاه
تا زمستان بسی نیاساید ‌ ‌ در بهار آن جهان نیاراید
من که در خانهٔ چنین باشم ‌ ‌ از پی جان اهل دین باشم
چون بسی خوان جانت آرایم ‌ ‌ تا ترا گنج عافیت نمایم
کم از آن کز تو رخ نهان دارم ‌ ‌ در ده نفس را روان دارم
از بلا گنج از آن نبود آزم ‌ ‌ تا ترا گنج عافیت سازم
زان همی در رخ فراز کنم ‌ ‌ تا ت صد در ز عقل باز کنم
نبود هیچ موش وقت سخن ‌ ‌ نقد ... در وجاه و ...
نبود نیز زد هر کلبه ‌ ‌ خانه و کوی کرد چون گربه
چون تو مردان جنگ و بزم آشیم ‌ ‌ خار ده خبره خیر خیر آشیم
گور خر چون نداد کس آزاد ‌ ‌ نز بالان و رنج بار برست
گرچه شد زابل روزگار جدا ‌ ‌ چه گسست آخر از مگس عنقا
سوسماری که فارغست از آب ‌ ‌ چه شناسست نزد او چه سراب
کی شود سوی لای الاهی ‌ ‌ عاشق تا کی بود ماهی
زال چون ماه دکاه بگذارد ‌ ‌ کی سپاس سوی بر دارد
کی فرو شد خود برسته جان ‌ ‌ آب بحیاله را نیابی نان

ملک پدکی

مگس ار گربه سوی خوان کوبید ‌ ‌ سگ ز لعند گاه استخوان جوید
گربه از بهر لقمه صد خواری ‌ ‌ می کشد با خروش و بازاری
باز شیر درنده در صحرا ‌ ‌ گور خر را همی درد تنها
گربه از بهر لقمه جور کشد ‌ ‌ برود شیر و ملک خود ببرد
باغ دین و خرد بود خلوت ‌ ‌ برده نیک و بد بود خلوت
هر که خلوت گزید راحت دید ‌ ‌ خلوت آمد مراد را چو کلید
سلوتی هست روح را ز کسی ‌ ‌ سلوت روح خلوت آمد و بس
شکل با شکل یار چون باشد ‌ ‌ اشتر با جهار چون باشد
جان که یک دم زدن نیاسود است ‌ ‌ راحت خواهی در از کن جا بست

التمثل فی الجدال و سم لزنا محجون

نوح را گرچه عمر داد اگر ‌ ‌ اندرین خاک نهصد و پنجاه
کرد دعوت با شکار و نهان ‌ ‌ کا واز بهر زمان و اوان
خلق نشنید هیچ دعوت نوح ‌ ‌ هیچکس قول او نیافت فتوح
اندر آن طول عمر نهصد سال ‌ ‌ سی و نه تن زدی شنید مقال
وان دگر قوم چون زبان بگشاد ‌ ‌ خلق را جملگی به طوفان داد
لا تذر گفت قوم را یکسر ‌ ‌ زانک کردند از و به جمله حذر
دعوت من چو دعوت نوحست ‌ ‌ کفر من طراوت روح است

هر که نشنید پنج ادرا به | وانکه نشنید خیره ما را چه

ما نمودیم راه رشد و نجات | ختم کردیم بر نبی صلوات

هر کرا این سخن پسند آمد | پند را حاجت به کار بند آمد

سود کردار چه مایه اندک داشت | بر همه اهل فضل سر نعمت

وانکه نشنید و گفت یاوه بیت این | نشدم زو بدین حدیث حزین

چون بر ایشان و بود با انکار | دل از این گفت هرزه رنجه مدار

خود سخن در وجود چند آمد | که همه خلق را پسند آمد

گر بدی در فزا جهان تسلیم | کی شدی نص بسان ... قدم

یارب این پند تا زما ابلهان | همچو عطار دید کنی بهان

دور کن کن زحمت جاهل | دست ما اهل این سخن بگسل

بس کن از مدح و پند اکنون کی | گر از و دین حق گیرد نیروی

خاندان بزرگی و شاهی | ملکت او ز ماه تا ماهی

شاه بهرام شاه بن مسعود | که بنازد ز عدل او محمود

بمدح الملک العادل عضد الدین محیی الاسلام ملک الملوک والسلاطین ناصر الاسلام والمسلمین دولتشاه بن بهرام شاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود اعز الله انصاره

باز بر دولت دو عالم شاه | شاه فرزند شاه دولتشاه

آن خورشید

آن چو خورشید چرخ را در خورد | وان چو بدر فلک سعد پرورد

از پی قهر خویش و بدخواهان | بنده شاه و خواجه شاهان

خامش و عادل و بهی چو ملک | هشتم هفت پادشاه فلک

رخ و دیده چو یوسف از پی باز | در غریبی و پادشاه شده باز

چون سیاوش رفته رفت نو | آمده باز همچو کیخسرو

همچو یوسف برون ز طفلی شاه | رنج بر ورده گشته از پی گاه

گرچه سر عرش نبود آلوده | بوته عرتش بیالوده

بود شاه غریب همچون جم | بوده خرد و بزرگ را احکام

خرد دیده جهان فراوان دید | مردم دیده بود از آن ان دید

مردم دیده بی جهان بینی | هم ز خردی کند جهان بینی

نقطه‌ای وای جهان بروی | ذره نه و آسمان دروی

عمر او اندک و خرد بسیار | همچو چشم خرد شده پیدار

گرچه بسیار سال زیست مرد | نبود هیچ طفل بخرد چو خرد

دیده از دیده پسند بد | همچو گیتی چو مردم دیده

جرم او خرد بود چون اکسیر | باز معنی بزرگ و قدر خطیر

چون بدانست مردمی کردن | بس بدانست بنده پروردن

چون پیمبر به یثرب افتاده | وامده باز و مکه بگشاده

از درون هم چراغ و هم مونس
وز برون هم تمامه هم مجلس

بنده خود نشسته چون یوسف
هم بطفلی غریب چون یونس

راه او هفت خوان اسرافیل
قد او چار میخ عزرائیل

بر گهر همچو گوش و گردن کان
آب ظرفش ز رودی میغ چکان

چون نماید بروح صورت راز
چون زند بر فلک به چشم آواز

گرچه چشم است چرخ چون عبهر
گوش و گردون همه چو سیسبر

چشم گوش است از پی رازش
گوش چشم است بهر آوازش

گرچه با قامت کشیده رود
عقل در راه او بدیده رود

خرد و جان و طبع در زمان
این سه جویند همی ز عفوش امان

باره بخت او چو رخش قدر
هر کرا اندر نیامد اندر بر

گردن گردنان بطوق بهاش
خوش بود پیشه بهر جود عطاش

فلک گرد نیک و بد میگرد
چون شدی قطب گرد خود میگرد

بدر کاچنان پسر دارد
هست جان و بدیده پرورد

هر کجا آفتاب دور باشد
در و بام از نظاره بر باشد

چون همی ریزد و همی خندد
در غمش چون بستان کمر بندد

گر گریزد ز زشت و از نیکو
بوی خلقش بگوید آنک او

خلق او را چو گوشی از پی دل
بنده گل شد برو دمید ز گل

دلش از ولع

دلش از ولع آن جهانی به
خلقش از آب زندگانی به

عزم و حزمش ازل و پی چو صدق
خلق و خلقش ابد شکیب چو حدق

آخر از برگ سوسن و گل دار
بی نوا کی بود نسیم بهار

اوست اکنون سلاله شاهی
دولت او را گزیده همراهی

عدل او در ولایت نیار
چون نسیم سحر به فصل بهار

برگرفت از عطا و عدل اجل
گفت و گوی از میان جهل و امل

خود جرم و بزرگ زمان بود
راست چون خاتم سلیمان بود

چشم دولت بدو شدست قدیر
شاهی او را همی کند تهدیر

منتهای بدی منی داند
برتری در فروتنی داند

نخوتش هرچه کم بهی روتر
قدرتش هرچه بیش خوشخوتر

همه عدلش برای دین باشد
در رعایت عمارت این باشد

دار و از باد کرد منت عار
امنیت نیکو کن و دانش یاد

لطف او گاه کبر مقصورست
لطف او از چنین گنه دورست

بوسه جای سر و کله بالش
مرجع آفتاب و مه رایش

خانه اوست خانه شاهی
خانه مشتری بود ماهی

بندگانند شاه دیوان را
بنده تر شاه شاه کیهان را

جود او شکر را کند زنده
جاه او خلق را کند بنده

باد مردم برای مقصودش / شکر شکر بر سپهر جودش

یارب او را برای نصرت(?) نسان / به همه آرزوی دل برسان

شاه را چشم ازو شده روشن / رام او شد زمانه توسن

اینچنین مدح و اینچنین تعظیم / برسد حکم او به هفت اقلیم

این بگفتم بر شاه جهان / بازگشتم بمدح شاه جهان

الباب العاشر ذکر سلطان الزمان بستدل الامان

باب عاشر ز مدح شاه جهان / شاه بهرامشه شاه جهان

بمدح السلطان الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم سید السلاطین العالم یمین الدین ثنا الاسلام امین الدین

والملة یا قامع الکفرة والمشرکین سلطان یار المسلمین مالک الهند والسند ولی العهد فی العالمین ابوالحارث بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود اعز الله انصاره

بنده در پیش شاه دین پرور / عقل در جان کشیده جان در سر

پیش شاه خداین جهان خورده / چون نسیم بهار بی چرده

پیش شه نامدست عقل رهی / چون نسیم بهار دست تهی

برده از دین نه از ره مردی / چون صبا از چمن ره آوردی

ای چو خورشید آسمان جلال / وی چو ماه چهارده به کمال

بنده چون ملک شاه و عدل بدید / خردی داشت پیش شاه کشید

گر از آن بهتر توهمی خندم / کز پی سوختن همی خندم

جو شوکیری بدستیم ای دلجوی / هم تو بندم لسان دستبوی

مست از عشق کس چو من مست نیست / لیک بنگر که تا چو من سینت

فلکم میر صادقان داند / خردم میر عاشقان داند

شغل درد عاشقان سعی غم / از چنین خوار مایه شعرم

راست چون نور برق از ابر بلند / من همی گریم و تو خوش می خند

کان چه بینه که بر قرو زندش / تا نشد نافه نسوزندش

آن زبس منیان جمع همی / خنده کردیم بسان شمع همی

از گل آبستن است خانه جز / بکند آرزو جدا بستن

سایه باید ز گل چو در ارم / امن باید ز بد چو در حرم

تا ز روز و ز شب تو ام آراست / شب من روز و روز من ز شب است

همه را شب ز روز حاصل جز / در شب او من از شب آبستن

وخر طبع بنده است چو دین / هم پی سبک مدح و هم گران کابین

گرچه از عقل دیده بر سوشم / پیش چشم تو حلقه در گوشم

نام او گر کند بکام گذر / راست چون گل شود دهان از زر

همچو گل چون ز جود شه آید کام / دیده زر شود سخن در کام

همچو هدهد کنم زمین بوسش | تا مرا مرغ گیرد از سالوس
دوست کل را نه رایگان دارد | گوز رو پیسم درو نان دارد
از پی عدل شاه شاخ چمن | کل عام است و چرخ پیراهن
از پی ملک چرخ در تدبیر | ماه حکم است و آفتاب ضمیر
هست بر رای روشن جاوید | همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ تمکین و هیبت بایش را | شرح تمکین گشت رایش را
کرده یکسان بحد خشمت و جد | صفحه تیغ و صحنه کاغذ
ملک را عزم و جزم او جوشن | راز چون روز پیش او روشن
راز چون آشکار زد یکش | زان دل دور بین باز یکش
چرخ را جود او گدای کند | بوم را فر او همای کند
ملک را نقش بند عقل و یقین | کلک او خامه وار مغز دین
تیغ در دست پادشاه جهان | هم فلک رنگ و هم فلک همان
چون فلک صد هزار گوش ای | همچو در دور عالم او راجای
پیش عدلش میان خلق جهان | ظلم گشت است عدل نوشروان
چون علی هم شجاع و هم عالم | نه چو حجاج باغی و ظالم
رای او همچو در جهان آرای | وهم او هم چو نه فلک پیمای
گر شنیده فکند کانست او | کار فرمای شد کانست او

تن او چون فلک قمر سیمای | جانش چون مشتری همایون رای
از پی کنت کرد دون نظر بعث | گوش و چشمش شده چو عقل ضعیف
چشم شد کور چون خرد نگریست | ملک خندید چون قلم بگریست
دون کراو را زبان گرفت زبون | تیغ سلطان برو بگرید خون
سر گریدم نشست خوانش | عقل برخاست از پی خاتمش
تیغ او چون عدو چنین آرم است | بروی از فضل شاد او جهم است
از شمر آب سرکشی سبرد | چون بدریا رسید کش نخورد
تا بگوییست اگرچه خاین جنسیت | زاب جوی الجوی ایمن نیست
چون بدریا رسد زجوی ورد نشست | باغ هم گرد او نیارد گشت
گر غریب ارچه دو فنون باشد | هم بدست جهان زبون باشد
تا ز احسن چرخ شاه غریب خواند | هیچ غوبحی غریب نماند
خشک و دارا که گشت زار بود | هر کجا غول غوله وار بود
اهل عشرت کنون برآسوده | وز ربائی که بود در سوده
هر که در دولت تو سوده | ایمنی [illegible] و غم رسیده
هر که از بهر شاه رنج کشد | رنج او سوی [illegible] گنج کشد
بس چو چون آفتاب شاه اثار | در افق کرسو و سلیمان وار
شاه گو تاج بر گهر چه بدید | گوهر تیغ را چو خون شوید

تیغ داران چو تیره دوشینان | همه بر جسته و بسته میان
جان فدا کرده پیش شاه همه | گرچه بیگانه خویش شاه همه
کی نماید برو نوک سنانشان | سایه دوک دوکدان زنان
خصم را از سنان گردون سوز | بنموده ستاره اندر روز
دست شه را دو دل بسیج بود | کار بی آب و آتش ارنج بود
دست و تیغش ز دانش اندر کبر | برق زاید چو ساید ابر بر ابر
کرده با ابرهای مرجان دم | تیرها اژدهای آتش دم
اشهب اندر میان میدان تاز | از سر دشمنان تو چوگان ساز
برگسسته طویلها بگزاف | بر دریده منطقهای مصاف
ملک بر خود به تیغ کردی راست | چه بنا نیز دولت دل کز راست
نتوان گفت دولت در ماست | خلق را مأمن است و ملجاست
مشتری تا که پیش تخت آید | التماس تو را همی باید
آن چنان آمدی ز راه سفر | که ز معراج روی پیغمبر
دست در مغز مرکز سفلی | پای بر فرق عالم علوی
تا گذشته از آن طریق نفس | طاعت شه گذشته از آن ره بس
سپر آسمان از آن چند و | گر بی رزم شه کمر بندد
نجم امروز زه نمای آمد | که پناه تو ام بجای آمد

خدمت من بهشت را ماند | حور زیبا بهشت را ماند
شاخ طوبی است از همه رویی | شهد عسلیست از همه سویی
همچو مریم ور و معانی من | همه دوشیزگان آبستن
ای ثنائی بگرد رضوان پوی | وآن از ثنای سلطان جوی
شاه بهرامشاه بن مسعود | گر وجود جهان بدو مقصود
ای ثنائی کم ثنائی گیر | با ثنای حق آشنائی گیر
کانک گوید مدیح او سخنی | چون صدف پر گهر کند دهنی

فی بدایت دولته ثبت الله قواعدها

پیش ابتدای دولت شاه | هست چون یوسف و برادر جاه
آن فگندن بچاه بهر الم | وان بها کردنش بهژده درم
قیمتش هژده قحب باکم و بیش | وا ز هژده هزار عالم بیش
گرچه بودند شاه و چاکر او | نه گدایان شدند بر در او
نفکندند در مغاک او را | نه کلاه آمد آن هلاک او را
جاه و انست جمله اخوان | نه همه جاه یوسف آمد آن
نه زلیخا ز جهره نیکوش | به غلامی خرید و نشنیدوش
پیرزن را ببوی دیده او | خواجه آمد درم خریده او
زغزنش چو وقت جاه آمد | بنده بنداشت پادشاه آمد

این عطا چیست کارکشائی | وین شرف چیست لطف بارخدای
زانکه پیغمبر چرخ به غرب داد | لشکر آورد و مکه را بگشاد
زان جوره رفتنش نیاز آمد | منهزم رفت و شاد و باز آمد
بی زیان بازگشت سوی مکان | خورد شیر آفتاب را چه زیان
هم سوی شهر باغش از زن مرد | تا عزیزش نکرد جلوه نکرد
آسمان ار سفر نبوده جلال | قمر اندر سفر گرفت کمال
آب کوید زمانه گر خواهد | کابروی فرشتگان کاهد
زر فریدون کاو برورده | گرد شیر گرسنه را خورده
زنکاوه بسبی یک دو گیا | بستد از بیور است ملک نیا
بد بهر مصلحت چنبرو | خویشی کهنه را بدولت نو
زیر اسکندر بی معاد آرا | کشت دارای ابن دارا را
کس میان دو نار پستان خیز | آنچه شیرویه کرد با پرویز
غوشاهی بچشم خویش نماند | هر که او من عزیز بر خود خواند
ملک بیراثیان نمایدست | ملک شمشیر ملک پاید است
از شهان مرور هست در عالم | ملک میراث و ملک تیغ بهم
روی بخشش از آن بکرمان کرد | تا عدو را غذای کرمان کرد
آمده سوی شهر و از دو ایش | بوده داو و دهش ز اور دیش

کوبز

یک هفته

گرچه شب رفت چون نهار آمد | ور جدی رفت و چون بهار آمد
تا سوی شهر خویش باز نشد | دیده ملک و دین باز نشد
شاه با رافت آشنا باشد | مشتهور جه پادشا باشد
مشهور تنجاه وار و ملک | ور شهور سپاه دار و ملک
کشوری را دو پادشاه چه است | در یکی تنگی دل از دو به است
یک جهان تشنه را کشد برجای | روزگار از دو پیل پهلوسای
یک جهان دیو را اشتابی بس | چرخ را چنبر و آفتابی بس
خاک یابی زبان تا زانو | خانه را که دوست کدبانو
شل خانه است خود گفته | هر دو کدبانو است نارفته
ور تهور کسی فلاح ندید | روی آرامش و صلاح ندید
گرت باید شکسته سرزمین | یکی بره بر دو گره نشین
پیش او چشم را سراب شمر | یا چو سیماب و آفتاب شمر
سر سر از وی کرتاج خواه آمد | همچو شمع آتشین کلاه آمد
لعل کان را نه سنگ کین دارند | مرد و زن را نه مرد وین دارند
نیک داند زمانه ناخوش و خوش | تا قد چوب عود دان آتش
او بداند کس شمع ملت کیست | او شناسد که اصل دولت کیست
شیطان را شناسد اشیطان | غیث را باز داند از طوفان

پیش ازین گرچه مرد بر در بود　　نام بهرام بخش اصغر بود

شه چو همنام گشت با بهرام　　سعد اکبر نهاد چرخش نام

بر کمر زان جمال چون خورشید　　دامن بخت را ز آستین امید

عالم پیر ازو جوان گشته　　دین و دولت بدو عیان گشته

هر که دریا ز نقد عیار کند　　ماهی از تابه کی شکار کند

ملک بگذاشت از خداوندی　　جان نگهداشت از خردمندی

بهم آورد ز اصل و از پیکار　　ملک میراث و تیغ حیدروار

آرزو بود ملک را دل و داد　　آرزو در کنار ملک نهاد

آن تحمل که شه تحمل کرد　　خاک را مال و آب را مل کرد

بجوه با محاق دباعزاز　　شاه رفت و تهنیت آمد باز

ملک او ملک روم و چین باشد　　من چو فالی زنم چنین باشد

چاکرش ارسلان و چو بک باشد　　در شبرو ورکش دو سک باشد

کینش از شاه چین کند اینک　　اهل چین را ندای ار سنگ

ملکش بهر عقل و چین باشد　　هر که حق برود چنین باشد

صورتش را همی ستاید چرخ　　تا ندانی که نیک داند چرخ

بر سر حق نهاده او ملک　　زانکه داند که کیست درخور ملک

داده مردیش چتر و ملک و نگین　　از تو بر سیم نکو نکرد دست این

ملک در زیر چتر او از ناز　　کرد خورشید چار دست و پای دراز

عدل ازو با جمال و با آب　　ظلم ازو رفته در شکر خواب

بخت چون دید روی شه چه گفت　　بخت بر پای و رنگ آمد گفت

چون بدید ابهت جوانمردیش　　ظفر آمد به بردهٔ مردیش

هفت و پنج و چهار را ز آتش　　بار سه رفته زاول با مش

همه اطفال چرخ را مادام　　چون سه حرفست از نیاز نام

لاجرم زین سه حرف بخشش و جا　　چون سه حرفند بر دو عالم شا

جود و نیاز و بخل و دین دارد　　بر دو گیتی شرف بدین دارد

در دو عالم سخاش جان و مال　　نه و اندیش کند دلش ز زوال

با بهشت است خلق او انباز　　زان نترسد همی ز مرگ و نیاز

گفت او چون به بخشش آورد رای　　تو جهان بخش و جهان بخشای

گفت در بندگی ازین بدلش　　ضاعف الله ملکه عدلش

مشرک آن روی خوب دید چو ما　　در زمان گفت لا اله الا الله

به جهان داده زر کانی را　　صدقه جان رند کاسنی را

آسیا گز خلق او بوید　　در زمان زآسیا گیا روید

تا که بگزید مر ورا یزدان　　خصم چون آسیاست سرگردان

هست خصمش ز بیم او مدهوش　　آسیاوار با فغان و خروش

دشمن راپیش گران بود سپر قند — نیش حکمش نهی دو دست حذر
میوه شاخ جود او همه‌وار — بهمه جا رسید طوبی وار
زاید از خلق او چو گل نسیم — دست سر همچو نرگس از زر و سیم
هر کجا خلق شاه او باشد — یاد مشک خطا خطا باشد
چون بقای بهشت باید هست — همتش هیچو نو زاینده است
نسبت از وی گرفت خلد خلود — خلد گشت از وجود او موجود
جان دشمن ظلمتیست با حاسش — رمل و نمل اندکست با ماشش
سور باید ز دشمنان در رزم — تاج بخشد بدوستان در بزم
نیست دیده دست زخم و کمند — نه زر او نه جان دشمن بند
مال در جود چون سحاب دهد — شوره را هیچو گلبن آب دهد
نیست اندر سفر بحر و بر — چون دلش و صیتش اگه بالی اوفر
گنج را چشم زخم شد بذلش — ظلم را گوشمال شد عدلش
عادلی عیسی از وی آموزد — عدل او چشم ظلم بر دوزد
نیست با جودش از پی مقدار — سیم بازار کرده را بازار
هست خواهنده خواه بخشش شاه — نیجو شاهان عصر خاصه خواه
هر که حرص و ظلم دارد بیر — خوان هر او را تو مور مار به بیر
جود و عدلی که در شهنشه هست — بازوی ملک را قوی تر دست

امن او زیر پرده‌ها پنهان — محکم گشته قبه عینین
الف عدل او ز راه صواب — الف واو میان اشن و آب
عدل او در سرای نفس و نفس — آفت جعد و کرکس آمد بس
کر جو آمد همای شاه بدید — جعد غزنین بچین و روم رسید
عرصه عدل شد گل اندودش — نافه مسک شد دل ازبادش
از پی عدل چون به خشم آید — دلش اندر میان چشم آید
که شد از عدل شاه شاه تبار — گرگ با میش و دو شکاری خوار
خلق او مایه طرفیان است — عدل او دایه ضعیفان است
رهبر او کند چو معصومان — عدل او بر دعای مظلومان
ابر ملکی که عدل بار شود — تیره ماه جهان بهار شود
کشوری را که عدل عام بچید — برترا زناشن آنچه نام بدید
شرع را دست یار او بیاد است — ملک را پایی نهاد او داد است
دولت از داو هیچ نشکید — گر شکید فناش بفرسید
هر کرا انصاف از وجدا باشد — دو دبود دو نه با دو نسا باشد
چون از و عدل اعتنی بنود — خود بر سلطان کم آدمی بنود
عدل وقتی که شمع بفروزد — گرگ را گوسفندی آموزد
باز وقتی که جور زور کند — سینه شیر گور گور کند

بازی از بند و راستی در جهانست … دولت راست راستکاران است

بادشاهی که راست رو نبود … زرع باشد ولی درو نبود

عدل این شه چو رفت در صف جنگ … تیغ را پیش جابه کرد از رنگ

از شرف یافت است چون حیوان … چوب منبر ز خطبه او جان

گشت دیو شیشه را از تاب … گوهر جدا و بجای شهاب

چون ز فتراک برگشاد کمند … دشمنان ماندند از فزع در بند

از پی کسب بخشش و جاهش … بوسه آلود چرخ شد جایش

ملک آزاد بهر جاه و دهش … بوسه جای تست ره گذرش

شد ز بوس سپهر مه تمثال … خاک درگاه او هلال هلال

ابر دریا غلام کف و بند … در وفاقش براستی جود بند

کان و دریا بر بحش بوده درویش … بخشش از هر دو باشدش بیش

بوسه چون آفتاب در ره او … خاک روب آسمان ز درگه او

و ز پی زینت قبول درش … در برو بر دوند خسرو سرش

چون شود ملک پای بر کند او … چون بیفتد زمانه بر کند او

سعی وی بازوی دلیران است … سهم او نیو ربند شیران است

در خط و در بند و ز دو گذار … در عطا سخت مهر و سست مهار

مامنش مسکن ضعیف و یتیم … خاطرش با قدیم و کریم

دربدر میروند نیک دیو شش

همره عزم او مسند آرای … باعث حزم او مشید جای

شنوا کرده گوش جذر اصم … از صریر صلیل تیغ و قلم

همه عالم ورا شده بنده … مرده کرده ز جود او زنده

گلبن عقل شاه در تدبیر … چون شکوفه است در جوانی پیر

آفتاب از جمال او خجل است … زردی رخ گواه درد دل است

خود ندیدند بر سپهر گاهی … سال پیمود کان چنو شاهی

سرو بدانش چمن بود خندان … بنده شد پیش او ز بن دندان

ملک بر روی خطبه شه داد … ظلم را سه طلاق باین داد

اینت دولت که دولتش دارد … کو همی خدمتش نگذارد

مرکبش هیات فلک دارد … در بهی صورت ملک دارد

گرد زان تیغ دست خنجر گوش … اشهبی تیز سر پیکان گوش

دشمن و دوست را چو نحس و چو سعد … سپه و سایه راه گرد و چو رعد

بتوان زد به پشت او نخجیر … که بیک رو بود همه تقصیر

گرچه کشتی بر آب دارد بر … اسب او کشتی است دریا بر

سوی پشت از فراز پیچو قدر … سوی بالا ز پشت پیچو شرر

سم او همچو سهم گیتی دار … کوه را با زمین کند هموار

پای او دست مرگ را ماند … که کسی ز و گریخت نتواند

وست و بابش چو صبح کر شب تار　　بد مدکاه زور وقت جهار

دار داز و یده مهره بازی خو　　جشم بد دور زان دو چشم نکو

کر ز تیر و تفنک همای بود　　باره او بدبست و بای بود

کم بود از مبارزی در جوش　　کر سپر پشت بود و خنجر کوش

سرش از قبله سواد لشاد　　دش از قبله زمین آزاد

تخت ملکست و مسند شاهی　　کوه از و برشیزه و ماهی

پشتها مون کند جو روی بتف　　روی کردون کند جو پشت صدف

نکند وقت حمله اندیشی　　سایه او بر وهمی پیشی

مانده از جا بکیش در دوران　　کار بندان آسمان حیران

سوی پستی رسیده همچو محال　　سوی بالا دوند همچو خیال

سوی ان بحر موج کشتی بود　　سفر راه کهکشان بدو جو

من در و دیده ام کر ازی بود　　تا ابد همچنین نخواهد بود

فصل فی فضیلة و خصاله

عرش اکر بارکاه او رسید　　شاه بهرام شاه ازو برسید

پست چرخ ار چه پیش دور زمان منت　　هست قطب ار چه تنک میدان منت

روز و شب با نماز و با روزه　　با سپاهان با نام پیروزه

با سود همچو عدل و جاه فلک　　کمر کوه جون کلاه ملک

اجل ازنام

اجل از نام اوست مرک طلب　　خود از علم اوست برک طلب

عدو نام اوست مرکشت　　منشت بهر انشاه هست بهشت

بهر هم نامی شه خوش نام　　سر خود بست بر فلک بدوام

از پی شرع ملک بسته کمر　　پیش علم علی و عدل عمر

عزم او تیغ ملک را ظفر است　　جزم او تیغ ملک را سپر است

زیر حکمش برای جان جهان　　صد هزاران دلست دیکر مان

پست بای از نهیب او چو زمین　　رزم کردون ز حلم او کردون

بکند ار بخواهد از یک مشت　　شکم خصم طبل چهره بشت

برک ساز زنده از دود جو میغ　　مرک سوزنده از زبان جو تیغ

روح تازه شود ز دیدارش　　مرده زنده شود ز کفتارش

مهدی وقت و عیسی حال است　　روز و شب در جدال دجال است

بهر بازوش از خط تقدیس　　ظفر و فتح کشته حرز نویس

برنشانی است سیرت او　　خبدا سیرت و سریرت او

سیرت او ور وان صورت چین　　سطوت او ستون خیمه دین

عرش و کرسی که هست از اندازش　　روز روزی کم است اندازش

کز او را جبان حمیده کشد　　رایتش را فلک بدیده کشد

چرخ چون دید باز دی چیرش　　رخت بر کاو بر نهد شیرش

تشنه چو شد بشکار شیران چرخ / شیر گردون شود ز سیری سیر
اخترانی که حال کرد آهنگ / تیغ او را اجل کجا خواهند
کر بجنبد بدست شاه در دل / کاه بر دشمنانش کوه چون
از تف سیلک شه کشور / شاه مرغان عنکبوت شده بر
برو کرد و کر نخواهد او سنان / آسمان را طبق طبق آسمان
تیغ هم نام او چو کین توزد / کین گذاری ز تیغش آموزد
خنجر او چو قاف کاف شود / قاف از آن بوی نافه ناف شود
تیغ او در عدو ست رستخیز / تیر شمشیر او بدید و گریز
زابر شمشیر ملک باز ندهد / چمن ملک را نگار زنده
گر بخواهد بر تیغ موسی وار / خشک رودی کند ز دریا بار
بر کشد عکس تیغ سینه در پیش / دلو کیمخت کرگدن زیرش
خنجرش هست روی ملک افروز / سیلکش رای باز ملک سوز
سایه تیغ اوست بر چپال / هست پیوسته مهتر این احوال
آتش جان دشمن آن تیغ است / رهت گوئی که مرگ را تیغ است
عدو کشتگان تیغ ملک / در ره تیغ پاک تیغ ملک
گوئی اهل وجود اهل عدم / هست بر تیغ شاه سر دو بهم
در ره تیغ شاه با صولت / عدد خلق کشت و خلعت

صفت آتش ار کند ادا / کوه را دم فرو شود ز صدا
از سنانش انک جندرای بود / همه تن در دهان چو نائی بود
چون به خصمش بپای آید از و / دم فرو رفته جان بر آید از و
جانش از بیش تیغ او گذرد / همچو زنگی در آینه نگرد
دست و تیغش قضا نگار و قدر / نیزه و رمحش سنان شمس و قمر
گرز او تا بدید در هامون / مهره با پشت کرد گردون
کند قصد هیچ خصم زبون / که ز هر دو ارکس نریزد خون
خصمش از بیم او که پیکار / نعش روی سپر کند زنهار
این بود چاره آنکه را لال / که ز هیبت زبانش گردد لال
هر که بر یاد او نه نوشد می / خنجرش خنجری کند بروی
خصمش از زخم رند پیکانش / زه نماید زه کمانش
مرکبش چون جراره جو بنشت / اشهب و ادهم اسپ ابلق بخت
مانده از جا بکینش در دوران / کار بند آن آسمان حیران
زخم گرزش نموده در یکدم / کشته و کور کنده سر دو بهم
آنکه با تیغهای هند نژاد / همه را همچو طبع خویش گشاد
روم و چین را چو وقت آن آید / چون دل و دست نیز بگشاید
چون دو درج سنج و دم درد دم / کار چون تنگ یا زخم در خشم

بر دشمنان خنجر که تیغش انگیز / اسپشان خامه گوشش تنگ آمیز
مهر نور رنگ و جای سپهر که / همه نقاش سیره خانه مرک
خصلت زشت گرگ در دشمنان / حرص غول زبان بر همه شان
زحمتی بوده آب و گل همه را / زحمتی گشته جان و دل همه را
لو سوری زبس که در غم بود / راست ماتم سرای آدم بود
بر سر تیغ او زعشق علم / جانشان بوسه زن زده چو قلم
گرچه چون کوه سنگ تن بودند / پیش او آهنین کفن بودند
گردنانی که زر فشر و تاج و کلاه / لشکر شه بهر امشاه رایش کاه
فتنه را آب ریخت بر آتش / زان زه آموز ابر در باریش
مهد ابر فر از پل جموح / کوه جودست بر سفینه نوح
بر دل از بیم و هیبت اشهنان / کمر کوه شد کمرگه شان
گرده فرزند خصم را باش / زادن و مردنش بهم چو شرر
تیغ او خصم را عقیم کند / بچه خصم را یتیم کند
عدل چون در جهان امیر شود / آهو از شیر شیر گیر شود
ارم از بیم اوست هفت جحیم / جرم از امن اوست هفت اقلیم
خصم در پیش کرش از ملکت / همچو نبال گزدم فلکت
خصم را دش زبیم آهرمن / جان برشوت بدر و اندر تن

مغز را خوم ته جواب سرد / آب را خوم شاه آب برد
تا بدید آتش فلک سیحون / هم بران آب شیب آب اکنون
نوک رمحش نمانده تا محشر / زجه در میان خصم سفر
رای را با تیغ کرده قلم / نیزه را شیر کرده نیز علم
هر کجا شاه ما بتافت عنان / شیر رایات او همه شود همه جان
هر چه از جان دشمنش کاهد / همه در جان شاه افزاید
زینت غوره تا بنا افتاد / اینچنین شاه در اندازد یاد
از مه و تیره بود آزوز / تیر بر دیو پای جوزا دوز
جرع کران بزیر درع حباب / چون کبوتر طپیده در منقار
بسته جانان زحلق خنجر بخش / دیده چه یان زچشم پیکان کش
سپهان را به خنجر روشن / کرد چون لعل مهره گردن
ورزده آفتاب جامه نیل / زاسمان میل میل کشته چو میل
گرسنه گشت اجل زخون خواران / گر نبودی اجل هم از یاران
رو نشان چون به جند دره آب / جستن آن چون قند بدین خ آب
دمن بحر خاک سبز شده / دیده چرخ سرمه زیر شده
کند گشته ز تیر باران خصم / مرگ در آرزوی مرگ از سهم
کشته عیوق از تف آهن / زرد رخسار و شرخ پیراهن

شده از ابر ناوک و زوبین — ره چو دریا و گشته چون دو بین
نوک ناوک چو علل در رنگ ولوی — از درون دو دیده مردم جوی
رمح در دست مرد خون کرده — اژدهائی زبان برون کرده
بند و پیوند کرده از سر خشم — گرز چون سر بروشنان چون چشم
سبل از دیدها رباینده — چوب کوپتان به تیر آینده
کوس در گوش دل خروش خروش — تیر در چشم و در دم توس
صبح خصمان چو شام و تیره چو آب — دل خصمان چو دیو در شهاب
رفت چندان بزیر گرخون — کرد کر خنجر لعل شد گردون
گشت خون خواره در مصاف زبون — خصم در پای اسب خرما گون
روی صحرا ز تیر خورده جم — آب دریا ز خون جو آب بقم
جان او از تری روان با تیر — ظفر حق سوی سپاه و امیر
جان خصمان ز بیم تیر و سنان — حمله برو انشته اجل زبان
کوه دریا و پشته و هامون — موج میزد دران زمان از خون
همچو ماهی نهنگ خشک خموش — مرد بی دست و پای جوشن پوش
پشت جنگان گرز و سرها گوی — سینه را گلبن ز نیزه و لهاجوی
رشته برد خش تیشه بر بن کوه — سر یکی چون خار زیر بن کوه
خصم را رمح چون الف در چشم — چشمها گرده همچو جان در خشم

نیزه در دست شان میان غبار — چون سپیلاب تیره بچان بار
نفسهای بریده بر خنجر — رسته همچون سمن ز نیلوفر
آن زمان لا اله الا الله — وهم را راه بود در بر شاه
وهمها واله از سیاست او — فهمها کاره از ارادت او
آه برخاسته ز دو سخن شاه — هر کجا این دو آمد آمد او
گرد و در رشته رمح مرد افکن — مهره در گردن بسی گردن
شاه خورشید قوس گردون تر — تیر آتش سنان آهو گیر
رایش را اگر فته بخت سه جنگ — همچو در دست ماهی هفت اورنگ
شده در گرد روی روشن او — همچو بلال در تن جان او
گرد خورشید رای شه گردان — ماه رویان مشتری دندان
روی چون آفتاب و دال چون شب — چون ره کهکشان کمر تسبیر
چون بر تیغ دست فتح کرد — همه عالم ز بیش او بدو چو
رای شاهان ز بیش آیت شاه — همچنان شد که روی آینه راه
همچنان ریخته بکوشش سر — گر بجستند بوقت بخشش در
زان الف شکل نیزه از سر خشم — خستمان کرده همچو ماهی دو چشم
باغبان را ز بیم بر لب جاه — شده از چرخ و ناوک مح
دلوهای دریده مار کشان — رشتهای بریده از کشان

نرگس ار کشت کانش چون صیقل / لاله منقار بود و گل چنگل

تا خدنگش جدا ز پیکان بود / بدی از ز میان پیکان بود

بدی از فرشه رغبت سست / سوی بد رفت وهم سید بسوخت

گر ز یاران او نبودی مرگ / گروه بود بیش هم ز جان بی برگ

هر که جست اندرین ولایت صدر / از سر جهل بود زیر قدر

شه ز بس خون که ریخت از پس سیلان / کوی ها قوت شد زمین از خون

که ز بیدار بخت ملک و صواب / خرس بر بخت و خوک و خود در مهراب

گشت چندان شهنشه اندر جنگ / چرخ را جای برزدن شد تنگ

مرغ دلشان ز تیره زو از جسم رفت / جان جانشان ز خار چشم رفت

گرچه مرغان تیز پر بودند / ور چه ماران مور پر بودند

گرد چشم بی آب را ز جواب / سرش از تن جدا چو کوزه آب

بزبان سنان و تیغ چو باد / خصم را در دهان نهاده درگ

چه بزرگ و چه خورد باغی عور / چه فقیر از وچه باده دیده گور

آن چنان زمصاف چرسند ست / راست گوئی که شرزه شیر ست

آن چنان گشت شاه عاشق رزم / که بود باده خوار عاشق بزم

رزم دیرش به چشم سر دو بشکست / تیر و گرز دو راست چون فلکست

باغیان زانسه بنوک سنان / کرد در یک زمان ز تن بی جان

گشت حالی کنون بسجد جنگ / خصم او هیچو صورت بر سنگ

زین سپس عکس خون ز گرد خاک / آسمان را کند بچرخی لاک

قهر او جان خانمان شد / کین او دود و دود ما نهان شد

دشمنش را هر کجا که درست / دیدبان مرگ و قهرمان سفرست

د سر ازین برده کر پر سیز بند / همچو بر دوش فلک در آویزد

مرد بد را بد زمانه چو آست / گلخن و پای خر سزاش است

سوی بد گرچه غوغ نیکو ست / دافع دشمن است نافع دوست

گرچه شد از فراج بد دل از و / غرض است دل و باطل از و

برخی جان خسرو منصور / نشو ما بر زمان نیشابور

از پی راه عشرت و نبرد / ماه او پیره او بهرام او

پس بهرام شاه بن مسعود / ظفر و فتح با سجود و سجود

بر قبا و کلاه و اسب و ستام / فلک و اختران سلام سلام

برخورای برشد و سپهر بلند / نو برپران سر از حسین فرزند

چرخ را گرچه بس خلف بودند / تر ز دری وان که صدف بودند

ای فلک زافتاب وازیارش / خلقی با قمی نکو دارش

باد شاهی برخ کرد بدست / وانکهی پای او بگنج بربست

باد شاهی نباید اندر جنگ / جز به جنگ و بانیکو جنگ

کشت شد چنگ اگر با روی تیغ / ملک بز مرد اگر خندد تیغ
تازگی کشت ابر گریان است / تازگی ملکش تیغ خندان است
تیغ باید که خون پذیر شود / ملک بی تیغ کی جو تیر شود
دستها را به تیغ و رمح آراست / زانکه دفع اجنب و نفع از است
شه که خواهد که جاه دارد ملک / به سپاهست نگاه دارد ملک
زانکه پیوند قلزم و اخضر / بحر به تیغ نگاه بان گهر
سر کمر گر که بی شکوه بود / گر نال ور چنم کوه بود
بی صهیب و صلیل و کیر اگر / چون طنین کی شود دهر رو بر
دولت آرای بازوی جرست / ملک بالای دست و بیم سست
آب بحر از تیغ و تیر سستی / جود کر اهجا لکمیز بستی
زر را نها باق در باساز / ابر بر برق بای رعد اواز
گر وسم و در از بهن بران / خوش کفل سر چشم و خروران
شاه بی تیغ باغ بی سبع است / پاسبان دین و ملکش تیغ است
زانکه بی تیغ دین نیافت قرار / ذو الفقاری به حیدر کرار
جبرئیل آورید و گفت بر آن / خون آن مشرکان بکر و جهان
بر رسول انکه نا ورد ایمان / خونش از ذو الفقار زود بران
منسف بی تیغ ملک را رونق / سنت حق ز تیغ شد مطلق

کوه ساخت

کوه ساخت بر زمین شکوه / تیغ دارد جبر اندارد کوه
آفتابی که شاه گردون است / هیچ بی تیغ منبت شه چون است
شاه را گر ز تیغ تیر بدی / خلق را نقد رستخیز بدی
تیغ هر ملک را نکو یار است / ملک بی تیغ سیحوخوار است
درخور ملک جز خردی نیست / مردری دیگران ز مردی نیست
ریخت از بهر راه جویان را / آبروی گزاف گویان را
زین شه نیک خوی پاک نژاد / هر که او بد نبود و نیک افتاد
ملک پرورده زیر دامن کرد / جان نگهداشت او بامن مرد
هر که از دل نخواست تعظیمش / بام بوم است پوشش از بیمش
چون کمر بست شاه بهر جدال / خانه دشمنان شمار اطلال
گرچه بهر صلاح تا اکنون / خنجر لعل گوشش بود از خون
شه کنون در بهشت محشر او / سبز جامه چو حور حجره او
ای ز محمو و بابان ششتم زعدد / جو ششم دورا انبیا احمد
نام شش ست لیک سوی خرد / در حمل نقش شش با بود ششصد
یک دو و سه زجار و پنج تم ا / خوبک ششش و انکه شد بی ازست
تازه رد از تو شاخ و بیخ جهان / سخن بای از تو جارح جهان
ای بروی آفت نگارستان / ای بحر تو بهار خارستان

دولت از تو پشت قوی شده | روزگار از تو تازه روی شده

پای کوب پس تو ماه و هامون | طوق دار از تو گردن گردون

خاک بوسان درگهت بسیار | گرده خاکدرت چو پنبه باز

از پی خدمت تو اندر حال | کرده از بیم صد هزاران دال

تاج داران رکیب بوس شده | در تو جلبه عمل بوس شده

ملک شد نایب تو هند | مهتر چند یافته ز تو سند

شهریاران ز تو رسیده بکام | کرده سعی تو با هزار اکرام

گرده از مجلس تو روح از در | ابره و آستین و دامن تر

از لقای تو خیره شد خورشید | وز سخای تو طفل مرد امید

زان همه خلق در وجود تواند | کز گرانبار شکر جود تواند

مر ترا فضل و علم و جود و کرم | بدرم بنده گشته قلب درم

مرد مقلوب داده بر رد | زان ده جابجا نثر تنش تو درد

شد ز خاک در تو در عالم | آب پیاره خوار و سیر شکم

گرچه در پادشاه باشد عدل | نان بی نان خورش نباشد بدل

راست گفت اندرین حدیث امروز | کاز زاخاک سپیر و انده کرد

آن بزرگان که نام جان تو زند | رسم جانباری از تو آموزند

طمع از بوی دستت ار زر جود | پای کوبان در آید از در جود

روزی نیک مرد هیچو بهشت | گویی اینجا خدای بر تو نوشت

هر که او جست خصمی تو درست | کودکانش یتیم کرده است

از تن دشمنان بکندی سر | بر سر دوستان فشاندی زر

جادو آنرا همی بطبع کریم | خورد وجود تو چون عصای کلیم

هم ملک بنده و هم ملک جاهی | هم فلک ملک و همچنان شاهی

عاقلان زمانه مست تواند | قلعه های بلند پست تواند

از تو بهتر عطا که سایل برد | بیشتر وان ز گنج باد آورد

صاحب ذوالفقار رزم تویی | پادشاه خزانه بخش تویی

تخت کوه است پایه شادی | دارد از بند کیست آزادی

خور چو تیر تو با ظفر سازد | زان زره که گهی سپر سازد

از تف تیغ خشم اگر خواهی | کنی از بحر تا به ماهی

زهره را تیغ تو شهاب کند | زهره را آتش تو آب کند

دشمنان را ز حلق خون آشام | چو نهایدی و بخشی جهان

بر زمانه تویی شه مطلق | مملکت را تو شهریار بحق

بی دلان را دل کریم تو بس | نیک و بد را امید و بیم تو بس

تاجه گردست غزه از کردار | گر چو تو شاه گشت برخوردار

کو تو خواهی تهی کنی ز جام | ز فلک را ز بند جار اندام

گرچه چون آسمان بپیچد خصم
چون قضا دست تو بپیچد خصم

با خلاف تو تن کفن کرده
ور ثنای تو جان سخن کرده

هم چنان آید از تو در دل تو
گر چو تیغ جان ز خوشه انگور

ملک و ملت موفق از تو سراست
دین و دولت بر رونق از تو سراست

یافت از سعی تو سر افرازی
دین و شرع محمد تازی

ملت از تو چنانک خور ز سپهر
دولت از تو چنانک ماه از مهر

گر به شمع تو غیبش آمید
چون لگن بنمایدی خورشید

مهر نقش تو همچو مهر جم است
گر همه دین و دولتش بهم است

باد عزم تو جان تمکین است
آب روی تو تازگی دین است

جود تو بهر جان آدم را
پاسبان است عرض عالم را

زورق رزق را که اسباب است
جان او بادبای آداب است

از پی قدر نامت ای خوش نام
قمر چرخ شد کنون بهرام

شیر اگر با خوی تو در زد کینه
کام چون شیر عود و شور کنه

طمع از اکرجا کرت کرده
مرز مان آسمان سرت کرده

ای فسرده آمده چو قطرات شمع
ملک بگرفته همچو تیغ

بر جهانی شده ملک و دم شه
خه خدای شه علیک عین الله

باده چون کاس بن فلک راند
تا ز روی تیغ نور فشاند

نوبتی

تو چو شمس و قمر گرفتی ملک
زان به تیغ و سپر گرفتی ملک

این سپاسنده دین پاینده است
لاجرم ملک هر دو پاینده است

بس کسا کو چو ماه برگردد
سر او گرده تا که سپر گردد

شمس از اول که ملک جوی شده
در و دیوار زرد روی شده

چون بدیدند خلق روی شمس را
همه حربا شدند کو شمس را

من ترا دیدم اندرین عالم
ملک میراث و ملک تیغ بهم

ملک میراث کرد کردان است
ملک شمشیر ملک مردان است

خصم تو چنگ جسته تخت طغر
او دگر خواسته خدای دگر

بنره شد جان به تیر تو بهوا
کوه گر شد بگرز تو صدا

تا بروانش تو آب براند
آتش دل بر آب خویش نماند

سر که چون رشته یافت گره چو نیش
مهره کرد و نش فنگذی بیش

خصم در دست قدرت افتاده
پایها در رکاب چوبها ده

گرچه رمح تو جان رباینده است
جان او جانب را ستاینده است

شیر اگر شور را گهی کردی
پلش تو شیر روبهی کردی

جانش را چون سنان حجابه
خود چو بوی تو یافت پیش آمد

چو صدا بار گشته بر جانش
چون قضا تیر زد ز ایوانش

تنگ نشناخت از دل روشن
قدر تو تیر دید دشمن

لاجرم تا بد پرستش آورد   فلک از بیم انیش آرد

کرده خصمش به پیش بردبار   رخنه چون عنکبوت اسطرلاب

اسب شاه رخ چو کل راست   گریه ابر خنده گل راست

تیر گرشت خصم کشت جدا   باز گرده بسوی او چو صدا

چون سپر خصم را به پالان   رفت چون چوب خورده گوی نالان

بر جست از تو سوی برگی شد   گر زره کی بسوی مرگی شد

لاله صورت شده در حشر کمان   سرو بالا شده سر سنان

سر و سینه ز بازوی جرأت   ملک الموت زخم شمشیرت

هر کرا خصم دولت و دین بود   قدر کوی وجود شد این بود

قهر اعدای دین تو والی کرد   گر ز جان تو دشمن آری کرد

هر کجا خصم تیغ تو برسید   کس از آن بوم و بر فلاح ندید

تیغ تو زهر جان گزای آمد   امن تو سایه همای آمد

تو ببد پیش جان گراهان   گور کن مهر و گور خان ظالمان

مرگ پیوسته بر دل دشمن   گر کفن پیشتر خراز جوشن

هست عدل تو دوزخ ابلیس   سر تیغ تو سنگ مغناطیس

گر کمر بند کوه در گیری   کوه را همچو کاه برگیری

آمده خصم با تو در میدان   رحم مو تو المعظم در جان

کرده از بیم

کرده از بیم رعشه آخرشان   باد پای تو خاک بر سرشان

آب و آتش بخواند او را آب   آن صدف خواند این آذرست

جز عدل تو نیست اندر کار   دور باش تو در پس حصار

گوئی آموخت عقل بالائی   از تو آئین ملک بالائی

فتنه را داد امر امن تو جواب   آب را برد آتش تیغ تو آب

پیش عدلت بهار جان افروز   زد علم سپهر پیش آموز

عدل کسری چو ظلم با عدلت   بذل حاتم چو بخل با بذلت

نه به عدل تو بقای جهان   در کنار جهان سزای جهان

عدل و تائید جاه شاه بود   عیب اندر گلو چه چاره بود

چون در عدل باز شد بر تو   در دوزخ فراز شد بر تو

عدل و مرگ را بریزد آب   چو زمین تشنه را بهبند خواب

هست حال دل ستمکاران   خوش و اندک چو خواب بیماران

عقل را مشکریست روح افزای   عدل مشاطه ایست ملک آرای

شرع را عقل قهرمان باشد   ملک را عدل پاسبان باشد

شاه باید غلام تن نبود   با خطیبش دروغ زن نبود

پشه از پیل کم زید بسیار   زانکه کوته بقا بود خونخوار

ای ز انصاف ملک والاتر   از علا رای تست بالاتر

فصل فی تنبیه الملک و کلمة الحق بغیر المداهنة

محنتی کو مثبت بحق بشنود — خیره بر راه نیک و خیره مرد

هر کس از روی عرف خود دیدم — مر ترا سال و ماه بستاید

زان سخنهای خوب غره مشو — همچو تو انسان به عدل مشو

عدل را چند شرط لابد هست — چون نباشد بشرط عهد شکست

هر کس از بهر انتفاع ترا — می ستاید زگونه گونه جدا

الامان الامان مشو غره — می نیرزد به حبت ای تره

من بد این نیم چو دیگر کس — دشمنا رم ز ترهات هوس

گر شبی در همه جهان رنجور — هست یکتن تو نیستی معذور

گر یکی ظالمی بدی سوی — برساند بدی به مظلومی

تو شوی روز حق بدان ماخوذ — وانزمان حسرتت ندارد سود

عدل رفت و بجز فسانه نماند — در همه عالم اعتماد نماند

هیچکس را تو استوار مدار — کار خود کن کسی بیار مدار

التمثیل فی الیقظة من نوم الغفلة

دید یک شب بخواب عبدالله — پدر خویش را عمر ناگاه

گفت ای میر عادل خوش خوی — حال خود با من این زمان تو بگوی

با تو ایزد چه کرد بر گو حال — بعد ازین مدت دوازده سال

گفت

گفت از آن روز باز تا امروز — در حسابم کنون شدم فیروز

کار من صعب بود با غم و درد — عاقبت عفو کرد و رحمت کرد

گوسفندی ضعیف در بغداد — رفت بر پول و ناگهان افتاد

گشت رنجور و پای وی بشکست — صاحب وی بدامنم زد دست

گفت کانصاف من بده تمام — که تو بودی امیر بر اسلام

تا بامروز من دوازده سال — بوده‌ام مانده در جواب و سوال

ای ستوده شده نکوکردار — باز پرسند از تو این مقدار

چون چنین بد خطاب با عمری — چه بود روز محشر با دگری

نان و نان تا ز خود نکردی مست — ور نکردی بروز محشر بست

آن نخواهم که هر کجا بوند — همه نیکان ترا نکو گویند

بهر عزم ستم گواهان را — الکنی کن ستم سرایان را

ای جهانبان عدل کن که از پی داد — کس ز عدل عمر نیارد یاد

خوش بود خاصه از جهان گیران — رحمت طفل و حرمت پیران

التمثیل فی عدل الملک و انصافه

آن شنیدی که بود چون در خورد — آنچه با میر ماضی آن زن کرد

شاه شاهان یمین دین محمود — که از او زنده گشت رای وجود

کان زن او جواب داد درشت — که بدندان گرفت از او انگشت

عاملی در پناه او در باورد | قصد املاک این چنین زن کرد
خانهٔ زن به قصد حمله ببرد | چون برد خانه خرابی کرد
زن گرفت از عقب ره غمگین | بشنو این قصه و عجایب بین
کرد انهی به قصه سلطان را | به شفیع آورید یزدان را
که ز من عامل ستد املاک | بستد و طفلکان شدند هلاک
شاه چون حال پیرزن بشنید | پیرزن را ضعیف و عاجز دید
گفت بدهید نامه که بیست | که ز املاک وی بدارد دست
نامه بستند پیک زن آورد | شادمانه به عامل آورد
که بزن جمله ملک باز دهند | زن بیچاره را جواز دهند
با خود اندیشه کرد عامل شوم | که کنم حکم زن چو حکم سدوم
زن دگر باره بر ره غمگین | برود من ندارمش تمکین
زن دگر باره راه غمین کرد | بنگر تا چه صعب لعب آورد
قصه بر شاه داشت بار دگر | خواست از بارگاه شاه ظفر
به تظلم ز عامل آورد | بخروشید و نوحه باز آورد
گفت سلطان که نامه بدهید | رسم و آیین بد دگر مشنید
گفت زن نامه برده ام یکبار | لیک بر نامه می براند کار
بود سلطان در آن زمان مشغول | سخن پیرزن نکرد قبول

گفت سلطان

گفت سلطان که رسن آن باشد | بدهم نامه تا روان باشد
که بران نامه مرد کار نکرد | آن عمیدی که هست در باورد
زار بخروش و خاک بر سر کن | پیش ما ور حدیث بی سر و بن
زن بسی بانگ گفت کای سلطان | چون نبردند مر ترا فرمان
با پیاز آن زمان چنین فرمود | که سخن بیش ازین ندارد سود
زین غلامان یکی بگزین | که دو روزی شتا چو باد برین
که بود مهر را غلامی نیست | بنگر و گفت عمید ابله کیست
کار بر مرد بد بگیرد سخت | پس ورا او فرو کند بدرخت
نامه در گردن وی آویزد | تا ز بد هر کسی بپرهیزد
پس منادی زند به شهر درون | کانک از حکم شاه شد بیرون
سر بپیچید و زان او عاصی گشت | کرد خود رایی و معاصی گشت
مر ورا این سزا بود ناچار | تا ندارد حدیث سلطان خوار
رفت میری بدین مهم در حال | گشت مر وی قیاد و چنگال
عامل ابله از چنان کردار | جان بیهوده کرد در سر کار
بعد از آن حکم شاه نافذ گشت | شیر با گور آب خورد به دشت
شاه را حکم چون روان باشد | عالم از عدل او چنان باشد
پس اگر حکم او نباشد جزم | نکند هیچکس بملکش عزم

امر سلطان چو حکم یزدان است / سایه ایزد از پی آن است
لفظ سلطان که گفت از پی شاه / هست سلطان همیشه ظل الله

فصل فی عفو الملک وصفة عدله

احنف قیس جمعی اسیر / گفت کین بستگان بسوی امیر
گر بخواند به حکمت کو / در خود از باطل اند علمت کو
عفو کان هست بهدین داری / از برای چه روز می داری
تو ظفر خواستی خدایت داد / او عفو خواست از چه ناری یاد
هست نزد خدای و خلق ای شاه / شکر قدرت قبول عذر گناه
من ندانم ز حمله اشرار / بر گناهی ز بی گناه ازاه
بد و نیکی که در سپهر و دو است / از دل شاه نیک و شاه بد است
چو سیه روی وقت بیداری / نکند همچو نیکیان شادی
شغل و دولت که از ستم سازی / چه بود جز که گرگ و خواری
چون زوا دو زراچی تشی شاه / چون کنی بر فرو دهد و بیداد
هر که اندر جهان ستم جویند / دد و دد بوند و آدمی رویند
خلق سایه است و شاه بد سایه / سایه کژ افکند ما یه
سایه از دست شاه کریم / راست باش و مدار از کس بیم
روزگار از ورد گردد زدا / از دل شاه عدل آموزد

گره و از داد شاه کسری و قس / زیر پستان چو ان شیر پستان خویش
هر که او بی گناه رنسانه / وان که و رجای خوف در ماند
ظالم از جان و مال خلق بسد / بیم اخرتش می بباید مرد
گرچه امروز را بهی سپهد / گور و محشر جواب او گوید
هست ز ظالم ار تن و ز مال / جز مگر خونش انچه چیز حلال
شاه غمخوار نائب خرد است / شاه خونخوار مرد هست دد است
مرد غمخوار مرد دین باشد / هر که او غمخور و چنین باشد
رنجه دارنده کم زید چو کس / هست کم رنج از آن زید کس
سر مشر جان را چو رنجه بد است / عدل او جان او بر و بند است
خلق از داد و خلق دل ایسان است / هر که خشمش از خرد بیش است
خشم چون تیغ و حلم چون زره است / تو همی آن کزین زره به است
خون ناحق مکن ز تیزی هیچ / ورنه نار جحیم را به پیچ
خون ناحق ز خونها بتر است / خون ناحق ترا همه ضرر است
چون بر از تو نیاید خدای / تو برا از خلق بند کینه منمای

فصل فی الاحتراز من قید المظلوم وعصمة

چون تبه شد خلافت هارون / ریخت مر خلق را بناحق خون
کرد بر آل برمک آن بیداد / که کسی زان صفت نداد بیاد

یحیی بی گناه را چو بکشت ا / کشت بر وی زمانه شد درشت
مادری داشت یحیی مظلوم / پر و عاجز ز کام دل محروم
جفت اندوه گشته از بد دهر / عیش شیرین بر او شده چون زهر
بار گشتند حال مادر آن را / عرضه کردند حال محزون را
کرد عار بدت بسی کو دید / ملکت را زوال می جوید
وال او خوش کن ز جد نگاه / بار خواه از عجوزه عذر گناه
رفت شاه روان شبی حلق نهان / بر گشاده به عذر جرم زبان
در و گوهر بسی بدو بخشید / راه سوی مان کار خود آن دید
گفتش ای مادر آن قضائی بود / چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد ازین کارهای خوش کن / ز دعای خود و م واشکن
گرچه یحیی نماند و یافت کرم / من ترا زین سپس شوم فرزند
من گدای و یم تو دل خوش دار / خود کین و دعای بد بگذار
مادر پیر داد کار بداد / در زمان شین وی زبان بگشاد
گفت کای پیر باز ده جسم / که سبحش چگونه غم بخورم
گر ورا چون توئی عوض باشد / راست چون سر و عوض باشد
با بزرگی که آمدت حاصل / هم نباشی گدای وی در دل
چون ورا گوی بتوان کرد / که بود مادرش ز اندوه زرد

جون

چون توئی با نزار حشمت و جاه / سلطنت مرا کجای آن دل خواه
این چنین لفظ چون در شهوار / مادر کارست زان زن بیدار
گشت از آن یک سخن خجل یاران / بعد از آن خود ز بخت برگردان

فصل فی عصمة الفضل

همچنین شاه ماضی با جود / ناصر الدین سر کرم مسعود
گشت بر بو الحسین هندی / متغیر ز جرمی و خندی
رنج کردند مرد را در کار / از ستانی و درم نزار نزار
عاقبت کشته شد بنا حق و جبر / هیچ ما بوده کار را در اعذر
مادری پیر داشت بس عاجز / که نبودی و عاش را حاجز
شاه را گفت مفسدی احوال / گر کند مرغوا جان تو زوال
دل این زن بعذر ما خوش کن / کینه زا دولت میفکن بن
شاه یکشب سحرگهی برخاست / پیر زن رفت و عذر رفته بخواست
گفت بد کردم و پشیمانم / زین سبب بد مخواه بر جانم
رفتنی رفت و آن قضات نرفت / نیز بگذشته چون توان دریافت
نیز بر من دعای بد تو مکن / بود نی بود در نورد سخن
پیر زن گفت کای جهان شاه / از منی زین سبب تو عذر مخواه
چون کنم من دعای بد حاشا / با زنم مرغوای بد حاشا

مهر ماضی بدو همه دنیی — داد و تو نیز دادیش عقبی
دنیی و عقبی از شما دادیم — تو این کی چنین چیره بگذاریم
باقی است از تو و پدر پسرم — عقبی و دنیی این غم از چه خورم
تبلاقی مال و سنی و دین — کی کنم چنین ای ملک زین
او جهان داد و تو شها درجه — نیست جای غم و ملامت و زجر
نیست اندیشه زمین بگلی — از قوام نیست زین سبب خجلی
حاش لله که من بدت گویم — با زوال و کمال تو جویم
شاه از آن داده این سخن بشنید — پیرزن را بجاوری بگزید
زان خجالت بدل پشیمان شد — جنبش از حال رفته گریان شد

فصل فی حلم الملک و عفوه

حاجبی برد جام نوشروان — دید از او شاه و کرد او پنهان
دل خازن ز بیم شه برخاست — جام چون گرفت از چپ و راست
با مید و راحت و غم و درد — هر کسی را مطالبت میکرد
شاه گفتش برنج و قصه مسنج — بی گنه را مدار در غم و رنج
کانک برداشت جام ندهد باز — وانک دانست فاش نکند راز
شاه روزی میان رهگذری — دزد خود را بدید با کمری
کرد اشارت بخنده با یاری — کین از آن جام هست گفت آری

ایمنت بختو دن ایمنت بخشیدن — ایمنت با شنیدن ایمنت نوشیدن
کمری از درو بر گرفت آنرا — هم از آن بد بود و پیمان را
جکنی بس چو دست پیش داری — تو و آزردن و ستمکاری
هیچ کو نه مدار ازین و از آن — نه زبان و نه وقت راز نهان
کرد او هم از آب و نان تو بکرد — خونش خور گر حلال جوای خرد
چون بصورت بسی نگویم من — تو بخانه مریس و کومتن
شاه چون عالم است باید بود — با سپاه و رعیت از بی سود
روز روشن بجود کوشیدن — شب نیاری باز کوشیدن
عدل کن زانکه در ولایت دل — در پیغامبری زند عادل
در شبانی چو نیک بود کلیم — داد پیغامبریش فود کلیم
تا شبانی بکرد بر حیوان — کی پستان گشت بر انسان
عدل در دست آنکه او است — ناوک مرگ را نکو سپرست
مرگ را هیچ نامد از عادل — زانکه دارد ز عدل عادل دل
شاه عادل میان نیک و بدست — سر و فار بالاک خلق و خودست
بر میانه بود شه عادل — نبود شیر شرزه اشنر دل
شاه پر دل بسی به کار بود — شاه بددل همیشه خوار بود
ملک را شاه ظالم بردل — به ز سلطان بددل عادل

داد گر شاه عاجز با داد / نتواند پسند نه یارد داد
شاه جابر و ملک و دین بیهات / جان انصاف طبع در تیهات
باشد اندر خراب دا باد ان / عدل شه غیث و جور را طوفان
طالب شاه عادل است جهان / تو نیت خوب کن جهان بستان
هر که دارد بداد و دین عالم / به خدای ار بود ز مهدی کم
گرنه مهدی بپیش عهدی شد / کو بدین و بداد مهدی شد
تو بری شو ز جور و بد عهدی / کافرم گر نخواهمت مهدی
با ستم سور مملکت شورست / بی الف نقش داد وای دورست
ز انصاف و زیب وش نکیست / نخ بیداد و نخ بید کمیست
ساختن است شید بر گردون / سوختن زیست بید بر هامون
پادشاه مسلط مغرور / از خدای و ز خلق باشد دور
از خدای و اجل بی آگاهی / این از ناوک سحرگاهی
ای بسا تاج و تخت مرحومات / لخت لخت از دعای مظلومات
ای بسا رایت عدو شکنان / ریز ریز از دعای بیوه زنان
ای بسا نیزهای رنجوران / شاخ شاخ از دعای مهجوران
ای بسا تیرهای جباران / تار مار از دعای غمخواران
آنچه یک پیرزن کند بسحر / نکند صد هزار تیغ و تبر

شاه فضل

فصل فی کفایة الملک وتیقظ من نوم الغفلة

شاه شاهان یمین دین محمود / که جهان را بعدل بد مقصود
شاه غازی یمین دین خدای / که بد او بر زمانه یار خدای
یافته دین احمد تازی / سرفرازی بدین شه غازی
روزی اندر دلش فتاد هوس / که سوی رومیان فرستد کس
ملک الروم را کند آگاه / که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت مردی کنم کدام کس است / که مر این کار را به علم بس است
اختیار او فتادش از فضلا / خواجه بوبکر سید الندبا
آن بهر علم حیدر ثانی / آنکه مولانی ورا قهستانی
کرد حاضر ورا و حال بگفت / راز خود زین نکو سپر بنهفت
گفت خواهم که سوی روم شوی / بر آن خیره رای شوم شوی
بگذاری ز من یکی پیغام / برسانی بشرط خویش سلام
پس بگوئی که حمل با بفرست / زر و دیبا و در بدین فهرست
ور ز جنگ تر است رنج زده / از تو و ملک تو برآرم دود
گفت بوبکر بنده فرمانم / باد برخی جان تو جانم
گفتنی گفته شد بد و یکسر / همه پیغام چهار خیر و زشر
کس فرستاد پس شه سلطان / که برو خواجه را ز من خوان

کر دحی ضر درا د

کرد حاضر ور او بس نشاند ... سخن از هر نمط بد و میراند

بس بکفتش که کرد ران محفل ... با تو آرند رومیان بجدل

کوید ای مرد ما کی این نهربان ... شرم ناید ترا ز شاه جهان

در چنین بارکاه وا بن و بیم ... ظالمی را نهی بسی تعظیم

بنده زادی خود آن محل دارد ... که زوی شاه ما خلل دارد

ظالمی خیره رای هر جائی ... چون در آ پیش تخت بنشانی

پیش این تخت ما بزرکی جست ... سخن ظالمان چه باید گفت

تو چه کوئی جواب این کفتار ... از سر لطف تو سر بیکار

خواجه بوبکر گفت سلطان را ... کای تخت سایه کشته یزدان را

این سخن کرد بی ز خصم بی آب ... دادمی کفته را بشرط جواب

لیک اکنون سخن تو آرائی ... هم تو این را جواب فرمائی

گفت سلطان اگر روا حال ... تو بده مر ورا جواب و سوال

که چنین هست و خود ست سماست ... لیک کار ان جواب کرد و راست

بنده زادست و ظالم است ولی ... هست با تو مرا بدین جدلی

لیک اندر ممالک این مرد ... ظلم خود کسی نیارد کرد

کس ندارد بملک او زهره ... که فرود تر خوری ز بهره

جز از و ظلم استکار و نهان ... نرود هیچ کار نامی کان

زاتفاق این سخن برفت بدم ... خواجه گفت این سخن بود معلوم

هم ز انسان جواب ایشان داد ... صد ور آن رنج ره ملک بکشاد

چون سخن جمله بر سر گشت ... رومیان را سخن منور گشت

چون شنید این سخن عظیم الروم ... کرد دستور خویش را معلوم

کین سخن باز هم از ان نمطاست ... ز جو و یکر سخن حدیث غلطاست

شد خجل زان حدیث و کشت خموش ... کشت در کوش او چو حلقه کوش

شاید که وقت خلوت و بار ... در همه کارها بود بیدار

فصل فی سیاست الملک والانصاف

گفت یک روز کودکی به هشام ... کای زمان همچو شیر خون آشام

زنده با چشم جان ما تو بری ... چون بمیرم مال ما تو خوری

سیم و در روبش ببوده اوردی ... حلو فستج استران کردی

دو بستان زار بی نوائی تست ... هر کجا مسجدی کدائی تست

نیمی تا اید بخواری رسیت ... بس بدین بخر ورده ملک این حجت

ای سا باطل ز دیو برده سبق ... سایه باطلی ز سایه حق

روز محشر بکو چه عذر آری ... زین تکبر بر خلق و جباری

با چنین جور در ولایت تو ... به تو داده سپاه و رایت تو

بر سر ما درین سپنج سرای ... کار سازد نکاه بان خدای

کر توای بس زمانکش رک وی | در خدا نیست شرم وار ازوی
مرترا بر جهان بدان بکماشت | که بد ظالمان زما برداشت
جون تو بر خلق جور و ظلم کنی | بیخ عدل از میان ما بکنی
زاب خشم جو من کدای بترس | ور نه از آتش خدای بترس
حان باشد زنو سیاه جو شب | نوک نوک سفید شد جه عجب
این جه مستیست ازبخار دود درد | که نه جون دیکران بخواهی مرد
جند خوای بدر دمار اسوخت | که نه مارا خدای زی تو دوخت
پیش شام کوفی از سخن ها | این بکفت و بهای های کریها
کرم شد زان حدیث سرد شام | لیکن از حکم نوش کرو ان جام
کفت خواهند کتران انصاف | لیک تر روی جهل و استخفاف
این شنیدم من از فواد بدم | اینت بخشودم ان بخشیدم
کانک او دانش و خطر دارد | با اتش شاه و تاج سر دارد
ستم از مصلحت نداند عام | انتقام از ادب نداند عام
افتاب اجل جنگ و کنج آمد | کرجه خفاش از و برنج آمد
افتابی که بر جهان کرد و | بهر خفاش کی نهان کردد
ای که اقبال شاه و یدستی | الظفر الظفر شنیدستی
همچنین خشم شاه در یکدم | الحذر الحذر همی خوان هم

مرنمان پیش شاه و اود پشم | جهار قل بر جهار طبع بدم
بجدل و حدیث شه ماویز | تیغ تو کند به که چیره و تیز
سرکه بی عقل صدر شاهان جست | پیل بر نردبان برند بدست
اول صف بران سکی ماند | کاخر کار ما بکو داند
مال بهر زمانه دار نکاه | خرد از بهر پاسبان شاه
کز بی ظلم او کلین منفرشش (?) | برز باد است و بای آب اسش

فصل فی حفظ الاسرار الملک وکتمانه

با سلاطین جه کفت خواهی راز | وقت آزادیان جو وقت نماز
کن مراعات شاه بدخو را | جون زن شب شوی نیکو را
شه جو برد ارزت فکندش تا شش | جون ترا خواجه خواند بندش باش
جون بکفت این ملوک دار سخن | بس بخود کفت هوش دار ای تن
همه خلق انجه داده و انجه بزند | از درون جار زبان یکدکرند
کروی نیک نیک بیشش آیند | ور کنی بد بدی بکفهد ازند
تو که از کرمکی بسا زاری | جه کنی بر در کرکسی ماری (?)
صبر کن بر ضاعت جاهل | تا شوی سالش و لایت دل
است پندت نکاه دارنده | همچو می ناخوش و کوارنده
نه جو جستن مراد خود است | از دو بد برکنی بکی خود بست

گرچه تا جام طبع تو نه بزد — تو چنانی بود که از تو نبرد
گر کسی عیب تو کند بشنو — آنچه عیب است جملگی بدرو
باغ دل را تو از بدی کن پاک — تا برآید نهال تو چالاک
گر کند عیبت از دو بیرون نیست — یا بود یا نبود ورای بیت
گر تو معیوبی آن شنو تو نکوش — ورنه ای زاثر او مباش بهوش

فصل فی حلم الملک و احتماله

داد خواری عدوش دشنامش — گشت خامش ز گفتن خامش
گفت ازین راز او چه آرام — آنچه او گفت پیش بگذارم
گر چنانم بشویم آن از خود — ور نیم با بدی چه گویم بد
زو بهم چونکه عیب خود شویم — ورنه چه او چه من که بد گویم
مرد دین دار هیچ تیغ نباشد — گر زبون و درویش دین باشد
خلق اگر در تو خست تا که خار — تو گل خویش از او دریغ مدار
وانکه زهرت دهد بده قندش — وانکه از تو برید و پیوندد
وانکه بد گفت نیکویی گویش — ور بجوید ترا تو می جویش
وانکه سیمت نداد زر بخشش — وانکه پایت برید سر بخشش
همه را در محل خویش بدار — هیچکس را ز خوی بد میازار
تا بود در کنار وصل و فراق — دو فری از مکارم الاخلاق

هست در دین ظلم ملک محال — همچو در چشم و جان وبا و وبال
شاه چون بستد از رعیت نان — نقد شد کل من علیها فان
از رعیت چنین که مایه ربود — پی دیوار کند و بام اندود
چون بستد تخم عامل از دهقان — ده او رفت و ماند بر وی کان
هر کرا امسال آب و رز ببرد — سال دیگر گرسنه باید مرد
نان خشکار و رزه می ببری — میده کردی و تو بنده خوری
بره خوان که وجه با بر نیست — از بهای فروج بیوه زنیست
ملک ویران و گنج آبادان — نبود جز طریق بیدادان
گرگ چون خورد گوسفند همه — سال دیگر مدار امید رمه
گر نخواهی برهنه عورت تن — در گریبان مزن ز بن دامن
شاه را از رعیت است اسباب — عین دریا ز جوی یابد آب
آب جو از بحر باز گیرد — بحر را زان سپس بپرس شری
بس بکار آمدست بس دلخواه — سرخی سیب را سپیدی ماه
هرچه خرد شاه کالبد شان دان — شاه جانست و جسم بنده جان
شاه را خواب خوش نباید خفت — فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
رونق جان ز عدل شاه بود — ملک بی عدل برگ کاه بود
ترک و ایرانی و عرابی و کرد — هر که عادل ترست دست او برد

بالش کودکان ز خشن دان … بالش مرد سایهٔ خفتان
فلک از همت ار چه ره دارد … روز شمشیر و شب زره دارد
شاه را خواب غفلت است آفت … همچو بیدار شیر بود و رافت
شب فلک دارد از ستاره حشر … روز دارد ز آفتاب سپر
کم ز کس مباش اندر حزم … چون کسی عزم رزم و مجلس بزم
نرگس ار خواب از آن خورد دارد … که همی با سر تاج زر دارد
شه چو غواص و ملک چون دریاست … خفتنش در درون آب خطاست
شه چو در بحر پای خواب شود … تخت او زود و تاج آب شود
چون برون شد ز کالبد غم نام … خانه ویران شمار روزن بام
کور دل همچو کور می باشد … تیر مغز و ضعیف بی باشد
عجز و رای و سست قدرت و جاه … خشم و کین و دروغ و بخل ز شاه
هر که بر خشم و آز قاهرتر … اوست بر خصم خویش قادرتر
شاه را در دماغ و بازوی چیر … حزم بر دل بهست و عزم دلیر
اول حزم چیست رای زدن … بعد از آن عزم دست و پای زدن
شاه را در خورست حزم درست … ورنه عزمش بود ز غفلت سست
دل ز سره چو نور دام کند … زهره را تیغ در نیام کند
مردی از شاه و خدعه از بدخواه … حمله از شیر و حیله از روباه

حمله با شیر مرد همراه است … حیله کار روبست و روباه است
همچو در بایست شاه چون پدر … گو مرش زیر پای و خس بر سر
بد گذشته کند و نیک کهن … خار بارش کجای خرما بن
نه از و میوه خوب و نی سایه … نه از و سود خوش نه سرمایه
عاصیان خشک شید همچو چنگ … لیک از ایشان چو یار باید جنگ
مست و در جنگ بندوی عام … همچو ابر کرم بر جا به
کودکان و زنان و حشو سپاه … دل و صف را کنند هر دو تباه
زود خیرست و خوش گر ز خشر … زود زایست و زود میر شرر
مار دل بر زبر نهاده اند … ظفر و صبر هر دو هم زاوند
شه گردون را بلند و والا کرد … هر بلا را بلند بالا کرد
آتشی کآب را بلند کند … بر تن خویش ریشخند کند
از تف آتش کرش بود بهر آن … از تف خویش بکشد آتش باز
رشته رشته است در ولایت شاه … گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه
لشکری و رعیتی که سپرند … دفع را تیغ و نفع را سپرند
شاه بی بخشش آفت سپه است … بی نیازی سپاه دل سیه است
ای نیاموخته کجا طر دون … تاج داری ز گزدم گردون
جا کرت گر بدست و گر بدنیست … بد و نیکش ز نیست از هست

پست در دست تو چون تیغ و چوبی / تو زدی عیب خود و منه بردی
لشکر از جای و مال شد بد دل / رغبت انبی ز بیت حاصل
رغبت از تو چو با بسیار شود / از برای تو جان سپار شود
تن که لاغر بود بود منبل / بس چو فربه شود شود کاهل
چون اجل زر و زور وجهی / چه چراغی بدست کوردی
ای که باد بن ملک داری کار / در شره خوی خوک و خرس مدار
که نکو ناید از زمن پی پی / خوک بدبخت و خرس بر کرسی
شاه بی شری که بی خود باشد / نیک لشکر بنرخ بد باشد
لهو چون مرگ جان ملک بود / ظلم چون نیک آب ملک خورد
تخت چو بشست بر ور بچه نزل / ملک بیرون برد ز روزن غل

فصل فی رکاکت الملک و سوی خلقه بمثلاه

بر نفیسی بگفت روزی امین / گر بران صد پیاده در صف کین
از حدیث امین بجای بماند / بشد و صد سوار در صف ماند
چون چنان دید کرم گشت امین / بس بگفت این چنین و چنین
نه درین ساعت ای بد بدکار / منت گفتم پیاده بر نه سوار
گفت بر من رسن بکن بینی / که بسم اکنون بچشم خود بینی
که ز خوی خود و ز مردی خویش / هم پیاده شوند و هم درویش

عزم و جزم شهان سوی کرده / آتشین پای و آهنین پیکر
بد گهر زار و رای کی دارد / دوزخ آب خدای کی دارد
رای بد ملک دین روشن را / همچو یار بدست مر تن را

فصل فی رکاکت رای الملک و سوی خلقه

کس بتدبیر سفله ملک نراند / نامه در نور برق نتوان خواند
رای کم عقل نور برق بود / خاصه جایی که بیم غرق بود
شاه تا زفت و بی خرد نبود / جفت رفت و وزیر بد نبود
شاه را آید ار چه شیر زیان / روز نیک انوزیر بد نبود
در مشورت نیافت کس مقصود / از دو بی اصل و سست رای حسود
زانک در ملک ازین دو تا شیاید / کرکس و جغد را بر آید کار
پیش کار ملوک بی تدبیر / جغد باشد میان خلق حقیر
مرد را حلم و علم باید جفت / ورنه عدل از میان خلق بهفت
بس عطا بخشدش که و بیگاه / آنکه باشد کزین خلق آگه
باد و بخش از چنین دو دو لوانه / این غذا با بدان و گر خانه
خواجه را گر ملک عطا نبود / وانک در رای بی خطا نبود
بی نوا گر خطا کند پند پیر / تو خطا کرده بخش و مگیر

فصل فی حال قلعه الکتاب

ور دو پر از تو بی نوا ماند / وانکه بد تیر با خطا ماند

هر کجا کور دیده بان باشد / لاجرم گرگ سر شبان باشد

ببرد آب عالم و ابرار / مدحت پادشاه آتش خوار

دین و دولت بشرع شد زنده / زین دو شین آن دو دال پاینده

ملک و دولت چو بود و چون بار است / این الف لام و این سزاوار است

از خطا ما ولش جدا باشد / شحنه شرع مصطفی باشد

تا اولو العزم لا نفس کرده / کار خامی خطا نفس کرده

تیر سنگام صید ظلم نکرد / یک شکم زان شکار بیش نخورد

گرچه کرده اسیر آز و نیاز / بر صید کرده نامده باز

عالم و کم طمع بملک سزاست / طامع و ظالم از دو اوحد است

ای بدم حبت عیسی مریم / دام و جال بر کن از عالم

اندرین روزگار بد عهدی / چیست جز عدل چهره مهدی

خشک شد شیخ دین و شاخ صواب / دست بگشای ای فتح الباب

شکر عادل بود ز قحط منال / عدل سلطان بود فراخی سال

فصل فی سخا و حسن صورته

قحط سالی یکی بکسری گفت / کار با خلق شد بیاران رفت

گفت کانبار خانه بگشادیم / ابر اگر رفت گشت ما دادیم

صبح وار از بی ضیا بدمیم / گر زما در سخا زابر کمیم

دیم ما چیست اگر دم او نیست / نام ما هست اگر نم او نیست

گرچه سنه مردمان کسری سیر / سگ بود آنچنین کسی یا شیر

ما سخاتر زابر و باران نیم / بکه قحط معطی نانیم

گنج و انبار ما برای شماست / وین خزائن همه عطای شماست

روز با داش و پادشا / تا ز بهرام روز با داواه

بتهور ز گور گور مجوش / بدادار از شیر شیر بدوش

عدل را بار خویش کن ز ستی / ور نه پیمان و عهد بشکستی

عدل ورز و مگرد ظلم مکرد / ظلم ازین مملکت بر آرد گرد

شاه عادل بود بملک اندر / نایب کردگار و پیغمبر

ور ترا آمدست چون اسراف / سیر گشتی ز خلق آهو ناف

در عقوبت ز جرم پیش مگیر / خاک و بت را ز دیو در مپذیر

بر تن از راه رفق بر ز خشم / بشکن از روی خلق گردن خشم

روی خندان و عفو گستر باش / بجوش و بنیز ریش مخراش

فصل فی تسویة الحرام و العین ولا زید ولا نقص

تا جهشورا جو خاک چون بادیه / صابران سال و ماه دل شاد

کاران پادشا گزیده بود / گر حکیم و گذار دیده بود

فعل نیکان ملقن نیکی است / همچو مطرب که باعث سیکی است
ماه را چیست چرخ پیماییست / شاه را کار ملک پیراییست
ملک آلوده مرکب شاید / ملک پالوده جادوان باید
کوئی اموخت ملک پیرائی / از تو آئین ملک پیرائی
ملک را قهر و لطف انبار است / وز همیچون دهل برادار است
دین بی لطف شاخ بی بار است / ملک بی قهر گنج بی مار است
پنجه خصم تو عنبر و زبر است / عرق ایمان تو سرور بر است
حصن دین است خاصه ملک چنین / باز جان و روان شاهی دین

التمثل فی ترک الدنیا والزهد فی اموره

ان شنیدی که زاهدی آزاد / رفت روزی بجانب بغداد
تا سوی خانه خدای شود / بسوی خلق نیک رای شود
خلق گشت از قدوم زاهد شاد / زانکه بود دین بند داد نژاد
گفت هر کس سداد سیرت او / دان ورع دان نکو سریرت او
گفت مامون که انچنین دین دار / دید باید و احسنی باجار
گردش پس بمرد دین اسلام / تا در میر در شود بسلام
رفت زاهد بر خلیفه فراز / میر مامون نکرد قصه دراز
گفت شاه آمدی ای زاهد / مرحبا مرحبا ای عابد

گفت زاهد نیم خطا گفتی / نیست در طبع من چنین زفتی
وانکه زاهد یقین تویی نه منم / بشنو ای یادگیر تو سخنم
تو بزاهد مرا خطاب مکن / خانه دین من خراب مکن
گفت مامون که شرح گوی این را / حاجت است این حدیث تعبیر را
گفت زاهد تو این نمیدانی / زانکه نابوده زاهدم خوانی
عرضه کردند بر من این دنیی / بر سپهر او خلد با عقبی
مر مرا جمله به درکنار نهاد / بگزیدم دنیی ام نیاید یاد
من نخواهم نیم بدان مایل / کرده ام حب آن ز دل زایل
نیست یک ذره نزد من کونین / کرده ام فارغ از همه عدین
پیش این هر دو من همی طلبم / از پی حضرت اوست این طربم
زاهدی مر ترا مسلم گشت / که بدنیی دل تو بیم گشت
شاه ما بدین قدر دنیی / یاد ناری ز جنت و عقبی
که بدین قدر نزد خورسندی / با ما بی بماند ه در بندی
گشت مامون خجل ازین گفتار / داد بر عجز خویشتن اقرار
هر که او بنده گشت دنیی را / صید شد مر بلاد بلوی را
دین بدنیی مده که در مانی / صد ار چون سگان که دانی

فصل فی تهدید القضاة والعلماء والفقهاء واحترامهم

علما بر امین و دین شوند / چون نیابند نان امین شوند
چشم سر ملک و چشم سر دین است / این جهان بین و آن نهان بین است
این و آن هر دو یار یکدگرند / هم خزان هم بهار یکدگرند
ملک و دین از سری که بیخرد است / رسته چون جاهل و تبه شده است
شد خزان زردی لاله آمد / شد دولت شداد و داد آمد
ملک و دین را درین جهان و در آن / صدق و عدلست روی پیشانشان
شاه را چون شداد و بود و بار / ملک او باد و آن و ملک زار
هر کجا صدق و دین دل زنده است / هر کجا ملک عدل پاینده است
شاه چون حق داد گشت و شداد / وز پی ملکش بود چو ملکت عاد
زانکه گفت آن صادق الوعدی / کاقتدوا باالذین من بعدی
زنده ماندست زنده جاویدان / ظلم مروان و عدل نوشیروان
ملک دو جهان بزیر باری / گر هوا از دست بگذاری
هر که پرهیزکار و خرسند است / تا دو گیتی است او خداوند است
چون خسرو افسر هوا شد گاه / خواندش جبرئیل شاهنشاه

فصل فراغ الملوک وتربیت علمهم

یافت شاهی کنیزکی دلکش / شاه را آن کنیزک آمد خوش
همه را لحظه اندر آب افکند / گفت شه خوب ناید اندر بند

پیش تا غرقه کرد از وی تن / غرقه کرد آتش پدر یا من
تا بر و نقش روش آب هوا / من هم نقش روی او از آب
آنکه بر من خورد و بر شبی شام / من خورم بر وی از بها کس نام
آنکه آتش بر آرد از جگرم / من با آتش چرا فزد بزم
هر کجا هست با و شاهی دل / چه بود ملک و ملک شستی گل
ستم و زور بر گدایی چند / لاف و گفتار بی نوایی چند
دشمنان جان طلب بصولت او / دوستان نا طلب ز دولت او
تخت او سر فراشته بفلک / زیر حکمش بروی انس و ملک
بار او گرش برگ باشد و ساز / خصم او گرش خصم باشد باز
همه در دست و یوتن بوده / بی وفا و حرام پرورده
خویشتن شاه خوانده در منزل / در و دیوار و بام و صحنش گل
شده بر عمر مستعار و نفور / همچو بی عقل مردم مغرور
ایمنی خود ببام کرده مقیم / با کسی بد کردار و از وی بیم
آنکه حملش همیشه بر زد و / خلق از او و بران همی لرزد
رسته با خود چه کم شد از وی دور / کس با شکوه اندر گور
شاه و عالم گر سرو راحم است / این اولوالام و داو اولوالعلم است
در قدم شان نه در ره امت است / این او لوالظلم و او اولوالحمق است

ظلم و بیداد ها نبی کرده / خویشتن الهی کسی کرده
شادمان زانکه نان بیوه زنان / گرده در نیک و بد قسیم خران
نان و کاورس و زر و بر بای / لهوان خورد اندران سارای
وجه مشموم مجلس و میوه / ساخته از وجه خایه بیوه
نان ایتام و دوک عال عجوز / بسته در حرص پیش کرده هنوز
غافل از روز عرض و تحت صور / مانده از خلد و حوض و کوثر دور
بگل اندوده ماررا چناره / همه قولت جو فعل نا همواره
پسران چند ناخلف باشد / ملک باید که زیر کف باشد

فصل فی اظهار العدل و اشهار الظلم

دولت اکنون ز امن و عدل جداست / هر که ظالم تر است ملک او راست
باش چون آفتاب ناغماز / بزبان کوته و به تیغ دراز
عشرت آمد کرمی کز من کمرین / ظفر آمد که بر نشین منشین
از مخالف بشوی در یکدم / هم بگیرند مخالفان عالم
جان عشر نفس را بگار در آر / جون علی حرص را ازدر ابرار
نفس با حرص هر دو دشمن دان / خویشتن را ز کشتن ابیان
حرص را شربت هلاهل ده / نفس را سپرده در گل نه
عدل را تا ز بیخ کن برگاه / ظلم را جا ز بیخ کن درجاه

تیر خشک است اینک معتبر ده / کهر شیر است آب تیغش ده
ظلم صفرای ملک و دین آمد / رای و تیغش سکنجبین آمد
دین و دولت بدین دو کرده حرز / خواجه را رای و شاه را شمشیر
ملک را گر چه عقل چون بارو است / ملک بی تیغ و تیغ بی بازو ست
چو کشی تیغ بهر مشتی خس / با دو عیب تو تیغ ایشان بس
بشکن ار کن ز گردن گردون / جون تو قم کن ز خشم در جان جن
شاه را گر قباب و تیغ بود / حرز و تعویذ رمح و تیغ بود
حرز و تعویذ و سایه خانه / بابت کوه و کشت و دیوانه

فصل فی سلطان العدل و بیان الفضل

ملک جون بوستان بخندد خوش / تا نگریند سنان جون آتش
مکن از خوف دشمن آلوده / تیغهای نیام فرسوده
جامه لعل پوش با ح را / بنرم آوای صحن و نوح را
کین و رزیدن در دل از ستم / کان قوی تا بتثبیت در اقدام
دین نگوید که تیغ بر دون زن / گردن گردنان گردون زن
ولشان چون نیام تیغ بدار / این شرف ز آسمان و رفع مدار
دشمنان را بزیر پای درآر / گردن گردنان برابر بدار
باز چون وال دو بال باز کند / تیغ کوتاه را دراز کند

صورت احمدی و تیغ کریغ   صورت یوسفی و آینه میغ
خصم دین را بتیغ برد ز بوست   کر دو سر در یکی کله نه نکوست
هر که باشد نزای حاره دو خشت   سوی بالش بری نیابد رشت
تنگ باشد یکی جهان و دو شاه   تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه
خوشه ملک تجربه شد خو کن   جای تخت کهنه شد نو کن
چه تو کر بهند هر باری   بت صورت بشکنی هر باری
تو بجد همچو جد میان در بند   بت صورت شکن کنون بجهد
تو بجد همچو جد میان آن جست   بت معنی شکن که نوبت تست
چه کنی پنج روزه در غم و بانش   لذت جار طبع و پنج حواس
قرابند عنصر ست و فلک   شش و پنج و چهار و سه دو و یک
شش جهت را به عالم تجرید   یک جهت کن چو عالم توحید
پنج حس را بقدر رای بلند   از سوی جار طبع در در بند
سه غذا را آمده غذا رو سرشت   قوتشان ده ز باغ هشت بهشت
دو جهان را بزیر حکم در آر   یک خرد را بمصطفی بسپار

فصل فی علم الجاری بجول الباری

بار قدر آن جهانی را   سایه فر آسمانی را
دست زین آبهای جهی بشوی   شربت از آب حوض کوثر جوی

ملک

ملک باقی کمال پا ز بود   ملک دنیا خیال باز بود
نیست این ملک سرا حاصل   ملک باقی طلب بر آن نه دل
دل چه بندی درین سرای مجاز   همت پستی رسد بفراز
اوست مقصود هر دو عالم تو   رو تسلی رسد بدین غم تو
همت اندر نهاد عالی آر   دل ز کار زمانه خالی دار
بسکان هان برای مردار   سایه و فرا پشتخوان خواری
آمد و نهی زمانه خرابی دان   سرانجامش همه سرابی دان
بیکی نیم ذره ملک خیال   کز بی تست ملک عز و جلال
صد هزاران جنیبت اندر دین   هست پیش سرای پرده دین
اوست ره داد و تست شه دارد   اوت برداشت آنکه وا دارد
تخت تو بر رخ زمین غارت   گردن چرخ بهر این کار است
کام رحم زمانه کام تراست   او هم داشتهش بکام تراست

فصل فی صفة الکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر

پای بر نه بر آسمان سر مست   تیغ بهرام شاهی اندر دست
مه چو پیش آمدت تو بشکن   تیر اگر دم زند زبانش بکن
زهره بستان رنجه ناهید   تاج بر نه تبارک خورشید

تیغ بپرّدن کن از کف بهرام | شدی او به تیغ او کن رام
نحس کیوان ز تیغ اعدا کش | بستان سعد کش چون زاو بنش
نیزه یک ره بسوی بالا کن | هفت سیاره را ثریا کن
ذرّه آسمان ز سپر بر کش | اختران را به طاعت اندر کش
نیزه بالا کن از زرنگ اجل | کرکس چرخ را بجدی و حمل
بره و گاو را بدوز به تیر | پس در انداز در تنور اثیر
از فلک وان سنان کوه افکن | پنج پای و دو روی را رکن
قوت و قوت را تنش کن | ببر را داغ و خوشه را لو کن
جستی کن بکن بقوت خویش | از ترازو زبان زکژدم نیش
از شکر بی ببر تیز خوش باله | بر کمان دو در خلق ز غاله
شست را جای تیر شاهی کن | انکه از دلو دام ماهی کن
تکیه بر مسند جلالی زن | خیمه در ملک لایزالی زن
بر کش از بهر عالم مطلق | چرخ زرّاق را ز سر ازرق
سوی و بر چنان بری و مردم را | بست کن دیو دیو مردم را
خاصه ازاکه نفس بدکیش | کوید ابلیس است نفس فتنه کیش
نداری ز ملک سر تا پا | نداری ز شرع سر تا پا
ای ز دولت بهمت مشهور تو | کیست اندر جهان چون تو

چون ترا هست بر سپهر و زمین | ملکی آراسته بدولت و دین
دین حق در حمایت تو سزاست | شرع خوب از کفایت تو سزاست
شحنه شرع مصطفی شده | زان زمان کردی جدا شده
جان آن کر فنا بفرسود است | از تو در خاک نوبت آسوده است
چون رخ اندر نقاب خاک کشید | ز امت خود ترا ازان بگزید
تا دهی شرع را همی رونق | دست باطل جدا کنی از حق
سایه کرد کار ازان شده | شرع را حق گذار ازان شده
هر چه خواهی بکن که دولت تو | بسته با دولت تو حشمت تو
چون گرفتی تو ملک روی زمین | رای کن بر شدن به علیین
ملک افلاک را فرازی ده | هر یکی را تو اختیاری ده
جامه سوکواریش بستان | جامه شادمانیش بوشان
هر دو عالم چو شد مسخّر تو | جمع شد جن و انس بر در تو

فصل فی صفت علما و جمال الدولة القاهرة..
وصفت علماء وجنده وحشمه کثرهم الله

عالمانت چو تیغ چیره زبان | عالمانت چو نیزه بسته میان
گرچه هموار تند و کین دارند | تندی خود بهر دین دارند
گردن کس بخشم و کین نزنند | چون علی جز با مردین نزنند

چون علی زین دو آلت اند دلیر   مصحف شرع و صحیفهٔ شمشیر
نیست در غزو در مقاتلشان   جز حدید و حدیث اتلشان
چون سر ملک جاودان دارند   زان جهان این دو را بدان دارند
گر زنند سوی سجده که بوسند   تنگری تنگری همی گویند
نیستشان جز دو کار در همه گاه   خدمت کردگار و خدمت شاه
از کف پای تا به تارک دل   صد هنرآران تنند در یکدل
تیغ داران چو تیر و چو سنان   همه بر بسته و به بسته میان
جام بر کف لبان ناهیدند   تیغ در دست همچو خورشیدند
بگه بزم همچو شمس و قمر   بگه رزم شیر شرزهٔ نر
همه بر برد لند همچون نار   همه قد بر ز چنبر همچو خیار
مردلی بین و بعد ذو هوشند   خصم را سنگ و دوست را مومند
دوستان را مبارک اند بفعل   دشمنان را همیشه رنج و ملال
لشکر اهل ملک و دین باید   اینچنین اند و اینچنین باید
از پی قهر دشمن بدخواه   گرد بستان ملک شاهنشاه
عیبها در ممالک فلک اند   دیو بندان لشکرت ملک اند
ملکی کو سپاه بی باشد   جز ملک لشکریش کی باشد
شاد باش ای گزیده شاهنشاه   لشکرت چون ستاره اند و تو ماه

گرزها را به جمع زیره شکنند   تیرها را به تیر تیره کنند
چون ستوره ببر این طارم   همه آهن دهان آتش دم
برکشند تف تیغشان با تر   مغز کیمخت کوه را از بیر
مرگ بازیچه پیش مردی شان   گشته حیران ز بیم نبردی شان
جان خصمان ز تیغشان به نفیر   ملک را همچو تیر کرده به تیر
قدشان همچو سرو نو رسته   حبشان چون شاخ نو رسته
همه چون حور و آدمی صورت   همه چون شیر و آدمی صولت
چشم بد دور ازین سپاه و حشم   گر نمیدانه قباد و رستم کم
سپه همچو روی تر ارند   از دها از دها اسیر آرند
شد اعدای دین ازیشان خم   همچو ریش کهن ز شانهٔ نو
تیغشان از برای جان و جهان   تر چو سیحون و گرم چون جیحان
از بن شیشه را کند بر نعل   وان زنند در هوا عکس النعل
صدف درشان روان ملک   هدف تیرشان کمان فلک
صف دوانی که محرم رازند   سوی خصم تو ناوک اندازند
گر بی ناوک سپر اوزان   ناوک از شب کند بشب حیران
حصن فغفور ترک خرگاه است   حصن تو ناوک سحرگاه است
اینچنان باد پادشاهی تو   که نخواهد عدو و خواهی تو

جود دو دست عقل و دین تو باد / نقش حل دید بر نگین تو باد
تا جهانست عز و جاه تو باد / هفت اقلیم در پناه تو باد
همه بر باد پای گشته سوار / کوه آهن تن تند جای او باد

بمدح السلطان الاعظم شاهنشاه المعظم سلطان ارض الله ابو الحرث دولت شاه بن بهرام شاه بن مسعود رحمة الله

مهر بنده آن رخ چون ماه باد / جان فدای آن لب دلخواه باد
وقت او همچون خط او سبز باد / بخت او چون عنبر او برباد باد
روی او کز حاجبت دارد خبر / چون دو بیجاده شه عالی کلاه باد
مدحت حسن لقای ماه نو / با عدو چون عنبر سال و ماه باد
از برای بس و پاس عنبرینش / ساکن حبس حبشی آه باد
چون بهشت و دوزخ در روی او زلف / ساخته باد آتش و با دادخواه باد
همچنان چون شاه خوبان آن بهست / شاه دولت شاه دولت شاه باد
مهر خدمت چرخ بر درگاه او / صد کمر بربسته چون خرگاه باد
در حریم حرمت اکلیس عنبر / دختر فغفور و قیصر داه باد
در دو سیم ناز سبز چرخ قلب / در سرا ضرب کنش درگاه باد
آفتابست او و لیکن کاه سود / سایبانش سایه الله باد

شاه بهرام

شاه بهرام شه کاندر جهان / تا جهان را شاه باید شاه باد
عرش و فرش دشمنان جاه او / همچو بیژن سنگ با دو چاه باد
سوی جانش سهم عیب / چون خرد منهی و کار آگاه باد
بس چو رو بر سر چه جز ائمه لاست / سایه گاهش حفظ الله باد
چون ثنائی در وفا و بندگیش / تا ابد چرخ دوتا یکتاه باد

وله ایضا بمدح فی امتحانه

جوینده جان امدای عقل رسی کو / ولحاظ جهان امدای توم جهی کو
این لذت جانرا که نباگاه در آمد / ای سرو مرا جان زره جانشی کو
این نطع را زمهب رخ و پیل پیاده ست / بر نطع شمالا خسرو فرزین شهی کو
عیسی چو خرش سرد و جو در مجلس ما اند / این ابجو طعام آمد از اکیسی کو
گوینده کران روی چو بر راستی است / این سلسلهای شبه گون راستی کو
چون جنت قبولی بسوی درد شما را / در ماتم بی برگی ما برگ اسی کو
ای نعمه زمان شده چو بهشتی رخ و صورة / در صد بهشتا زره داوودی کو
از روز و شب چرخ جو روز و شب او است / روز و شب پیوسته زیرکی کو
صاحب خبر رنگ سفید است و سیاه است / این سرو دو جوان سرو سپیده سهی کو
ای خازن فردوس بگو کز بی بهشت / در خلد برین خوب چنین جایگهی کو
بر کوشه خورشید چنین یوسف جانرا / بر تاب و گره کرده نگونسار چهی کو

معره آخستن معشوق سپنهاها / حزدرد وجهان سوخته ی جستی کو
در کار که جور کرفتم جو نمی هست / در بار که عدل جو جبر اشتهی کو
بهرام فلک را زبی قبله و قبله / چون با کمش مشکه هیچ نهی کو
خردان و بزرکان فلک را که سعد / جر باسه با دکران هیچ دهی کو

فصل فی مدح العلم العادل صدر الدین اعظم الملک عز الدولت جمال الملا العلی الکفاه تاج الوزرا صلاح الدولتین ابی محمد الحسن ابن ابی منصور القاینی

سر احرار سید الوزرای / که وا برگزیده بار خدای
در محل و کفایت و امکان / صاحب صاحب ری و کرمان
در و درگاه عقل و جان سر اوست / نزد بان پایه فلک در اوست
دیده از وی کمال فطن و ادب / عقلش الکفی الکفات کرده لقب
راعی خاص و عام جامه عبا / صاحبی به ز صاحب عباد
بری از هرچه عیب باشد و عار / در وزارت بسان صاحب غار
نیست مانند او بهفت اقلیم / از صدور جهان حدیث و قدیم
خطبه کرده زمانه بر فرش / آسمان دست بوس پیش کفش
دایه و مایه هنر قلمش / قبله و قبله جای جان کفش
عقل مدح و خطاب وی کوید / عقل خود و خرد صواب کی دید

انکه

انکه حاتم اگر شود زنده / شود از جان و دل ورا بنده
فطنت و ذهن پای بر جایش / برده تا عرش رایت رایش
باشد اندر نظام سر و سرای / مرد صاحب حدیث و صاحب رای
اندران نیمه سنت آرایست / واندرین نیمه ملک پیراست
بوده صاحب حدیث بهر خدای / هست در شغل ملک صاحب رای
مرد دین را شریعت آموزد / شمع در پیش همتش بفروزد
خردی را که پیش حق بایزد / آن خرد پیش شرع در بازد
پیشوای صدور در عالم / ملک آرای او چو حاتم جم
گر زند در صلاح ملک نفس / نز خود کز خدای پسند بس
در حفاظ و وفا یگانه شدست / اختیار همه زمانه شدست
شهریاری نمی شد او جانست / انس و جن مر ورا بفرمانست
عیش عالم بدو بود تازه / هنر او گذشت از اندازه
روز و شب در صلاح کار جهان / سال و مه زو بود قرار جهان
قبله دانشست و جان شریف / که چنین چیست هیچ شخص لطیف
در زمانه بخط چنو کس نیست / با خطش خط مقله چرخس نیست
خواجه خواجگان هفت اقلیم / کرده سلطان جهان بدو تسلیم
پادشاهان زدی کله با نک / پیرهان از نفاش ره یابند

همچو گردون بسی کله بخشد — عفو بپساند و گنه بخشد

از سر تاج گشته رو بر را — در او ما من همه فضلا

عالم از بهر بندگی گردن — از فلک طوق ساخت در گردن

پس ازین جان بر امارت را — نسخه زین در برد وزارت را

طینتش بر دو فاسده مجبول — طینتش در صفای دل مشغول

بخششش او بوعده و به سوال — نا امل ها بل امل را امال

آسمان آب آسمان تصویر — ماه دیدار مشتری تاثیر

صورت صنیعش ابنگار و نهان — چشمه چرخ خشم و گوش جهان

و نیش نازغ زگو شمال زوال — جاش ایمن ز چشم زخم کمال

چون محاسن نگار و دو جهانی — چون محاسن سفید و نورانی

ملکت از وی مرفه و نازان — منفعت سیاره اش ز دستاران

روزی جن و انس در کلکش — وحی منزل سرشته با کلکش

ظلم و عدل از اشارتش حیران — ظلم کریان و عدل از وخندان

آن حوداه ز جهت لیان — بست ابیهمچون سال اخیلیان

ظلم کریان ز عدل او شب و روز — که نشد بعد از آن بخود فیروز

آن وزیران که لاف عدل زدند — پیش عدلش به ظلم نام زدند

ملک غزنی بهشت را ماند — تا در او خواجه کار می راند

تا برانداخت

تا برانداخت ظلم را خواجه — نیست در ملک غزنه ویرانه

ظالمان را ز مملکت برکند — قصه در خاندان ظلم افکند

سال و مه در نظام دین کوشند — کوز بدعت ز بیم بخروشند

در صلابت درین زمان عمر است — بنمای ای تن از جنود کیست

آن شبابت بهزره یافته ست — در سر بابی خلق تافته ست

دل ندانم سفیدتر یا موی — جان ندانم لطیف تر یا روی

تا جهانست شادمانه زیاد — جان او جفت درد و رنج مباد

تا جهانست باد دل شادان — که جهانست از وی آبادان

برکه بر جان و خاندانش باد — جان ما حمایت در امانش باد

بمدح الاجل السید نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن محمد عبد الحمید بن الصمد المستوفی رحمة الله علیه

خواجه بو نصر نایب دستور — چشم بد زان کمال و دانش دور

آنچه گوش از جمال خواجه شنید — چشم از و صد هزار چندان دید

جان و دل را حدیقه و مونس — عقل کل را شمامه مجلس

کانچه دارد ز خلق او اطراف — آهوی چین ندارد اندر ناف

روح دیدار و عقل گفتارست — دولت ایثار و ملت آثارست

فاضلان قبله‌ستانه اوست
سر به عقل کرده خانه اوست

صورتش ابتدای قوت روح
سیرتش انتهای صورت نوح

مال خود چون خیال نگذارد
وان سلطان هم جان نگه دارد

کرده از بهر حق نگرد و نگفت
عادتش عدت و فا و حجت

هم نکوخلق و هم نکوگفتار
هم نکوخط و هم نکودیدار

عقل با دی نشسته در مکتب
حلم از وی گرفته علم ادب

روح بر موکب عنایت اوست
عقل در مکتب هدایت اوست

بکه ضبط مال و عقد حساب
ساحران را زند العلم اسپ

کرده از بر بقدر رب خلاق
درج و طومار و دفتر و اوراق

دیگر آنرا که سوال و جواب
حاجت آید مطالعت بکتاب

او زحالی که شاه از و جوید
همه از بر حمایشه برگوید

ملک عالم برش معاینه شد
دل او بر مثال آینه شد

در ره شادی دشته رهش
رهبت محنت گشته و محنت کش

پیش او از برای سود و زیان
صد هزاران دست و یک فرمان

همچو عقل از ذکی و کروجه وجان
فکرتش بی برد درون و برون

از بی افتاب دهر آرای
زحو بود مشتری صائب رای

رای او قطب دولت مردان
ملک و دین گرد رای او گردان

باد تا باد شکل خط طول
بر خدای خدایگان مشغول

جاه او همچو ماه کلک نگار
کلک او همچو تیغ کارگذار

باغبان به خلق خورد و بری
در بناش شیر لشکر او شری

بودن نخ سخاش تا عیوق
میوه و برگ شاخ نزد و عوق

طیب ذکرش غذای روح ملک
طول عمرش مدار دور فلک

پیچ عمر او نزار طناب
ماه خیمش برابر مهتاب

تا وراشاه مشتری تمکین داد
ملک را صد هزار تزیین داد

کار دولت بکاردان و موده
لاجرم رونق دول افزوده

لاجرم عالمی بر آسودند
به حیات و بمال بر سودند

گر کسی را بگماشت شاه جهان
که نخواهد هیچ خلق زیان

به قلم قسم کرد هفت اقلیم
هیچ نا کرده ظلم و انکی سیم

حاکم مملکت چنین باید
تا ز بودش جهان بر آساید

تا جهانست ملک چنین بادا
کرم او در چنین مثابت باد

شاه را عمر باد تا جاوید
خواجگانش چو ماه و چون خورشید

صاحب عادل آن صفی و نبی
صدر دیوان و صدر مستوفی

چشم بد دور از این چنین دو وزیر
که ندارند در زمانه نظیر

در ورع همچو شافعی صوفی
در حکمت بو حنیفه کوفی

شهر غزنین چو کرد بود و داد — گر ور از این صفت و زیری داد

زین سپس اهل غزنی از غم و رنج — رسته گشتند و شیب بر سر گنج

آنکه زاند و هفت ری نکبت — غم فراموش کرد و شاد و برست

تا که بنشست خواجه در باشش — بالش از مدد زمانه در بالش

چون خداوند الحکم راه بگشاید — حکمت خود به خلق بنماید

زین صفت پیش کار بنشاند — کار عالم به حکم او راند

شاه بهرام شاه و خواجه وزیر — برخی این چنین نکو تقدیر

شاه با عدل و خواجه با انصاف — مثبت این امن و ایمنی بگزاف

ظن چه داری که این چنین بنیاد — شاه بهرام شه بهزده نهاد

چشم بد دور از این چنین سلطان — که جهان را به عدل داد امان

خواجه بر مملکت بگماشت — گر بدو دین و شرع سر برداشت

بر خلایق شده مبارک پی — خواجگان پیش وی شده لاشی

باد تا باد ملک را بازار — شاه از او و او ز شاه برخوردار

باد امرش چو امر روح و ملک — باد عمرش چو عمر نوح ملک

بمدح الشیخ العمید ظهیر الملک معتمد الدولة ابی نصر احمد بن محمد السانی الغزنوی رحمة الله علیه

آنکه در مملکت ظهیر ست او — خلق را در بهین و بشیر ست او

عالم

عالم پر ز آسمان امان — مایه او در نتیجه جان

بر عمیدان مملکت سالار — شاه را برکشید و در سرکار

معتمد گاه و خیل و چرخ جهان — کرده از بر به جمله درج جهان

گر نگاه افکند نهان را او — مایه بخشد همان جهان را او

علم ظاهر چو خنده کرد عیان — سر باطن چو غمزه گشته نهان

نور رویش حدیقه صدق است — خط خطش ظهیره صدق است

خط او خط معانی بکر — نام او نامه مبانی ذکر

خط و معنی او ز ظلمت و نور — هست چون لف حور بر رخ حور

نور و ظلمت بهم قرین آمد — در علو چرخ مقتضین آمد

هر سوادی از و بیاض فلک — هر بیاضی از و ریاض ملک

از سواد و بیاضش ازی مرد — گشته عقل همه امینان دزد

لذت روح دان خط خوبش — گم نکند کس بحرف منسوبش

گشته از درج کلک سک پیدا — همچو برج دو پیکر و جوزا

زان چو در خطش نیاید تست — که معانی و لفظ چون جفت است

علم که در شکلهای رفیع — روح داده نقشهای بدیع

کرده از نکته نیست آن خط — از چه خطهای متعلق گشت سقط

با خطش خط خازن و دولاب — همچو با آب سانیت سراب

این روحست نقطهای خطش / جون کشاد از رخ ورق خطش
چشم بد دور سخت با معنیست / همچو ارتنگ نامهٔ مانیست
سرسخن کرد نام شاه امد / در دل خواجه اش پناه آمد
گشته اسرار ملک معلومش / سر سلطان نه حجاب مفهومش
جود او در اگرانه پیدا نیست / جون سخاش سحاب و دریا نیست
گفته اند بر سحاب رجحان کرد / بحر را صد هزار تاوان کرد
باد لطفش برید بر کشور / نار عیبش بخار کرده شرر
نیست جون رای شاه کوه حشیم / دهر را هیبت و سیاست عظیم
حرمش هم کعبه محترم است / خانه او ز کعبه خود چه کم است
سالها از شد آمد زوار / جون حرم گشته ز صغار و کبار
صادر و وارد و عطا جویان / گشته از هر سوی بدو پویان
همه با کام دل ازین گشته / همه با ساز و اسب و زین گشته
عالمی از عطاش آسوده / یافته هرچه در دلش بوده
عام و خرمش ز رای و نکوتر / گشته در کارها و راها ور
شده در کار ملک و دین بیدار / دین و دولت فزوده زو مقدار
زان نکو اعتقاد و رای رزین / شده چون خلد مملکت غزنین
شاه را چون در تصرف ملک / کرده آرای او تصرف ملک

بکه دورد پی سر خامه او / کرده جون روی حور نامه او
هرچه طرز و چه صورتست آن خط / گر نیابی بران بها و نمط
جو سر کلک بر زند بدوات / بنویسد بقهر بر سبع برات
گر برین نوع تا که بود و ستم / نه تو دیدی نه من شنودستم
راحت گوشی گرانه بخشیست / تا بکاه سخن دم عیسیست
برده معجزات تا بدر بد / معجزی زین صفت کسی شنید
قلم او نجی تر از کوثر / منظر او بهی تر از محشر
مامن و ماخذش بهجه جان / منظر و مخبرش دریچه جان
جان پاکان سرشته با خلقش / بنده نو ز ما نه کهنش
هم نگو دار اصل و فصل کرم / هم نگهدار راز دین و حرم
گنج را هیچ رنج بگذارد / راز دل هیچو دین نگه دارد
جون سر خویش آنکه دارد / مار جون مار سر زه بگذارد
اندران دم که خوش زبان باشد / گوش را لفظ او جو جان باشد
فطنت او بر آید از بی سان / مور وار از میان خانه زان
شاه را گاه سر معتمد اوست / در همه کارها ور آمد داوست
صاحب سر خسرو و شاه اوست / زان ز اسرار ملکش آگاه است
نیست در مملکت جنو یک تن / گاه تدبیر رای و گاه سخن

واقف راز شهریار بدل — در دلش راز مملکت حاصل
فلک از جود او عطاجویست — رازها رای او سخن گویست
رازدارست غوش زانست — خازن راز خازن جانست
ماجرای زمانه دیده دلش — مرجع زود خبر گزیده دلش
وهم او چون نم هوا از گل — آن برارد که باشد اندر دل
بر دم آرد به بد ز رزم دلیل — دست او همچو پای اسماعیل
جرم او همچو خط او ز جلال — سحر او همچو مال اوست حلال
دور دوران چو عقل خانه او — ره نوردان چو برق نامه او
قلمش در تجارت عالم — بحر و کشتی و بار کرده بهم
عملش هست نامه نیکی — قلمش هست چون دم عیسی
تا جهانست و هست لیل و نهار — از خط و علم هست برخوردار
کر جهان را ز علم او شب و روز — هست دین ما خوشتر از نوروز
دین و دنیا ورا مسخر باد — صدر دیوان ورا مقرر باد

بمدح اصحاب الدیوان ومشایخ الحضرت العالیه واهل المناصب کثرهم الله

بس ازین خواجه خواجگان دگر — زیب دیوان و زینت لشکر
از رخ و خامه نگار نگار — صدر دیوان سر یکی چو بهار

درجهان

درجهان همچو درخشان دربار — کلک شان همچو ملکشان زرد کار
روی شان همچو را کند بس دست — رای شان عقل را کند سرمست
همه نقاش معنی از خامه — زر و در درج کرده در نامه
جانشان همچو جای دین جوهر — نقش شان چون صدف شکم پرور
از پی سرو و جویبار صواب — دیده ها کرده همچو راو داب
همچو عیسی ز خاطر و خامه — نقش ها جان نموده در نامه
حرص را کرده در جهان نوی — کلک شان همچو کلک معده قوی
چون براهیم قابل سعدند — چون سماعیل صادق الوعدند
روزکار اهل عقل و اهل بصر — سینه شان چرخ و نقطشان اختر
عقل شان آسمان آتش کبر — تیغشان عنکبوت کرکس پر
رونق صدر و زینت دیوان — برمیده ز کلکشان دیوان
خواجگانی به علم و دانش چیر — کلکشان با شتابت سیم خمیر
در بنانشان ثمر ز کلک روان — که عطای دهد به خلق روان
مرجه کان داد گوهر و زر و سیم — حصرشان گشته پیش چو سلیم
نازد نعمت ز کلکشان باران — وستاعد وقین شد باران
عالم عقل دالد از دل شان — صورت نقش کارد از کلشان
مهر و ماه از نقاشان خیره — نور و نار از بهای شان تیره

مهتران سخن سوار و دبیر / کلکشان بارکشته تا شبیر

همه اندر حساب و خط ماهر / همه اندر بیان حق قاهر

عالم از نور رای شان انور / عقلشان با بیانشان درجور

از خط کلکشان همیشه مصون / کس نگوید که این چرا او چون

شاه و دستور شاه و لشکر شاه / گشته از راستی شان آگاه

گر خیانت به جملگی دورند / هم امین اندو هم نه مغرورند

جز بفرمان یکی نفس نزنند / مرد کارند جملگی نه زنند

پاک و خالی همه ز خیانت دل / علم و جهان به جملگی حاصل

از شهنشاه زاده نیکونام / مستحق گشته با نثار انعام

همه را از خدایگان تشریف / نام و نان یافته وضیع و شریف

همه با اسب و ستام و زر و درم / هیچ را هیچ چیز نبود کم

شاه ازین خواجگان مرفه و شاد / ملک ازین خواجگان شده آباد

خصم را تا کند آبی دار / همه بر رو لند همچو انار

مال ایشان نبرد ایشان خاک / قال ایشان چو خاک ایشان پاک

چو ازین طایفه گذر کردی / بدگر طایفه نظر کردی

مدح الامام الاجل السید اقضی القضات الممالک جلال الدین فخر الاسلام سید الوقتین

عالم

والحکام القاسم محمد بن محمد الاپستوی

عالم عدل پیشوای انصاف / همه معنی محض دور از لاف

منش وای چنین مرفع جمع / نور اقضی القضاة تابان شمع

مفتی اصل و فرع و وارث جود / شمع شرع محمدی محمود

از غبار غرور عالم خاک / دامن و جیب او جوا یمان پاک

چون پستوی گرست بی افسون / خیمه شرع را طناب و ستون

دیده بی زحمت خیال و غرور / علم نزدیک او و عالم دور

از وارش نبرده سوی نشیب / کر این کرده پر غرور و فریب

اندرین حضرت بزرگ چو جان / معنی او بدید داد جهان

نظرش همچو جان پاک مسیح / بوده در شرع علم شرع فصیح

کرده دست عنایت دینش / ملتجای به عهد تمکینش

طاهر طاهرش مدبر تر / خاطر عاطرش معنبر تر

واعظ عقل و حافظ تنزیل / محرم عشق و محترم تاویل

شمع دین صورت بصیرت او / عقل و جان سیرت و سریرت او

در رضا دین نفس نسپارد / خشم را در جهان نگذارد

هست چون حوض کوثر از انعام / شرب عذب او ز رحمت عام

زین سرای از پی سرای معاد / شده مشغول در کشیدن زاد

تا عنان چون بدان تابد / عاقبت را چو نام خود یابد

مناسب بهنا او با علم / متش به سواد او با علم

جهل طالوت را سکینه حلم / امت نوح را سفینه علم

انکه نارد چو صنایع در سر / نیر در هیچ شهر قاضی شهر

علم دین تا بدو سپرد بقا / جهل خلوت گزید سوی فنا

هر که اندر نقاب قوت بود / خاطرت را خرد به فعل نمود

پیشش آن سر که در خزینه بود / چون چراغ اندر آبگینه بود

چون قدر در بخار پا نکند / چون قضا در غلط خطا نکند

فضل را فخر بود و عز رایگان / شرع را دایه بود و دین را جان

روی او چون ز رای او بفروخت / آفتابی با فتاب آموخت

همه اقبالش از دو عالم جای / لاجرم هست پیر ملک خدای

دل او همچو موی دست سفید / باد در باغ شرع تا جاوید

دل او سال و ماه مسکن شرع / گوش او شاه راه مسکن شرع

دین ایزد بود او شادان / خانه شرع از و شد آبادان

دل باشش چو قبله ایمان / عزم و حزمش همه دلیل و بیان

شمع صورت بصیرت او / عقل و جان سیرت و سریرت او

روز خشمش بری ز جهد و قدر / دل بروی ندیده هیچ ظفر

میل

میل هرگز نکرده در احکام / کرده در دین بشرط خویش قیام

ظاهر و باطنش ز رشوت پاک / کرده در چشم میل و رشوت خاک

گر بدی زنده یوسف القاضی / به نیابت از و شدی راضی

روز حشر و تغابن و زلزال / او و هر زین قضا جواب و سوال

نامه او بروز حشر و قضا / نام یحیی است پاک و جلا

گر ز حشر است هر کسی را بیم / وز مکافات و ز عذاب الیم

او بود ایمن از همه نکبات / نبود در فریق حشر و قضات

مفتر خلق و سید السادات / گفته باشند از سه نوع قضات

ور بود مالکی و یکی ناجی / مژده کاندر بهشت با تاجی

دست ظالم ز ملک شد کوتاه / تیر اعدای حضرت روباه

گرگ با میش در بیابان جفت / عدل پیدا گشت و فتنه بخفت

شاه باش ای بعدل شاهنشاه / از چنین قاضی طمع کوتاه

چون بود شاه عادل و دستور / قاضی وی چنین بود منظور

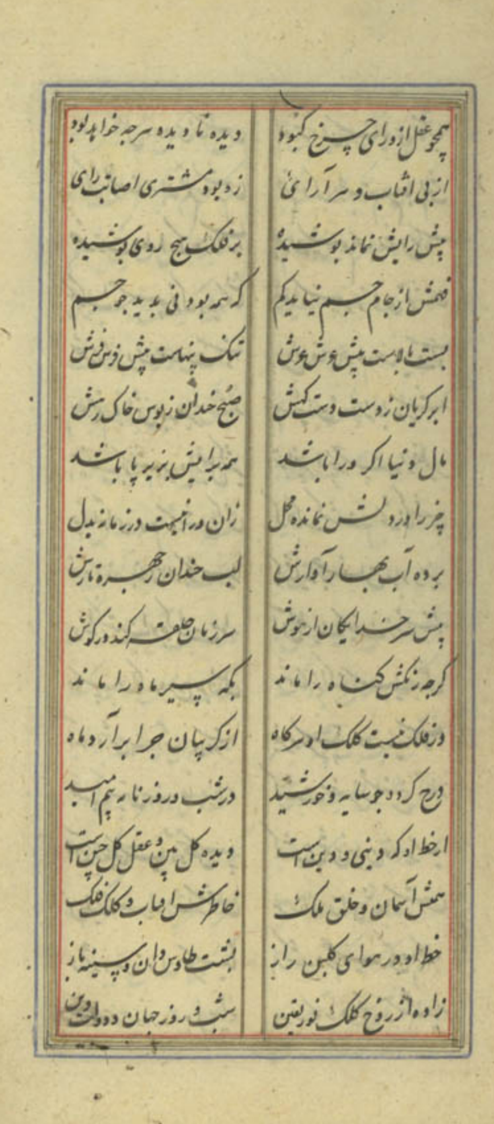
عالم آسوده از فریب و فتن / عرصه عدل را شده مسکن

تا جهان باد عدل حرز و باد / باغ عدلش همیشه بی خرباد

در مدح الامام الاجل السید اقضی القضات
عز الدین معین الاسلام سید الفریقین

والمکارم ابو المعالی یوسف بن محمد الطرادی

نام او در عمل صحیح الجهد … لقبش در وفا کریم العهد
همت او ورای جزو و کل است … که همه آبها بزیر پل است
گر بجوای زجان او معنی … کرم خلق او نکو بدنی
شمع انگو به مجلسش پشت است … شمع وار و نکو بی اندر دست
جابه جرمش از صیانت پاک … غوصه جانش ارخیانت پاک
دم او همچو عیسی آدم جان … عهد او همچو خضر محکم جان
جاکر گفت او بپت کفتارم … شاکر دست اوست دستارم
بدو لفظ نکو که بشنودم … یک در اندر فلک بیفزودم
زاغ را چون همای فر دادست … لاشه را همچو باشه بر دادست
دم او چون بهمپر اندر عهد … عهد او همچو عیسی اندر مهد
چون زخورشید قابل نورست … لاجرم عهد او چو یاقوتست
تکیه او بر صلاح و وفاق … گوش سازد همی ده اسحق
خود نه اندست در شفا و الم … جز بالملا عقل و شرع قلم
قلم او زرشتها ست مصون … بر علمش علوم گشته زبون
لفظ و لطفش عقل و جان ملیست … کو زار خنده ای مستملیست
سخنش همچو روضه نورست … نیک نزدیک لیک بس دورست


همچو عقل از ورای چرخ کبود … دیده تا دیده سر چه خواهد بود
از پی آفتاب و سر آرای … زده بود مشتری اصابت رای
پیش رایش نماند پوشیده … بر فلک هیچ روی پوشیده
فهمش از جام جم نیابد کم … کر همه بود نی بدید چو جم
بسته با است پیش هوش هوش … تنگ پنهانست پیش ذهن فرش
ابر گریان ز دست دست کش … صبح خندان ز بوس خاک رهش
مال دنیا اگر ورا باشد … همه برایش بزیر پا باشد
چیز را ورد دلش نمانده محل … زان ورا همت در زمانه بدل
برده آب بهار آوارش … لب خندان زجهره تارش
پیش سرخندایگان از هوش … سر زمان حلقه کند در گوش
گرچه زنگش کند ورا ماند … بلکه پیسر ماه ورا ماند
در فلک نیست کلک او درگاه … از کریبان چرا برآرد ماه
درج گردد چو سایه خورشید … در شب و روز نار پیم امید
از خط او کر دینی و دینست … دیده کل بین عقل کل حسنست
همتش آسمان و خلق ملک … خاطرش آفتاب و کلک فلک
خط او در هوای گلبن راز … پشت طاوس وان و سینه باز
زاده از روح کلک نور یقین … شب و روز جهان دولت و دین

زرده عقل زردی خاکش / او هم دین سپاهی تاش
سر گرانیست چون قلم راتیش / قلم او کند قلم با تیش
صورت خط او که در نما راست / چون نسیم بهار خوش حاست
کلک او همچو نوک دیده کمان / خط او همچو غمزهای خوشان
شحنه زاد و دین صلابت اوست / روح قدسی چو در عنایت اوست
ساعتی باد لش چو رهبر شد / سالکان را زمانه چاکر شد
منیت کوشیده از قبیل دگر / تر نفیر الچه چنبر ذره قطیر
جنه آرای روشن باکش / کز فلک گشت تحته خاکش
خار اندر بنان او که سیر / بگشاید به خلق بر در خیر
بر سر انگشت او چو گشت سوار / آن لطیف خفیف زرد و نزار
دوستان را کند دو رخ چون لعل / دشمنان را کند سیاه چو نعل
آمده دشمن است و شادی دوست / خیر و شر بسته در زمانه اوست
شب آبستن است خامه او / گشت مضمر ز فتح نامه او
آن زبان سیاه و بخش سپید / کشت دشمن جان خود نومید
تن نفیده و سیاه منقارش / همه ساله غذای شد قارش
در شود سر زمان بحر چنانش / بر کشد در بحر تاج و کلاه
مست همواره با دل بیدار / در همه کار عاقل و هشیار

همچو عقل اندک فراوان شو / صلح افکن و لیک شهابن شو
هم گران هم سبک نفاست چو کان / هم گران هم سبک بهاست چو جان
زو امیر ولایتی گشتم / وز قبولش من ایمنی گشتم
مرده آب شد ز حیرانی / آتش و تیک روح حیوانی
گرچه با ما دم از قرنیست او / ار فرون ز دوران برونست او
کرد واند مرا پیش قدم / پیش حکمش بسر دوم چو قلم
در نجواند مرا بهر عتاب / همه تن دال شوم تبیان کتاب
قدر او بام آسمان برین / خوی او دام جبرئیل امین
کام چون بر بساط نطق آرد / کلک را در نشاط نطق آرد
گر کند زالکن التماس سخن / در حدیث آید از نشاط الکن
سنگ بروی بطبع جود کند / فلک از نطق او سجود کند
سخنش عذب چون بنچه صبر / با بطر چون شکر و ید آبر
خلق و خلقش لطیف چون جوزا / لفظ و معنی دو مغز چون جوزا
نفس او نفس زندگانی بود / که دو مغز و یک استخوانی بود
خوی او جان تشنه را سراب / سحر او مر پیاده را مرکب
علم او دستگیر دین داران / قلمش چون ربیع با باران
عالم از قوتش براسوده / وز ضلالت جهان بپردوده



کرده بدانش بر جهان آسان | متشابه که هست در قرآن
کرده از نکتهای عقل انگیز | طبع یاران و چشم خاطر تیز
در تصفح چو حلم بردار | در تخلص چو علم برخوردار
در خبر وصفورا مبانی اوست | در سخن روح را معانی اوست
سیرت پاک او حکیم اوصاف | صورت علم او کریم اصناف
همه ابرام و نار بتوان کرد | شعر چون هست بکر و معطی مرد
او تواند نمود مرجان را | بی ز نقاب حروف قرآن را
وان که در تربیه سود است | تا بیابت به شرح فرموده ست
مرد چون بود کار را در خورد | بر چه وی گفت شرح خوبان کرد
سر خبر کز رسول نقل افتاد | شرح در شرح آن بداد چنو داد
معنی سر یکی برون آرد | جمله زیبا و نیکو و در خورد
مشکلات کلام ایزد بار | متشابه که هست در اخبار
همه گردد حل به شرح و بیان | لفظهای که هست در قرآن
ابن عباس روزگار است او | با معانی بی شمار است او
با وی پیوسته چهره در سر کار | در همه علم خویش برخوردار
گر نسخ کند روا باشد | اینچنین علمها کرا باشد
نیست مانند او به علم اندر | متواضع به علم و حلم اندر

تا جهان هست غرد جاهش باد | حکمت و شرع در پناهش باد

فی مدح امام الاجل صدر الاسلام ناصر الدین ناصح الملوک والسلاطین ابی نصر احمد بن محمد سلیمان الصفانی رحمة الله

بعد از و خواجه امام اجل | مفخر شرع و یار و ناصر دین
تازه از لفظ او مسلمانی | نژاد و نسب سلیمانی
صدر اسلام و دین بدو تازه | هنر و علم او برون ز اندازه
علم او همچو آب شوینده | نام او همچو باد پوینده
علم او و عده اسماعیلی | جمع او شمع طارم نیلی
هر که از عقل رنگ دارد و بوی | بسته اوست همچو چنبر گوی
ذوق او جان فزای وان است | پند او پند سوز دیوان است
عشق پنهان ز رحمت خاطر | کفته با ذوق مغز جانش بر
این شکفته دل از زبان سروش | وین چشیده تن از زلالت کوش
سخن اندک و ملیح ملیح | همچو توقیع دو رهین و فصیح
با بد و نیک بی ریا دلکی | اول و آخرش یکی چو یکی
خاک جسمش ز نخجکی صلصال | آب چشمش ز معرفت سلسال
نطق او از جهان جاوید است | دور نزدیک همچو خورشید است



زاده ذهن او بصفوت نور | حلقه و عقد گوش و گردن حور
تا چو تو میزبان تو دارد | عیسی و خضر عذری وجود آرد
جان پاکش سخن کش د بر او | جان در و معنی بهفاذ راد
صیت او در عراق و مصر و دمشق | مست غماره دوست وی چو عشق
چو در اعراب اسم و حرف شود | و اندر احکام فعل و ظرف شود
در بصره حدیث نحو کند | بصره از اهل نحو محو کند
عذر هیچ شرع گفتارش | میوه شاخ عقل کردارش
دل مرا در انموده راه صواب | وین مرا در اجمال داده خطاب
تا اندر آنک چاشنی کان دارد | روغن اندر چراغ دان دارد
از پی باغ شرع چون حیدر | آب در جوی دست از کوثر
هست جوی رسول در جوش | هست آب خدای در جویش
رنگ او بهر نکهت طیبش | کرده تهذیب عشق تهذیبش
هر که روزی بدست دل درماند | نسخه دل بزرگی او بیش خواند
از پی چشم بد بروضه نور | دل بجای سپند سوخته حور
گوئی آمد نگار در گوشش | خوی خوش بر نظاره روپوش
چشم بر ورز در صفت او | گوشها بر گهر ز گفته او
به صفت هم گمان و هم پیرست | به سخن هم مرید و هم پرست

ارکان بذیر و بستر و نهان | وان مرید خدای و پیر جهان
تا تنش اموخته جو به پرسش | صبح خوش خنده از تبسمش
عیش جان مرده خاک در سش | ملک الموت فقر زنده و تنش
دل زه نیش همیشه درم است | چه ارم زیر گلین کرم است
باغ ایمانش را چشمه روی | تا ابد آب روش اندر جوی
نیج ما را از آن دل خوشش چو | داده ابر سخا به غیرت و خو
برگرفته به قوت ایمان | دو گردنی ز عالم تن و جان
شده در راه حکمت و تدریس | برتر از یونس و سطالیس
با فقه فلسفه شریعت وره | از پی فرد دین و نقل سفره
برگرفته ز عقل و از امکان | تیر نفس نج حس و چار ارکان
خاک شوره کند شراب از حلق | آب دریا کند گلاب از خلق
از بس صبر کرده آتش صبر | عذب همچون شکر نه بدیده ابر
از درون تو هست از پی دین | صد هزار آسمان فرون زمین
خلق را زنط شرع او امنیت | زانک با عهد برده احدیست
داده دین باغل نکرده زکبر | دل احمد بدل نکرده زصبر
هیچ ناگشته گرد منزل وصول | شده خشنود از خدای و رسول

بهج الامام الاجل السید شمس الدین صدر الایه جمال الامه

ارکان

ابا طاهر ابی بکر بن محمد بن ابی طاهر رحمة الله علیه

صدر دین بقیهٔ ائمه عجم
کرنیار دحبوز ما نزد کرم

تربت شرع دین غلام رسول
با نسیم قبول کرده قبول

مجد دین عدش از تکلف دور
چون خرد نطقش از تکلف دور

خطا و نا حیات شرع شده
دیو نسیان ازو جناب بزده

پیشش از نیس که باش دین دارد
آسمان چشم بر زمین دارد

از حروف لطیف منزل تر
در قناعت ضعیف محمل تر

هر کرت و شمینست یزدان ده
والکه الراسخون فی العلم اوست

هم درخت وفا ازو بر بار
هم زبان ثنا ازو در کار

زنده کرد از برای یزدان را
مال او دل جمال او جان را

تا کرامتش رسد بهر باری
از جمالش تو الکرم باری

خاکپایش اگر بدست کند
حور از آن خاک آب دست کند

غم گریزد چو او شود خندان
نیک باشی جای بد ور دندان

حلقه در گوش کرده مردم چشم
پیش از طاق ابرو خم چشم

اندر آن خط و فضل و کلک جمال
وست زیر زنخ بمانده خیال

خاکپایش اگر چه زو دورست
حور محجاب دهان زنبورست

او خرد بهر راه دین دارد
عین ستاره آن چنین دارد

وصفش از غرض دین مقید باد
همش از عقل کل مؤید باد

هر که بهر هوا خرد راند
تا ابد از ره و خرد پیاده بماند

در صلابت چو عمری دکرست
هر سری علم را سری دکرست

روز و شب سازا جهان بازد
زان بدیگر عمل نه بردازد

کار او نیست جز صلاح جهان
هست آز و ناز سر زمان ایمان

نایب شرع مصطفی او بست
عالم علم مرتضی او بست

علم تاویل بر زبان دارد
شرح تنزیل را بیان دارد

هر چه با مرتضی بگفت رسول
او بجان کرده هست جمله قبول

تا در آمد به عالم فانی
بود و شرع رسول را بانی

آن جهان علم سرش ان شد
کان جهانش بجان مصور شد

گشت با مرتضی درین ره یار
لو کشف گشت بر دلش چو نگار

در ثنایش هر آنچه اندیشم
سیرتش گویدم که من پیشم

عجز پیش آورم من از کارش
باد یزدان به حکم در کارش

بر ز عقل آخر و مکانش باد
عمر چون علم جاودانش باد

فصل فی وصف الحال والانواع من مدائح
الوزراء والقضاة والائمة رحمة الله

ای سنائی چو باقی امکان
بنمای اندرین سخن برهان

چون شدی فارغ از مدایح شاه / وان صدر جهان زمانه پناه

خواجه خواجگان و صدر صدور / سال و مه بر عدوی دین منصور

خواجگان و جماعت دیوان / سروران و گزیدگان زمان

بعد از آن مهتران و جمع قضات / شکرشان برتر از صیام و صلات

سرداران مملکت ایران / نامداران خسرو توران

خسرو شرق راهبر کاری / روز و شب نو نهاده بازاری

خرم از ایشان جهان یکسر / عیب پنهان و آشکاره هنر

جا که ملک شاه رشته مینو / گر ببینند در وکی اینگو

چون بود شاه را نکوکردار / مملکت را فزون شود مقدار

گر ببینی تو مملکت غزنین / بار شناسی از بهشت برین

دین و دولت عیال تیغ وی اند / کفر و الحاد در کف تیغ ویند

شاه ما و آن امین دین خدای / یافته دین ز تیغ او سبب بهای

تا جهان باد شادمان بادی / که از او دین بود با آزاری

شاه و دستور مرد نیکورای / هر چه بایست جمله داده خدای

شکر این نعمت بی اندازه / گر شود اندر مملکش تازه

که تواند گذارد و بر گو این / گشت جنت حوالی غزنین

ای بزرگان غزنه و لوهور / چشم بد زین زمانه با دا دور

بزنید

یا منیت انچه بود حاجتشان / گشت بدرفته آن همایون شان

شه جوان و جهان جوان و زمان / در امان سپهر روضه رضوان

چون بود کردگار بخشنده / بد به هر چه خواست زو بنده

کام دلها میسرست اکنون / با و یا رب از این چه هست فزون

یا رب این فضلها تو پاینده / باد و تا روز حشر پاینده

فصل فی وصف حاله و فراغ مدایح و فضیلة تربة الغزنة و عرصته و دیاره

هر که بهر اشاه شه باشد / مرورا زین صنعت سپه باشد

ملکش از ملک هم نیاید کم / تر و تازه چو بوستان ارم

مملکت آسمان ملک خورشید / خواجه چون ماه و فی ضیاش ناهید

عالم آراسته بدولت و داد / گشته معدوم در عدم بیداد

عرصه مملکت چو باغ بهشت / مشک از فر سرشته با گل و خشت

خاک این مملکت شده کافور / چشم بد باد زین حوالی دور

اهل غزنین چه کرده اند از داد / که چنین شاه کریم شاهی داد

هر چه زایزد بخواستند عطا / داده تا این نجح کزین دعا

با جابت دعا چو مقرون گشت / هر چه زر خواستند افزون گشت

شاه عادل نکو نهیت دستور / مملکت آباد و دست ظالم دور

لشکری بر مثال مور و ملخ / بجو برزان ملاه و وادی شخ

همچو ترک غز اند غارت دوست / نیست بر دره بر لشیان او

در سرا خانه کره یابند / در شد آمد بسان پیمانه

ایزد این قوم را هلاک کناد / و سر ازیشان حمله بارک کناد

چند ازین خری بر شنا لبشان / روح بادا جدا ز قالبشان

فصل فی مذمة الاقرباء والاخوان السوء والاخ والابن والبنت والختن والقرابة الصوفیة والقرابة الشرطی و القرابة الفقیه ومذمت الخادم والمخدوم وصفت جماعة الحکماء المطبب والمنجمون وصاحب الاحکام بغیر علم بل بالجهل

این گره را که نام کردی خویش / هر یکی کژدم اند با صد نیش

سر گران همچو نای در خوابند / برده در همچو تیر در ابند

آرزومند مرگ ماده و نر / آرزومند مرگ یکدیگر

اهل غفلت ز خویش یکدگرند / همچو مهتاب خویش یکدگرند

این مثل را اگر نداری سست / که عقارب اقارب اند درست

از خیانت کوی یکدگرند / در حسد عیب جوی یکدگرند

خویش نزدیک همچو ریش بود / بیش کاویش رنج بیش بود

فی ذم

فی ذم الاخ

دوست جوی از برادران بجهل / که برادر کند برآذر دل

که بود عشر بر پدر خواند / نه بود بر تو خواجگی راند

چون پدر زنده با تو همسایست / چون پدر مرد با تو انبازست

گرد و نیمه کنی برو سمیت / ورنه در دم کند بدو نیمت

نه برادر بود بزم و درشت / که برای شکم بود هم پشت

نه قبولش خوش و نه کردن رد / همچو اعراب و عجم برابجد

کلکی بر مناره بهر شمرد / کودکی خرد را همی بفشرد

چون موذن بدیدش اندر روای / گفتش ای کل تو از برای خدای

سر چیزی همی کنی بر تاز / بدو منزل به پیش او شو باز

فی معایب الابن والبنت واولاد السوء

بود فرزند بد بود بدوبال / زنده مالت برند و مرده دوال

جهل باشد عدوت پروردن / از پی رنج او جگر خوردن

ور بود خود نعوذ بالله دخت / کار خام آمد و تمام البخت

طالعت گشت بی شکی منحوس / بخت وارون تو شود و معکوس

خانمان تو برز غار شود / خانه از بهر وی حصار شود

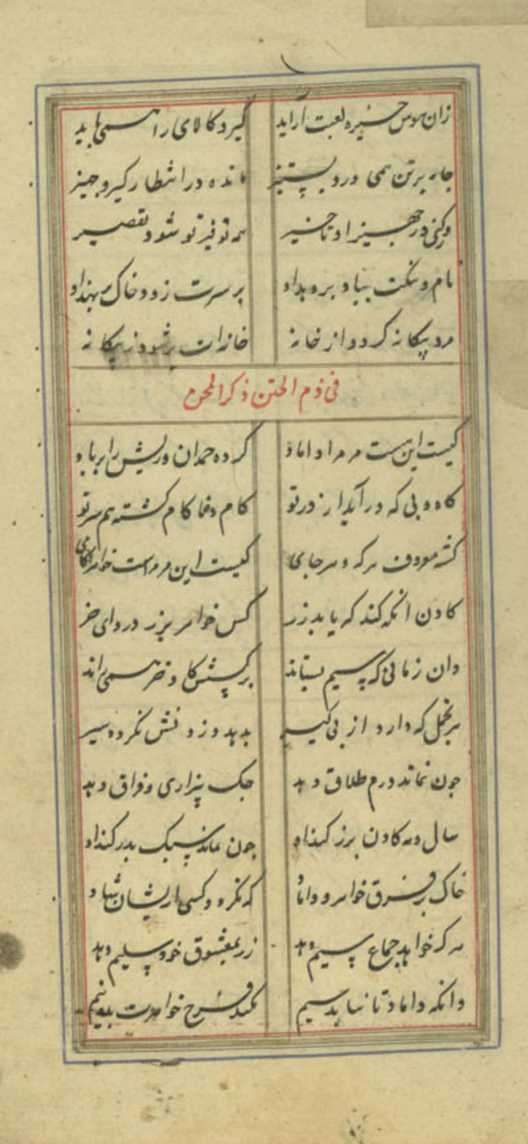
بر کس ایمن مباش زان پس تو / که نیابی امین بهر کس تو

آنکه از بود او ت عار آید بی دختر خواب چکار آید
هیچکس را بجز دنیاری خواند گوز بر کس نبد آنچه کس نشاند
هیچکس را بجان نیابی بره نکند امن بر عرابی کرد
آتش و پنبه جنبت کی کرده خانمانت جمله برقی کرده
کر غلامی حرامی دکر شاگرد با وی از ناکسی بر آمد کرد
زود دامادیت طمع دارد خویشتن را ز خانه بندارد
چه نکو گفت آن بزرگ استاد که وی افکند شور ابنیاد
آن کراو دختر ست جای پدر گرچه نیست هست بد اختر
لکما ادرا دیم با صلوات گفت کا المکرمات دفن بنات
در فلک چون بنات نعش است بر زمین نبات بر نعش است
هر که را دختر ست خلاصه فلان بهتر از گور نبود ش داماد

فی مثالب الاخت

ور ترا خواهر آورد مادر نشود از وی سیاه روی پدر
تو ز میراث ربعی او داده فحلی او در اسپک بسته
ور تو نازی خود او ربی شک بنو پسندی حضور تو چک
نشناسد هیچ مرد کرنه نکند خود ز مرد و زن پرهیز
هم زده سالکی کرده شوهر و مالی دختر و زر گوهر

زان



زان هوس حیزه لعبت آراید گیرد کالای راهسپی بد
جامه بر تن همی و روبستیز مانده در اشتها رگیر و حیز
و کسی در جهیز او تا خیر همه توفیر تو شود تقصیر
نام و ننگت بباد بر دهد او بر سرت زود خاک بنهد او
مرد بیگانه کرد او ز خانه خانه ات پر شود ز بیگانه

فی ذم الختن ذکر المحرم

کیست این هست مرد دامادت کرده حیران وریش را بر باد
گاه و بی گه در آید از در تو کام دغا کام گشته هم سر تو
گشته معروف هر که و هر جای کیست این مردمست خانه کدای
کادن انکه کند که یا بد زر کس خواهر بزر در وای خر
وان زمانی که پیسه بستاند بر کشیش کا و خر بسی راند
بر تجمل که دارد از بی کیسه بدهد و ز و نفش نکرده سیر
چون نماند درم طلاق دهد جنگ بیزاری و فراق دهد
سال ده کادن برز کند او چون نماند نسبک بدر کند او
خاک بر فرق خواهر و داماد که نکرد و کسی از ایشان شاد
هر که خواهد جماع بی سیم و زر زر بمعشوق خود بی سلیم دهد
وانکه داماد تا نیاید سیم نکند فسخ خواهرت بدو نیم

آنکه خواهرت هستی کابد … مرک بابات راستی باید
دور بادای برادر از ما دور … خواهر و دختر ار چه بس مستور

في مذمة العم

آنکه عم تو وانکه خال تواند … همه در خون جاه و مال تواند
همه لزنند در عنا و عذاب … بر زر و سیم سفله چون سیماب
اشک را چو گریه بر سر خوان … ریزه بر زیر ریش و رهپنهان
عم کر بدکوی و بر سر تیم باشد … عم نباشد کر درد و غم باشد
در هوای خویشتن بد کرده … بکه پرورشش بد بر کرده
در کن و در مکن نه خانه … در سپارو بده چو بیگانه
همچو کیر جان بوقت بکیر … باز وقت سپار خایه پیر

في مذمت الخال

خال کار زار تو کزیده تو … همچو سال سپید دیده بود
کند آن خال لت اخر و خالی … بهر میراث مادرت خالی
چون مادرت باشد ار تو چو پدر رنگ … چون بوی مفلسان تو دارد ننگ
خواجه خواهد که کار باشد راست … پس چو کرشد غلام زاده ماست
شاه زاد و بوی چو داری حال … راه زاده شوی چو شد بدحال
پس تو کوئی فلان مرا خال است … بسک وان خال مثبت بت خالست

موش

في مذمت ازبار الشرطة

موش کر دست در دکان افتد … به که خویشیت با عوان افتد
خویش را کند خدای نام و بد … خال و عم را کدام نام نهد
بنشاند زجهل کش خانی … بدر پسر را بدر ربانی
زانک چون سغله یافت عمل … بکند جفت و یار و خانه بدل
گیرا و چون فلان آمدی … باز کا پشتش چو کاسه زد انی
گرنداری بخدمت خواند … ور بداری بعنف بستاند
همه از کون خواجه بیرون … کر که از کون میر بیرون
کز بیسی بحرمت و صولت … یک وخ زن چو من درین دولت
من نه از دست اینم و آنم … من کنون دست راست سلطانم
همه یادش زحاجب و زامیر … همه لاشش ز نائب و ز وزیر
کردنم بین زوست شه نیلی … کر بدست خودم زند سیلی
من نام بیشتر زنیم نشبه … کون چپلان بریش عوز و نشبه
شاه کر سیر و ار برنید … جز بفرمان ریش من نرید
خود برپسم منت چندین گاه … قفل مهر و کلید کلخن شاه
جلکی با خوشی و خویشی او … که نه او و نه کم و بیشی او
از بی لقمه بجا تم و سور … کر نمالش بعی و که مذدور

کیست در چشم عقل ناخوش تر / در جهان از گدای کبر آور

دیو در سنگ او دمیده فره / با خود از سوی خود شده فربه

سفله کرده علم و مال سفیه / که سپیده سار بر نتابد به

از عدم بوده در فنا سوده / در میان طمطراق بیهوده

بدمی رنده از تهی بیمار / بجوی کنده از پی افکار

دور شو دور شو ز نزدیکش / روشنی شو ز ننگ تاریکش

که برین خوان حقی و فرودی / صابری که از جگر خوردی

که او دغو دولت او / چه کنی یاد ریش و سبلت او

حرص را بر نزار قناعت بند / وانکه از دور او کردی دو چند

خواجه تو قناعت تو بس است / صبر و همت بضاعت تو بس است

گرچه دانستن است روز دراز / شب کوتاه تو بر روز دراز

فی مذمت الاقربا الصوفیه

باز اگر خویش باشد صوفی / او خود از هیچ روی لا یوفی

خانه ویران کند بمیل و بهار / بابشکرانه یا باستغفار

نیم شب سر بشی بخانه خویش / آید و صدا باحتی در پیش

زبصورت مسافر ره آز / ابرسیرت مقیم پرده راز

اندرافکنده در دو خانه خروش / بکرمه و تو نوش و زرق و دوش

کارشان همچو شمع حسی بک / ولشان همچو کاف کوفی بک

از پی یکدو درمی دین کن / قبله شان سایه قباله رز

گرندای مراجشان در ذات / رز بگوی و زود و صلوات

شعبه تاپدند و رود و سرود / عالمی کور زیر چرخ کبود

بخر مکس دار بهر لقمه و دانک / گوشت کنده کنان بهیده بانک

و در نهان سفله چون کرکس / روی شویان و دیده کش چو مکس

ریششان بر زباد و فرمان / ابرشان برزر عد و باران بر

زشت باشد بهر بالیدن / دل تهی چون نای نالیدن

روی کرده چو بچشم کا زیره / بنفاق و دل اندرون تیره

پارسا صورتان مفسد کار / بازسکلان و لیک موش شکار

هست کوثی بدیه صورت خوب / بر چنین فعل و سیرت معیوب

بخط این مقله و بواب / ترهات مسیلمه کذاب

آرد از بهر هیچ کانه تو / این چنین قوم را انجا نه تو

خانه خالی کند زنای چو نای / برکند چون شکم طهارت جای

بسر هیچ اگر در خنده / شاهد و شاهد اندرو بنده

وز رنت کاسه نهد ز طعام / رنت را خر سکره نهد نام

در پوی خرش بذیرو بزرده / همچو خودت بساید چنده

بام خانه بعبره بردارد — در نکند خانه را فرو دارد
خانه بوده هیچ هیچ حرام — بد بروز و دو شب کند بدنام
صحبت بد بود ز خوردن می — که بصحبت شود حریف از وی

…ت الاقربا العقیه

در بود خود بهشیر خویشاوند — آنکه از مکر و حیله پیسنی نبد
یافه کاری دو روی یافه درای — ظالمی عشر کاه کار افزای
تا تو سر بر کنی وی از دو بر — ریش بر بر نهاده باشد بر
پس تو جز بحبس و حلک بکند — آن کند با تو کانچه سگ نکند
بد بدبست ار چه نبکند آن باشد — سگ بگست ار چه پاسبان باشد
او ببردی نشسته اندر درس — تو از آن حیله و سفیهی ترس
زبی فهم و علم را سیت — گر سفیه است و سهم را سیت
با تو از بهر غو حشمت و جاه — حمله از شیر و حیله از روباه
همچو پچه ذباب پس ستر — جون طنین باب خاطر بر
قلتبانی جو کند و خایه دون — سرجو گیر استین فراخ جوکن
نه بجش امید و نه ز کس بیم — نه از و بود ایمن و نه یتیم
کرده نامی تو عامی جاهل — تا کند حق باطلت باطل
جون درآمد فضول در تک و پوی — تو بیار آب و بر دو دست بشوی

کوکیل اغر است پستین دارد — اسب حاکم بزیر زین دارد
باز تا صعقی بر اندازد — ریش بالان کند بده تازد
جون بده رفت باد و من کاغد — نعره خیزد ز اهل ده کاغد
لرزه برسید و خلیل افتد — تیر بر حضره و بل خلیل افتد
شده بر گوشه حکم بر کم — شده تا کون فرو دم آدم
که فتد لاله سپید در زانو — که بهود اخزد پس کند
جلجلی او فتاده در مسجد — نز بی نزل و ضحکه گز سر جد
گه همی بر که رخ رش از دست — باش تا بر که حسم شش از دست
بجد اشس سپار ارت باید — گر کسی باشد اندای بر باید
تو مکن دعوی توانایی — با جنین ظالمی که بر نایی
تا ز تحلیلهای سول الخیر — جند پچد بروز رستاخیز
گر ز علم او برون علم دارد — زیر پوشش ز جهل هم دارد
الحش امروز زیر پوشش غود — آن ز بر پوشش خر خواهد بود
غ آنجای ذل انجار است — غل امروز غل فردا است

فصل فی المطلة والخروج من دار الدنیا الی الاخرة

آن شنیدی که انکم ازاری — رندی اندر بود دو پستاری
آن دو دیار فساط ابستان — وین دو دان شد بسوی کوپستان



آن یکی کفش از سر پردی / که بدیدم سلیم دل مردی

تو برین سو همی چو بی تفت / کانک دستار برد از سو رفت

گفت ای خواجه گرچه زان سو شد / هم ز بند زمانه بیرون شد

چه دوم بیهده سوی بستان / خود همی آیدش بگورستان

که بدانجا خود از پی مجاز / مرگ سیلی زنانش آرد باز

تا ازینسان که کرد ما را عور / عوری خویش پسندد اندر گور

از چنین اقربا چه اندیشی / یا چه خوشیست ازچنین خویشی

اصل دین چون علم بلند کند / بر چنین اصل ریش خند کنند

قیمتی در قیامت ایمان است / نه نسبهای مهای انسان است

نکتهای که شهوتی بنود / بر آن جز قیامتی بنود

بنود روز حشر نوبت طین / نوبت دین بود بیوم الدین

چه کنی خویشی کسی که عیان / ببرد آب ارت نیارد نان

گر شوی سوی جاش حمل برد / لحم را لقمه راند و بخورد

التمثل في الاخلاص والنفاق

قحطی افتاد وقتی اندر ری / دور ازین شهر و از نواحی وی

الجبان تنگ شد بر شبان کار / کاو همی شد چو گرگ مردم خوار

گرد بر مادری همی گریان / ... رند خویش را زبان

اندرین حال عارف زنگی / چشمم آمد ز راه دل تنگی

گفت مردم همی خورد مردم / تو دعایی بکن که من گردم

گفتش راست رو مکن لنگی / پرده بگذار تا بود تنگی

صدق کن صدق محض قد کن / ساز کشتی بحر در خدا کن

ذره صدق به که اندر راه / سیر گیرند کمترین روباه

بهر این است در سرای اسباب / سر نگون سار لا الی الانساب

بس درین چند روز پیوندی / کنج محراب و کنج خرسندی

بده از خون دیده در محراب / از درون طوبی یقین را آب

تا بهر جای شاخ او برسد / میوهای فراخ او برسد

که دل و دین ازین خداوندی / به خدای ار تو هیچ بر بندی

دور شو زین جهان که آن نسبت / چه بوی آن او که آن تو نیست

پیش ازین بس که سود خرج که بود / زین سپس بس که نیز خواهد بود

بر وفای زمانه کیسه مدوز / بگذرانش بقوت روز بروز

دیده عقل وا در احد / تا ز راه لحد رسی با جد

بر براق خرد نشین چو بست / دور باش از بدی تو از دو دست

چه کنی خویش خوش ثبت انده بس / هرچه بگذشت از هوا و هوس

خویش ناخوش بسوی من مثل / هست چون موی زیر موی بغل

بد کنی بد رها کنی نا خوش — تیره زو آب و کنده زو آتش

کارت آن بس گران دهد عاقل — آفت آنکس کن و رند عاقل

سینه را سار همچو چرخ حصار — زان سپس باش کو جهان برباد

عمرو در سود و مال چه فروشی — در هوا و هوس بکم کوشی

باده چشم را آب رخ مل آر — خنده بیهده بگل بگذار

که همین ها به از سر حسد و حد — سنت احمد است و فرض احد

خوی خود را بدین دو نیکو کن — منتش دار و خدمت او کن

طاعت ایزدی بهنجاعت را — سنت احمدی شفاعت را

خدمت خلق باد با شد باد — کس گرفتار باد هیچ مباد

التمثیل فی مذمة خدمت المخلوق و مداح الممدوح و المحروم بالنفاق

وان کسانی که بار خلق شوند — زان عمل سال و ماه شاد شوند

سال و ماه از برای نیک و بدی — شده راضی بجور و همچو خودی

ابلهی را خدا یگان خوانند — ریش خود می رینند و می دانند

روز و شب در رکاب سفله دوان — همچو سگ خواستار لقمه نان

در کنند عطسه مر و را چو خدای — سجده آرند پیش بد و بای

وز پی سوزیان و از چه شش — یرحم الله گوید از تیر شش

از پی یک دو نان رعنائی — خواند او را چو حاتم طائی

درجی

در سخن سفله را زمی خاید — نامش آن تر نان پناهد

در شجاعت و را بسان علی — می ستاید که سخت بی بدلی

در کیاست و را ز حاتم طی — بگذراند بشرح عذر علی

گر خدا را چنان پرستیدی — از خدا هر چه خواستی دیدی

خدمتش بر فرض بندارد — وز پی او نماز بگذارد

شاه ماند زید که چون من کیست — خرمیم پیش دل زکام تهنیت

بر خدائی که رازق روزیست — بنده را زو سرور پروریست

آن دو قرص نباشد ار تهی — که برای کس مرد رهست رهی

رهست گفت این مثل خردمندی — که جهان راست لفظ او بندی

هر کجا چیست ره فرا دانی — بنده گشت هست از پی نانی

هر کجا تیر فهم فرزا منیست — بنده گند فهم نا دانیست

رزق رزاق هیچ نشد ز مخدوم — اینت ها دان از خرد محروم

بنده را ای نور ازق مرزوق — دور گردان ز خدمت مخلوق

ای سنائی خدا را کن شکر — که نه همچو ابلهان در شکر

تا بوی زنده شکر او میگوی — بد بهیچ آفریده میپوی

رازق و کارساز خالق بس — کس او چون شدی چه بر ز کس

التمثیل فی القناعة و ترک الحاجة عند المخلوق

در قصه سقراط الحکیم

بود سقراط را خمی مسکن | بود خم از خم بجای پیراهن
روزی از اتفاق سرما یافت | از سوی خم بسوی دشت شتافت
بادشاه زمان برو بگذشت | دیدش او را چنان برهنه بدشت
شد برافراز و گفت ای تن | گر بخواهی بسی جامه زمن
هر سه حالی روان کنم تو بخواه | کر منم بر زمانه شاهنشاه
گفت سقراط حاجت اول | علم هست یک بیک جبل
کنم محو کن سپاه رزم | کر گرانی چو کوه البرزم
گفت لکن خدای تواند | مرد بد چه گناه بستاند
گفت برگو حاجت دومین | گر منم پادشاه روی زمین
گفت بیرم مرا جوان گردان | عجز و ضعف از نهادم بستان
گفت کین از خدای باید خواست | از منی خواستن نباید راست
زود پس آر حاجت سومین | از من این آرزو مخواه چنین
گفت برتر شو از بر خورشید | کز رطب خیره باز نارد دید
حاجت از کردگار خواهم من | وز تو خالی بدو بناهم من
تو چو من عاجزی و مجبوری | وز بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدای را زیباست | که بملکت همیشه بی همتاست

بار

یارب ای سیدی بحق رسول | دور گردان دل مرا از فضول
ای خداوند فرد بی همتای | جسم را همچو اسم بخش شفای

فصل مدایح اطبا الحاذق و مذمت مدعی المنافق ومثالب اصحاب المدعین بغیر العلوم والریاضة بل جماعة الجهال والکتاب دما اطبا العالم قال النبی صلی الله علیه وسلم العلم علمان علم الابدان وعلم الادیان

وین اطبا که خالی اند ز طب | هیچ نشناخته ز نوب عجب
از کلیات غافل و انواع | وجه اجناس اربع الاطباع
نه ز نبض اند عالم و نه ز آب | مسئله را نداده هیچ جواب
هیچ نشنوده نوع قارورات | نه ز تطبیب و نه ز تجربات
غافل از گرم و سرد و از خشک و تر | خشک و تر یکسان چو نافه مشک
گر ز انواع پرسی و ز علل | نشناسند نفع و ضر و خلل
بجدل مر ترا جواب دهند | نز ره دانش و صواب دهند
گر تو پرسی ز چند سر علی | گر چه افتاده مرد را خللی
به خدای ار بحق جواب دهند | یا کسی نور آفتاب دهند

فصل فی الطبا العالم الحاذق

باز مردی که وی طبیب بود | در سخن حاذق و ادیب بود

کرده باشد ز او پستاد قبول
خوانده باشد بسی کتاب اصول

در ریاضی برده باشد راه
ور طبیعی بود بود آگاه

داند اسرار علمی و عملی
مسلهای خلافی و جدلی

داند احوال علت و امراض
بیند اسباب جوهر و اعراض

بنبض و قاروره و سبب علل
داخل و خارج و فساد و خلل

فصل العلل و سو حمسون نوعا

گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز
چون توان کردن اندران تمیز

علت سکته و حریف و دم
سبب دفع آن رشیش و زکم

انبساط انقباض و حمیات
عطش و جوع با صداع و صفات

حال نسیان و حمق و ابتر خا
فالج و لقوه و فساد و با

خدر و رعشه و ربو و کزاز
ره و انتصاب و ذرب و براز

حال سرسام و علت برسام
زلزخا نزق با سعال و زکام

گر بپرسی تو از عطاس و سل
کرمدا و اخس بخه کرده و دل

از تمطی و اختلاج بدن
خفقان و فواق و سستی تن

هیضه و تخمه و زحیر و تهوع
اصل این چند و باز چند فروع

داء قولنج و باد ایلاوس
یرقان و برص جذام نقوس

نقوس پای نند عرق النسا
فتق و دیگر ترا داء الاعصا

گر سؤال

گر سؤالی ازین کنی بیجاه
چه شوی جاهل نبشند آگاه

حد این هر یک ار بگویم من
کرده ام زنگها دراز سخن

اندکی باز گویمت بشنو
بانگ گرفته ام سخن بگرو

فصل فی تفصیل العلل والامراض و سو حمسون بابا

سکته از انسداد بطن دماغ
که تمامی نیابد استفراغ

بشنو از من تو حد و صف حریف
خوردن و خارش زبان لطیف

دسم از تو خشونتی که بود
جملگی لمس از تو و برود

انبساط آنکه مرکز دل تو
بکشند سوی ظاهر کل تو

بس بها و فال جذب راهوا
بکشند آن حرارت زیبا

انقباض آنکه ظاهر بدنت
سوی مرکز رود ز جان و تنت

و حمیات را حد آنک نهاد
گرمی بد بدلت ز آتش باد

وآن حرارت غریب جابی وطن
بس سرایت کند به جمله بدن

عطش آن شهوتی که سرد و ترست
جوع آن شهوتی که گرم و ترست

لیک مسلش بحسبکی است ذولت
اینچنین گفته است افلاطون

وانکه او را صداع خواهی تو
الغشیه وجع رست وای تو

حد نسیان چنین نهاده استاد
سهر از انقطاع خواب نهاد

حمق را حد فساد ذکر و فکر
جمع این هر دو آنکه یک دیگر

بشنو از حد رجال اسپرخا — نوع بطلان جملگی اعضا
افسداد و مبادی الاعضاء — انقطاع نفوذ قوت باه
فالج از اصل و فصل استرخاست — لیک بر جانب چپ یا راست
لقوه از گشتن رخ از یکسوی — مل شدن آن دروز جانب وی
وانک بنها و حد و فصل دبا — رفتن جوهر طباع هوا
حد آن دان کر جون دبت النمل — منع قوت کند بعضی تو حمل
رعشه زاضداد یکدگر حرکات — زیر و بالا بقوت و بصفات
ربو از تنگی عروق و عضل — وز ضوارب نه در مقام محل
ریه را از نفس بسیار — ورجود عضل گران و فشار
انتصاب انکه تنگ گشت نفس — قصبه ریه را از جستمت بس
ذوسبات از فساد بطن و طعام — بی فی الطلاق ها مرار مدام
حد سرسام درد ماغ ورم — وان ورم گرم و بحت محیط یعم
حد انفعال د قوت برسام — ورمی گرم در حجاب مقدم
نزلة از انصباب سرد بود — ز و بطن و ماغ درد بود
وز دماغ انکهی بصدر شود — وانگهی بی محل وقند شود
حد خانوق ورعضل ورمی — بر نیاید ترا بجهد دمی
وری صعب ازو بدید آید — حجره حلق را بفرساید

وانچه نام کرده اند سعال — قصبه و ریه را اگند بد حال
وز زکام انصبابهای تباه — بسوی منخرش گشاید راه
بشنو از من تو حد صفت عطاس — حرکتهای ابجره ز قیاس
حاصل اندر دماغ گشته سطبر — بطبیعت اوا کند جوا بر
سل فساد مزاج و سوداها — بس ز بدل آورد باعطاها
قوت ناصمه تباه کند — دافعه هم بوی نگاه کند
وجع الصدر ازو بدید آید — ریه را ثقلها طلب آید
از تمطی نشان چنین دادند — انکه در طب امام واستادند
حرکت در تن از همه عضلات — محقق گشته از همه آفات
اختلاج از زیادت حرکات — کاندر اعضا بیت آورد نفخات
انبساط انقباض ازو و دل — سر زمان آورد همی حاصل
خفقان اختلاج دل باشد — کر بزار حقد و عشق و علل باشد
بازگویم فواق را من حد — گر برین قول ناورد کس رد
حرکات زدود ما بین — دافعه ما سکه برای العین
اندر اجزای معده جمع آید — بدل انطباع منع آید
هیضه اسهال و قی بهم باشد — معده را هضم و قوه لم باشد
نفسا دادن طعام و شراب — ناضمه زو بماند اندر تاب

تخمه چون ماضمه تباه شود / معده زهر ده و سیاه شود

غلبه شهوت و بسیار و سیر / حکما نام کرده اند خنیر

چه در قدر تهوع انکه نهاد / غثیان گفت لیک قی و قی باد

گفت بقراط چه ایلاوس / وجع قولن مع الذبل میبوس

یرقان اشاری از صفرا / که شود در همه بدن پیدا

چون مزاج کند تباه شود / برص آید چو خون سیاه شود

چو سر خون همه شود بلغم / پوست را لون خویش گردد کم

انکه بنهاده اند چه جذام / استحالت ز جو سردم خام

فیعید المراوه فی الاعضا / شده مستولی البدن همه جا

نقرس اماس در مفصل دان / کعب و ابهام با عروق وران

چه عرق النسا بود آن درد / که کند مرد را ز راحت فرد

جانب الوحشی و رخ ادراک / شده زان درد پای مرد هلاک

فتق درد و شدید دامعا / عضل البدن با صفات قفا

حکما ار برو الامعا / این بنهادند چه ریح و غنا

انحرافی ز حالتین باشد / وان سرایت این بسین باشد

فصل في حال اطبا السوء على زمانه

این شنیدیم چه این بنجاه / گره باید کنون سخن کوتاه

حکما جمله چه این امراض / این بخواندند بر سواد و بیاض

از اطبای عام این ایام / گر بپرسی از این همه بکنام

بخدای ار شناسد و داند / ور هزاران کتاب برخواند

همه از جهل پرشر و شورند / همه کناس الکمه و کورند

صد هزاران مریض اندر سال / هلاک شدند از کفایت افعال

همه پیشند یار عزرائیل / قاتل ایشان و خلق جمله قتیل

وای آنکس که پیش حاجتمند / بر چنین قوم کور بی در و بند

ای خداوند از چنین حکما / خلق را کن به فضل خویش رها

گر جهان شد ز فعلشان ویران / خلق را زین میان نجات برسان

فصل في بطلان احكام النجوم وصفت هيئة الفلك وواضع هذا العلم ومخترعه وقال النبي صلى الله عليه وسلم النجوم حق واحكامه باطل وقال ايضا

وقال ايضا من آمن بالنجوم فقد كفر ومثالب الحكماء السوء في المنجمين عن ابن عباس قال رسول الله صلى الله عليه وسلم تعلموا من النجوم ما تعرفون به ساعات الليل والنهار وقال امير المؤمنين علي ابن ابي طالب رضي الله عنه وكرم الله وجهه تعلموا النجوم فانه علم من علوم النبوة

بازا اینها که مرد احکامند / همه در فال و زجر خود کامند

همه جا سوی پس نجم افلاک شد — همه بابل دخمه و خاک شد
نفس از گردش نجوم زنند — سال و مه فال سعد و شوم زنند
همه در راه حکم خود رانند — ببر من که ژاژ می خایند
زر بمعغس است ره برشان — کم رضا کند خاک بر سرشان
نشنیدند نام بطلیموس — پر دغا و میان تهی چو کوس
همه شاگرد زرق و المغبس — همه ازراق او زنند نفس

فصل انواع اسماء العلوم و انواعه و جنبه

روز و شب در شمار هفت و چهار — خانهٔ حد و خانهٔ ایبار
صاحب الساعة و دلیل و نهار — طالع و کدخداه و جانبخار
صاحب اللیل و صاحب النوبه — زین چنین علم تو به به تو بر
صاحب وجه و نیر صاحب جه — که در احکامشان نباشد رد
سبب کدخدای با هیلاج — که منجم بدو بود محتاج
صاحب الصور هست و رب الیوم — که براند حکیمان یک قوم
حکم و تاثیر صاحب اوتاد — برتر از وجه و حد و نقص زیاد
گردش و رفتن هبوط و صعود — که ز تاثیرشان شود موجود
انحطاط و حضیض و دور شمار — اوج خورشید و ثابت و سیار
فلک المستقیم و جیب المیل — غایت ارتفاع و گردش کل

که رحاوی

که رحاوی و کاه و دولابی — که حمایل جو تبع اعرابی
بعد و بهست و تفاوت ما بین — صاحب جیب و غایت طولین
زیج یحیی و فاخر و مامون — ارتفاع و طوالع و جه چون
وانکه بنهاد اوج را حرکات — ارتفاع و تفاوت ساعات
ظل معکوس و نقطه محسوس — کر مثادیر را و نسبت روس
طول و عرض و سطوح و نقطه و خط — که در احوال جمله نیست غلط

فصل فی الافلاک التسعة و فلک البروج و فلک الافلاک

فلک تاسع است برز افلاک — کین فلکها ورا بود چو مغاک
فلک ثامن است جای بروج — وندرو هفت را دخول و خروج
فلک سابع است آن کیوانست — که مر او را بپای ایوانست
فلک سادس است زاوش را — که وشمندست و دانش و هش را
فلک خامس آن بهرام است — آنکه در فعل و رای خودکامست
فلک رابع آن خورشید است — که بملک اندرون چو جمشیدست
فلک ثالث آن ناهید است — زهره کر نور او جهان شیداست
فلک ثانی آن تیر آمد — آن عطارد که وی دبیر آمد
فلک اول آن ماه آمد — کز اثر اندران سپاه آمد

صفت السعود والنحوس والکواکب السبعة

دو ازین هفت کاین نحس نهند
در همه وقتها بد و نهند

دو ازین در بها مسعودند
فاعل خیر و منبع جودند

دو از و معتدل بخیر و شر
متوسط به حال یک دیگر

شمس خود که خدای گردون است
قاسر و قادر است و بیچون است

زین همه نه بلند جو و ج
در شو دای ازین دوازده برج

نظر سعد را تسدیس است
وان دگر نحس و را تبیس است

صفت الطبایع الاربعة

چون که آتش است بعد از هفت
گر از و دل الحسبت ذره بلفت

بعد از آتش فضا و جو هوا
که ز دی تا بمرکز است ملا

بحر اخضر سوم بجنس است او
آن یکی قسر و این کره بوست

اغبر تیش جارم ارکان
پس نبات و معادن حیوان

حال طباع این دوازده برج
ریکی بر مثال کو سرده درج

صفت البروج اثنا عشر

حمل و ثور و پیکر جوزا
سرطان و اسد و سنبل بقا

خوشه وان گفته المیزان
عقرب ای و زبان کمان

جدی خالی و دلو و حوت بهم
از هوا و زاب وا در قسم

صفت البیوت وطبایع البروج الاثنی عشر

بره و شیر ناری است و کمان
گاو و خوشه بز زخاک گران

باز دو پیکر و ترازو و دول
از هوا یافت بهره بی ملول

پشت ماهیست و کژدم و ماهی
که بر آب ایستشان شهنشاهی

حمل و عقرب است ازین مریخ
کز اسد پیشند خانه مریخ

ثور و میزان ز زهره دارد بهر
زهره چون شاه و ثور و میزان شهر

پس ازین است خوشه و جوزا
کز عطارد گرفته اند بها

سرطان خانه قمر گویند
شمس را جز اسد کجا جویند

قوس پس حوت خانه برجد
جدی و دلو از زحل بگوید مرد

صفت شرف و وبال صعود و هبوط

شرف آفتاب در حمل است
شرف ماه گاو بی جدل است

راس را خانه شرف جوزا است
سرطان آنکه مشتری را جاست

شرف تیر خوشه آمد پس
مر زحل را شرف ترازو و بس

مر ذنب را شرف کمان آمد
ملک بهرام جدی ازان آمد

شرف زهره برج ماهی دان
بعد از آن حملگی تباهی دان

ان في هذا العلم وصفا ومخترعا من اختراع الحكيم بطليموس

می نداند کین همه وضع است
اختراع حکیم بی بضع است

بچون ولادت ترا بدید آمد / بسکی راهمی کلید آمد
دومین خانه بیت مال نهند / اصل این حکم بر محال نهند
سیومین بیت اخوة واخوات / ایمن از حادثات وانحات
چارمین خانه خانه پدرست / کو در اخیر وعاقبت سمرست
خانه پنجم ان فرزندست / وان اولاد خویش وپیوندست
ششمین خانه جای بیمارست / کر ازو کم نشاط وکه زارست
هفتمین خانه جای جفت وعیال / که ازان بشنود بسی احوال
هشتمین هست خانه ممات / کز ان مرد را رسد آفات
نهمین جای ملت ودین است / سفره را راه وکیش وآیین است
دهم از مادران نهند شمار / خانه وپادشاه حرمت وکار
خانه دولت است یازدهم / ایمنیست تربتها همه بهم
از ده ودو نشان که داد استند / خانه دشمنان نهاد استند
زین ده ودو نظر بپنج کنند / خود درین پنج جا بسنج کنند

فصل فی تسویة البیوت ما هی اولی

اثر اعمی چنین برانکه بهشا / راه در داد لیک در بکشاد
خلق را کرد حملۀ سرکردان / وانچه کرد از عمل هنر کردان
شخص کاهی که در شمار آید / اولین ها درش بکار آید

بعدازان

بعدازان خانه نحوس وسعود / که درآمد وی از عدم بوجود
خواهران برادران پس ازان / پس پدر تا بدار وتن چو جان
خانه رنجها وبیماری / نکبات وبلا ودشخواری
بعدازان خانه مناکح وجفت / بدرآید دران زمان بهفت
چون بکسبت از بلای بند وکمند / پس ورانه تو خانه فرزند
خانه دوست وخانه دشمن / بعد ازین حالها توبی بشکن
ورنه بیهوده زین نمط کم کوی / زانکه خامی وبر بهانه مجوی

فصل فی المنجم الجاهل عند الملک العالم

بود وقتی منجمی کانا / همچو اهل زمانه نابینا
پادشاهی در الخدمت خواند / کاو بیکاه پیش خویش نشاند
پادشاهش مرا موالی کرد / مشکلش راه از محالی کرد
پادشا زیرک ونهان بین بود / طالع سر وباطنش برازدین بود
کفت روزی برای خود بنکر / روبتقویم حال خویش ببین
آن زمان کفت بر کمال بود / کوکب تو نه در وبال بود
طالع تو همه شرف باشد / حال تو بر تو منکشف باشد
هیچ نکبت نباشدت بیدی / خرد ودل شاد ومانده پیش من ای
تا ترا خلقی وهم ودخور / تا نشود بهتر وقت کمتر

مرد آنگه برفت و روزگر بد ... وانچه مقصود شاه بوده بدید

بامدادی برشه آمد زود ... کز آن روز بهترش روز نبود

شاه چون دید مرد را دلشاد ... صد در از رنج و غم بروگشاد

گفت در حال گردنش بزنید ... بسته و پیش من بکشید

مرد دور خیم مرد را بکشید ... برده اندر زمان سرش ببرید

می ندانست روز نیک از بد ... بود تقلید امام او خرد

صفت مقادیر البروج والکواکب السیارة

غافل اند این منجمان از کار ... نیست در کارشان دل بیدار

همه از زرق و حیلت است الت ... نیست از علم و حلمشان عدت

شمس کز کره هست در مقدار ... ز صد و بیست و چهار بار تمام

خانه او اسد نهاده اند ... دور دور از خرد فساد چند

زهره کز ربع کره بیکان است ... ثور و میزان جای او زانحان است

نیست تیر از کره یکی اجزا ... با دو خانه سنبله جوزا

نیست در کارشان بسی تمیز ... خیره بر ریش این منجم تیز

می نویسند خیره بر تقویم ... نیک و بد بر عموم امینت حکیم

پس تسبیح کنند بر دانش ... هیچ دانش نداد دیر دانش

نیست فرقی میان مردم در ... همه یکسان بود طوالع شهر

همه با دوست حکم باد انگار ... تو ز احکام خیره دست بدار

نیست جز هرزه مبدل و پچم ... زن بود شعبه چنین تعلیم

سخن فال کو ندارد سود ... باد بیهوده کاسمان بیهود

نیست الا بقدرت یزدان ... نیک و بد در طبایع و ارکان

بی قضا خلق یک نفس نزند ... مرد عاقل چنین جرس نزند

التمثل فی المطابقة علی طریق الهزل

زنگی زشت بود در بغداد ... دو درم داد و یک زنگ را کاد

زنگی شوخ در اتش دید ... او دو به بندر دو عشق فزودید

گفت زن بخت ابهت و دیدم ... ببستدم بسیم و بر تو خندیدم

گفت از این حرت کرچه در بندم ... الحبان خر هیم خبر و مندم

چون به بینی چراغ بی روغن ... بس بلای بی توابلهی با من

تیز را باز داد و ره هلیز ... زانک غماز رو روده باشد تیز

گر به پستی بر بر من روزی ... جست تا که ز کنبدت گوری

تو بباوام دبستن نخ مغزد ز ... کانچه کهنبد نگه ندارد گوز

باد اگر کردنت رانفرمان است ... غم مخور هیچ سلیمان است

التمثل فی معنی اللواطه

هر که شد کون بر بست خیره ... کون بدید تواب از الخیره

جدی ازین گذر که مشتعل / خود بیر خود بگو دک طفل
گر ز بر سو پس ها یه بد است / هرچه از زیر سو در آمد اوست
خاک یابی جو دیدی اندیش / باد دستی شود ز شهوت خویش
تن بدرا بهان جان خواهد / دل ز نیک نور ایکان خواهد
خصم غماز طبع یافه درای / باز خلخال دست زنگل پای
جون چراغند ازانکه وقف عدی / جو فتیله ز تن خورند غذی
تا کم از یک دو به یکسب مجاز / نور خویش می کشند از نار

فصل فی مذامة التزویج والمناکحة

از غلام انکه ذی عیال آمد / او ز دنبه بپوست کال آمد
نیست کد بانوی زکادن را / زن بد جز طلاق دادن را
بنده زن شدن بشهوت مال / بس بود حکم کردن است محال
زشت باشد که در زنا شوی / بنده باشی و خواجگی جوی
جفت در حکم شوی خود باشد / لیک در حکم بنده بد باشد
بنده زن مشو به مهر و جمال / تا نگردد اندرت عیال عیال
تو جو انگشت گشته از شوی خویش / او جو ناخن کند بناخن ریش

التمثیل فی تحرا المناکحة

آن جوانی بدرد می‌نالید / گفت پیری جو آن جوانش دید

کز

گرچه می‌نالی ای جوان به سبیل / گفت گر جور و به و زن چپل
جفت بر کبر نیش بی سهد است / گل رعنا دو روی و بد عهد است
زن که دارد بسوی حمدان رای / حمد حمدان که ده حمد خدای
آورد کد خدای را بکله / نان بازار و خانه بعلبه
بربی گرگی بهفره دیج ی / از خوش‌ها خوش در رشت نکوی
جامه از بهر صورت عامه است / مرز ما نرا برهنگی جامه است
جامه عورتان پسندیده است / دیدن جامه آفت دیده است
ز آینه روی را اثر باشد / گرچه پیشش پر از گهر باشد
مرد را در لباس خلقان جوی / گنج در جایهای ویران جوی
جون نباشد ملامت اغلظ / بس بود جامه برهنه خیاط
مرز نا نرا بابهنگی جامه است / خاصه از آنکه شوخ و خودکامه است
مرز نا نیست جامه اندر خورد / هرچه باشد روا است جامه مرد
مستر زن را بجامه جامه موش / بهر عیبی آنچه عورت پوش
شرب او شر بود خورش خواری / سیم و سیم زرش زاری
مست خلق زیر جنبش دور / خشم گرما و خشم سرما جور
جون بدون شد زبند کون و [illegible] / تن بلا بد ز اعتدال و داد
گر تو کوی خوشست جای قرار / خوش نباشد رباط مرحوم خواد

ان خوشی از نفس و شهوت و سر هست — ورنه جای پر تخشم و بهشت

عورتانند جاهلان که وره — هر که پوشیده تر ز عورت تر

باقی در فنای معنی کوش — نفس دنیا پرست و بیاد وش

چه کند عقل جامهٔ دیبا — نفس دیباچه داند و دیبا

چه کنی از پی هوس تن را — گرمی عشق جامه بس تن را

وین بزیر کلاه داری تو — زان هوای کلاه داری تو

سر بد بد آید از کله تهی — با کلاه از میان تن بجهی

چه شد از بر پر هوا فرهست — خرد اندر سرست بر سر بست

نفس و دل آنکه اهل محراب اند — در جریده مجردان باشند

فصل فی مذمت الشعر و مدائح الشعر و السنن

ای سنائی چو شرع دادت بار — دست ازین شاعری شعر بدار

شعر رحب طبع چون سره است — چون بسنت رسید مسخره است

شرع دیدی ز شعر دل بگسل — که گدائی بکار اندر دل

عقل اول که شاه تن باشد — همچو صبح دروغ زن باشد

بدل با خطا و چنین بود داد — غلط موزون و عیس بود داد

شرع چون صبح صادق آمد راست — که فزون شد بنور و هیچ نکاست

هر کجا شرع آشنا باشد — عقل آنجا به رکیا باشد

سخن شاعران همه عنبر هست — نکته انبیا همه زر هست

او بدان عشر خواجگی جوید — وین بدان رنج راه دین پوید

در ره مندی بکرد عیسی کرد — دار وی زه نشین چه خواهی کرد

حکما طبع آسمان دانند — انبیا روح این و آن خوانند

آنکه سی روز راه ماه بود — شرع رازان فلک چه جاه بود

دانشی کان فسون کار بود — همچو در دیده انتشار بود

مکن از ظن سوی علم شتاب — زانکه در ظن بود خطا و ثواب

جان بی علم بی نوا باشد — مرغ بی برگ بی نوا باشد

جان دانا نوا زند در مرگ — همچو بلبل نوا زند در برگ

فصل فی شکایت اهل الزمان

اندرین عصر بوالفضولی چند — کرده از برد و فضلک از بر چند

هیچ نادیده از علوم اثر — هیچ نایافته ز حال خبر

همچو خر مانده عاجز معلف — کرده عمر عزیز خویش تلف

همه در بند لقمه اند و جماع — همه را خون مباح با اجماع

همه چون گاو و خر شده بار — همه اشتر صفت بزیر مهار

بی خبر جمله از حقیقت کار — همه از علم دین شده نا هار

بلکه لقمه هیچو خر بازار — بلکه شهوت چون سبع ناران

در غضب چون پلنگ درنده / در طلب همچو مرغ برنده
شهوت از آنکه گشت مستولی / هر دو یکسان امام و مستملی
حسد و خشم و حقد و شهوت و آز / گرد شان اندر آمده چو بیار
نه خدا ترس و نه ز مردم شرم / یکسر انداخته ره آزرم
همه در جست و جوی دانگانه / از شریعت همه شده بیگانه
شرع را جمله پشت پای زده / هر یک از رای خویش رای زده
کرده منسوخ شرع را احکام / همه پیش هوای خویش غلام
ای رسول خدای بی همتای / از پی امت ز بهر خدای
در مدینه ز خاک سر بردار / تا ببینی که کیست بر سر دار
وین فروشان گرفته منبر تو / زار گشته شبیر و شبر تو
باد بر رود دین و شرع رسول / گشت پیدا بجای فضل فضول
باد بر رود شرع و سنت اوی / وان پسندیده راه امت اوی
باد بر رود صدق بوبکری / فارغ از ریب و عیب و بی مکری
باد بر رود هیبت عمری / منهدم گشت جمع دیو و پری
باد بر رود سیرت عثمان / آنکه بد او مزین قرآن
باد بر رود تیغ و رسم علی / آنکه او را خدای خواند ولی
آن گزیده جماعت اصحاب / همه در راه دین اولوا الالباب

وان ستوده مهاجر و انصار / همه در راه شرع نیکوکار
اهل صفه موافقان رسول / همه فارغ ز ریب و عیب و فضول

فصل فی حقیقت الطریقت

راه دور از دل درنگی نیست / کفر و دین از پی دورنگی نیست
ور نه یک خطوه است راه بدو / بنده باشی شوی تو شاه بدو
گفت بگذار و گرد گرد برای / بنده های گران ز خود بگشای
ذوق ایمان مگر چشیده نه‌ای / روی تحقیق و صدق دیده نه‌ای
تا ترا رمز واضحات آمد / واضحاتت مغیبات آمد
در تو رشدی همی نمی بینم / ور نه من صبح صادق دینم
راه دین بر تو گرد می پیدا / تا نبودی تو اهل شوخ و شیدا
تا کی این میل صحبت نااهل / میل نااهل وارثت بوجهل
دوری از سر کار همچو کفور / هست اهل الکفور اهل فجور
مر ترا چشم و گوش داد خدای / راه بنمود مرد راه نمای
امر داد و ترا چو حجت شد / عذر برخاست و قلب جهلت شد
گر شنیدی برستی از دوزخ / ور نه بی شک شکستی از دوزخ
خیره بندار خواجه گربه رکش / سر ز فرمان کرد کارکش
ور نه کن نام خویشتن فرعون / گر خدای و رسل نیابی عون

چه تو چه قوم عاد گردن کش / ای چه نمرود غره بر آتش

باش تا امر حق فراز رسد / باش تا پشه را جوار رسد

گر و رانیم پشه کرد هلاک / مر ترا بر پشه‌ای پس باک

از تو چه نان بر آورند دمار / کز قوم تو روز بشمار

برده‌ای تو حجاب دیده هست / تن برنج از دل رسیده نشست

دل تیره چو تن بکار در آر / تا نگیرد ز نور ره انکار

بر ره دین برو ریاضت کن / ور چنین راه بد طهارت کن

عبرت بهشت می ناید / تا جهنم ترا همی شاید

کافرم گر تو زین ره و بیرت / هیچ بینی به چشم سر جنت

بر حق مصطفی و شوی بتول / گر کنی این سخن ز من مقبول

فصل فی بیان سبل السعادت والطریق المستقیم

چون تو بر ذره حساب کنی / در شبهت بود عتاب کنی

در حرامی بود عذاب دهی / روز محشر بران عقاب دهی

کی پسندی ز بنده ظلم و خطا / در تو رائی چرا دهی تو جزا

چون حوالت کنم گنه به قضا / گفته در نامه کفر لا یرضی

خود گنه می‌کنیم و داده رضا / پس حوالت کنیم سوی قضا

ای ترا راه گشته رای و قیاس / بتر از رای راه خود نشناس

بصطر ۱۶

راه دین هست محکم تنزیل / شرح را مرتضی دهد تاویل

بجز ازین جمله ترهات شمر / کار خود کن بقول کس منگر

پادشاها و ابدین به تکبر / خود کنم خود کشم عذاب سعیر

در صفات تو ظلم شوان گفت / با بکی در جدال شوان جفت

ره نمودی رسل فرستادی / بر تو جایز کجاست بیدادی

گر تو بر بنده کفر خواسته / وز مکافات آن نکاسته

این معانی به ظلم شد منسوب / ای منزه ز ظلم و جور و عیوب

آنچه ما را به ظلم شد باره / بود از نفس شوم اماره

او ترا راه راست بنمود هست / گر تو بر ره روی ترا سود است

گر ببندد بنفس تو شود مائل / این ظلمی عظیم و بس هائل

آنک او از تو راستی خواهد / گویدت گر بدی کنی شاید

انبیا را بکوچه فرستاد / چون وی افکند ظلم را بنیاد

بندی حاجت رسل شود / لحر با بستد جهان ذلیل شود

هر کسی خود ترا نچه بتواند / با کسان در جهان همی راند

مست حاجت نباده پیغام / بر من و بر تو گشت کار تمام

خواجه در خواب غفلتی است / روز محشر تا که گردد مست

از تو پرسند روز رستاخیز / کای بخواب اندر [illegible]

باره ۹ به نمبر دارد / و اینجا [illegible]

[illegible] المصراع الطرش [illegible]

باز گو تا بدی چرا کردی | مال ایتام و بیوه چون خوردی
بی گنه را چرا تو خون ریزی | تو چه گوئی مگر که بگریزی
پیش گیری مگر ره انکار | گردی از کرده‌های خود بیزار
یا بگوئی تو خواستی ز من | پس تو پیدا شو و عنا و محن
جز و بیهوده ترهات مگوی | خویشتن را ره صلاح بجوی
چون شنیدم لعین خدای بحق | پرسد این یک سخن مگو مطلق
که چرا قرة العیون رسول | گشت بر دست شوم تو مقتول
گوید آن سگ که آن قضای تو بود | وان چنان فعل بر رضای تو بود
گفته باشد خدائی ظالم | که نباشد بکار در عالم
سوز احمد خدای کی خواهد | جگر از وی جدای کی خواهد
چه گنه کرد کین جزایش بود | کی برین ظلمها رضایش بود
دل بیمار را دوا بتوان | حمق را هیچ گونه چاره مدان
خواجه تا دان و برده از هوسی | بار خود سوی بار دان کسی
در شبی باش تا سپیده بام | خواب و تیقظ بدان زمان تمام
پیش ازین ها تو گفت نتوانم | گر نه من هدهد سلیمانم
کز سبا تر اکنم آگاه | تا بیابی بسوی دانش راه
این احاطت مرا که گشت بلقیس | آگهم نیستم چو تو ابلیس

ور بگویم

ور بگویم تو هم نیاموزی | خرقه تا کی دری و میدوزی
یعلمون را خدای در قرآن | پیش لا یعلمون نهاد مکان
زین سخن بس کنم که بی توشی | در بر عمر اندرون بسی کوشی

فصل فی اعتذار المقصر والامانت

تا بدل بر گنه دلیر شدم | زین حیات ذمیم سیر شدم
زین حیات ذمیم بی مقصود | بهتر آید مرا عدم ز وجود
من ز بار گنه چو کوه شدم | وز تن و جان خود ستوه شدم
مرگ بهتر ز زندگانی بد | چیست کاره ز مرگ خود بخرد
سال و مه بر گناهها مصرم | روز و شب بر گناه خود مقدم
ای خداوند فرد بی همتای | حرمت این رسول راه نمای
کرم از بن کرده بر ما نی | تا گدازم جهان باقی
گرچه دارم گناه بسیاری | نیستم دزد ماه بازاری
دو سبب را امید میدارم | گرچه آلوده و گنه کارم
که نجاتم دهی بدین دو سبب | زین چنین جمع بی خبر یارب
آن یکی حب خاندان رسول | حب آن شیر و حب بتول
وان دگر بغض آل بو سفیان | که از ایشان بما رسید زیان
مر مرا زین سبب نجات دهی | وز جهنم مرا برات دهی



بار من بر در حشر این است … طمع جان آیدم که این و بیت
بنگارید که بنده چون کران … بنشست اندر شمار بی‌خبران
این سنا داده سنائی را … تا بدیدم ره رهنمائی را
گر تو بر ظالمان ببخشائی … ظالمان را چه الصبر مائی
خاصه بر ظالمان آل رسول … آنکه ایمان نکرده‌اند قبول

تمت بحمد الله وحسن توفیقه

کتبت کتابا الی مدینة السلم الی الامام الاجل برهان الدین جمال الاسلام ابوالحسن علی الملقب بریان گرب طعن الطاعنین وعرضه علی دار الخلافة الامامة المقدسة [illegible] انصار رحمة الله علیها

ای تو بر دین مصطفی سالار … بر طریق برادران کن کار
عهد دیرینه را بیاد آور … وز طریق برادران مگذر
دین حق را تو جوئی برهان … مرد از ین عقیلها برهان
تو به بغداد شاد و من ناشاد … خود نکوئی و در رسم فریاد
سال ده تر سناک و اندوهگین … گشته محبوس تربت غزنین
مکن آخر برادری بیش آر … وز میان این جفا بهانه دار

گرچه هستم اسیر هر ناهل … چشم دارم که کار گردد سهل
تا کی این انقباض و این دوری … بس مرا که تو نه معذوری
عهدهای قدیم را یاد آر … حق نان و نمک فرو مگذار
این کتابی که کرده‌ام در پند … چون رخ حور دلبر و دلبند
گرچه بسیار دیده تألیف … هیچ دیدی بر ین صفت تصنیف
انس و الهای عارفان سخن … تازه و با مزه نه بی سر و بن
هرچه دانسته‌ام ز نوع علوم … کرده‌ام جمله حق العلوم
و آنچه نص است و آنچه اخبار است … وز شمایل هر آنچه آثار است
اندرین نامه جملگی جمع است … مجلس عقل را یکی شمع است
ملکوت این سخن چو بر خوانند … چون بگوید خویشتن دانند
عقلا را غذای جان باشد … [illegible] جاهلان را [illegible]
ساحری کرده‌ام درین معنی … زان کی عقل داده‌ام این فتوی
گر بتنگ کنم بدین شاید … زین سخن جاهلان برآساید
یک سخن زین و عالمی دانش … همچو قرآن پارسی دانش
روح را سال و ماه همچو عید است … دل مجروح را [illegible] است
من چه گویم تو خود نکو دانی … گر نکردم چنین چو برخوانی
گر خود این نیم اوست چو گل … نز چو دیگر حدیث یا یک دلیل



روز بازار فضل و علم مجید — عرصه علم و عالم توحید
همچو دوشیزه دختری زیبا — بر جمال و بها چو ماه سما

[illegible]

کین سخنها نجات من باشد — زانکه توحید ذوالمنن باشد
جاهلان حمله تا بسند کنند — وز سر جهل ریش خند کنند

[illegible]

خالق صنعها گواه من است — کین ره شاه راه راه من است
گر کند طعنی اندرین نادان — گو بکن نیست بهتر از قرآن

[illegible]

چون زمن شد خدای خشنود — مصطفی را ز من روان آسود

شادمان

شادمان مصطفی و یارانش — وانکه پیوسته دوستدارانش
چار یار گزیده اهل ثنا — بر تن و جانشان ز بنده دعا

[illegible]

مالک دوزخ ار شود غضبان — در درازان غضب بگوید زبان
بنده را مدح مصطفی است غذی — جان من باد جانش را فدی

[illegible]

دوستدار رسول و آل ویم — زانکه پیوسته در نوال ویم
گر بدست این عقیده و مذهب — هم بدین بد بداریم یارب

[illegible]

عددش هست ده هزار ابیات — همه امثال پند و مدح صفات
گفتم این در برت فرستادم — در گنج علوم بگشادم



گر از این سخن پسند آید | جانم ایمن از گزند آید
ور پسند تو ناید این گفتار | خود ندیدی به جمله باد انکار

[illegible] کز منت نزل و جدال | [illegible] ماند کام در بن آمده
بنویس کن زود و [illegible] | از [illegible] ریل کرده

این سخن را مطالعت فرمای | نیک و بد در جواب باز نمای
ندهم پیش از این ترا تصدیع | عرضه کن بر همه ظریف و وضیع

کو همی این عنقا و مجد و وجود [illegible] | [illegible] مقصود [illegible]

بس کنم قصه و دعا گویم | مر ترا در نثار رضا جویم
خواهم از کردگار من شب و روز | که شوی بر مراد ما پیروز

[illegible] | [illegible]

شد تمام این کتاب در مدتی | که در آن [illegible] کندم این راهی



